http://bookmarket2012.blogfa.com

دنیای کتاب الکترونیکی جاوا،آندروید تبلت و pdf

رمان رایکا

نویسنده:فهیمه سلیمانی



فصل اول

با صداي ضربه اي كه به در خورد ، سرش را بالا آورد و به در نگريست :

- بفرماييد

در به ارامي باز شد ، دختري با صورتي ظريف و بيني قلمي و ابروهاي بلند و خوش حالت داخل شد و روبروي او ايستاد . رايكا به صندلي چرمي اش تكيه داد و در حاليكه خودنويس داخل دستش را تكان ميداد ، به مغزش فشار آورد تا چهره دختر را بياد آورد . اما هرچه انديشيد بي نتيجه بود . به همين خاطر بار ديگر به برگه هاي روي ميز روبرويش خيره شد و با بي توجهي پرسيد :

- بفرماييد ..... امرتون

دختر جوان من من كنان گفت :

- ببخشيد سرمدي هستم ، رزا سرمدي

رايكا بي توجه به او ، باز هم كلماتي را روي كاغذهاي روبرويش يادداشت كرد و پرسيد :

- اسم شما بايد چيزي را به ياد من بياره ؟

دختر با لحني ارام گفت :

- بله ، من از امروز قراره بعنوان مترجم شركت .....

رايكا سرش را بالا آورد و از پشت عينک ، كمي چشمهايش را ريز كرد و دقيق تر به صورت او نگريست . اكنون بياد مي آورد كه چهره او را كجا ديده است ! دو روز پيش در ميان فرمهاي درخواست كار، نام او را ديده و از منشي

اش خواسته بود تا با ا تماس بگيرد، او هم ساعتي بعد آمده و بعد از گفتگوي كوتاهي فرار برآن شده بود كه از امروز بعنوان مترجم شركت ، كار را شروع كند . رايكا كه از برخورد خود خجل شده بود، از جا برخاست و با تواضع گفت :

- بله بفرماييد خانم .....

اما هرچه به ذهنش فشار آورد نام او را بياد نياورد ، به همين خاطر لبخندي بر لب راند .

- بله ببخشيد!لطفا بفرماييد .....

- سرمدي هستم

- اوه بله ، البته ، بفرماييد خانم سرمدي ، ظاهرا شما كاملا وقت شناس هستيد .

رزا روي مبل چرمي روبروي ميز مدير عامل لم داد و در حاليكه يک پايش را روي پاي ديگر مي انداخت ، به صورت جدي و بي حالت رايكا نگريست . در نظر اول چهره او بيشتر شبيه مردان رومي بود و بر خلاف صورت ظريف و زيبايش ، جديت خاصي داشت كه با آنهمه زيبايي هماهنگي نداشت . رزا هنوز در افكار خود غرق بود كه لحن ملايم رايكا او را بخود آورد :

- متوجه عرايض بنده شديد خانم سرمدي ؟

رزا دستپاچه جواب داد :

- بله ، بله آقاي بهنود !

- پس بفرماييد كارتون را شروع كنيد . موفق باشيد .

رزا از روي صندلي برخاست و گامي بسمت در اتاق برداشت ، اما لحظه اي بعد همان جا ايستاد . او اصلا متوجه نشده بود كه بايد براي انجام كارهايش به كدام اتاق برود و چه وظايفي را بر عهده دارد ! با اعصابي درهم ، لب زيرينش را گزيد و در دل ناليده : آه از همين الان دختر حواس پرتي جلوه ميكنم ، دختر حواست كجاست ؟

- با من بوديد ؟

رزا سراسيمه به پشت سرنگريست و چشمان نگرانش را به صورت جدي و غير قابل نفوذ رئيسش دوخت . بايد اعتراف ميكرد كه حواسش نبوده و متوجه توضيحات او نشده، اين بهترين راه ممكن بود . به همين خاطر بسختي آب دهانش را فرو داد و گفت :

- من ، من بايد كجا برم ؟

رايكا عينک را از چشمانش جدا كرد و با ديگان متعجب به او نگريست :

- من چند دقيقه پيش .....

- بله ،بله ميدونم اما متاسفانه من .....

- شما بايد حواستون را بيشتر جمع كنيد . من دوست دارم كارمندانم حواسشون فقط به كارباشه . اينجا فرصتي براي تكرار دوباره حرف نيست .

رزا بسختي بغضش را فرو داد . در اولين حضورش در محل كار ، دختر سر به هوا و حواس پرتي بنظر امده بود و اجازه داده بود مورد توبيخ قرار بگيرد . اما به نظرش اشتباهش آنقدر جدي نبود كه رئيسش اينگونه خصمانه او را مورد سرزيش قرار دهد . به سختي ريزش اشكهايش را گرفت و با صدايي مرتعش و لرزان گفت :

- ديگه تكرار نميشه

رايكا بي توجه بحال منقلب او سر به زير انداخت و شاسي تلفن روي ميزش را فشرد و در همان حال گفت :

- لطفا خانم سرمدي رو به اتاق آقاي شهبازي راهنمايي كنيد .

و بعد بدون اينكه سرش را بالا بياورد ، خودنويس را روي كاغذ روبرويش كشيد و گفت :

- آقاي شهبازي شما رو راهنمايي ميكنه

رزا سر به زير از اتاق خارج شد . از همان لحظه اول ، خوب ظاهر نشده بود . شايد بايد به نصحيت پدرش گوش ميكرد و از خير كار كردن ميگذشت و يا لااقل طبق پيشنهاد او در شركت دايي اش مشغول به كار ميشد . اما با ياد آوري اينكه در شركت دايي مجبور بود هر روز با برادر زن او روبرو شود و به تملق هاي بي سروته اش گوش بسپارد ، پشيمان شد . نفس عميقي كشيد و با گامهايي محكم بسمت منشي رفت . او هم از پشت ميز برخاست و بسمت اتاق ديگري رفت و چند ضربه به در زد ، بعد وارد اتاق شد و لحظه اي بعد كه دوباره بازگشت گفت :

- آقاي شهبازي منتظر شما هستند .

رزا بار ديگر نفسي تازه كرد و اين بار با ضربه اي آرام وارد اتاق شد . باز هم مردجواني پشت ميز نشسته بود و برخلاف مدير عامل شركت ، كاملا منتظرش بود ! با ورود رزا ، با ادب كامل از جايش برخاست و همراه با لبخندي كه آذين بخش صورتش شده بود به مبل چرمي نزديک ميز اشاره كرد و گفت :

- بفرماييد خانم سرمدي ، خيلي خوشحالم كه شما رو ملاقات مي كنم !

رزا كه غم چند دقيقه پيش را كاملا فراموش كرده بود ، لبخندي كمرنگ بر لب راند و روي مبل نشست . آقاي شهبازي دستهايش را زير چانه ستون كرد و مستقيم به او نگريست :

- چه كمكي مي تونم بشما بكنم ؟

- اگر لطف كنيد و وظايف من و بگيد ممنون مشم .

- بله ، بله البته . اما ميتونم بپرسم چرا اقاي بهنود اين افتخار را نصيب من كردن ؟

رزا سرش را به زير انداخت و صدايش را كمي پايين آورد و گفت :

- اينشون توضيح دادن ، اما من براي لحظه اي توجهم جاي ديگري معطوف شده بود .

صداي خنده آقاي شهبازي بلند شد و لحظه اي بعد كه دختر جوان را حيرت زده ديد ، خنده اش را بسرعت فرو داد و گفت :

- و حتما خيلي ايشون را عصباني كرديد . خانم سرمدي شما بايد بيشتر دقت كنيد ، آقاي بهنود روي بعضي مسائل حساسيت خاصي دارند .

رزا فقط به تكان دادن سر اكتفا كرد . آقاي شهبازي هم بلافاصله وظايف او را شرح و اتاقش را نشان داد . بعد از خروج خانم سرمدي ، پرونده هاي روي ميزش را جابجا كرد و از اتاق خارج شد . بخوبي ميتوانست حالت صورت رايكا را تجسم كند ، به همين خاطر لبخند بر روي لبش ماندگار شده بود و بسرعت به سمت اتاق او رفت و چند ضربه به در كوبيد و بدون آنكه منتظر جواب او بماند ، در را گشود و با لبخند وارد اتاق شد. رايكا بار ديگر نگاهش را از كاغذهاي روي ميز برداشت و به در نگريست و با مشاهده لبخند او ، لبخندي هر چند كمرنگ برلب راند و به صندلي تكيه داد و گفت :

- دوباره چي ؟

- هيچي اومدم يه آقاي بداخلاق رو ببينم !

- منظورت چيه ؟

- منظوري ندارم ، فقط ميخوام بدونم تا اصلا نگاش كردي ؟ چرا مثل موش كور توي لونه .....

- بس كن دانيال

دانيال روي مبل چرمي لم داد و يک پايش را روي پاي ديگر انداخت و گفت :

- جدا تو چطوري مي توني از مقابل اينهمه زيبايي و وقار بگذري ؟

- منظورت رو نمي فهمم !

- منظورم واضحه ، در مورد خانم سرمدي حرف مي زنم ، رزا سرمدي !

رايكا سرش را تكان داد و با خنده گفت :

- دانيال جون ، اونم مثل هزاران دختر ديگه اي كه .....

-بله بله ، مثل هزاران دختريه كه ديدي اما آقا پسر گل ، اگه يک كم بيشتر نگاه ميكردي ، مي فهميدي كه اون نه كوله پشتي درب و داغون و كثيف دشات و نه مثل خيلي از اونا با موهاي مشكي فرق هاي باز و مقنعه پفكي توي كوچه ها پرسه ميزد . پسر جون اين دختره يه جور وقار خاصي داشت ، يه حالتي كه ... نميدونم اسمش رو بايد چي گذاشت ، اما اون يه جورايي با دخترهايي كه تا حالا ديده ام ، فرق داشت ، يه جور جديت توي رفتارش بود و يه جذبه اي توي نگاهش كه ....

- مباركه !

دانيال دستهايش را پشت سرتكيه داد و با نا اميدي سري جنباند :

- باشه ، هر طور مايلي ! اما بهت گفته باشم بالاخره يه روز بايد او چشمات رو باز كني و ببيني در اطرافت چي ميگذره !

- تو هم كه مثل بابام حرف ميزني

- چون حرف حق مي زنه !

رايكا از پشت ميز برخاست و رو به پنجره ، پشت به او ايستاد و گفت :

- خواهش ميكنم تمومش كن وگرنه مجبور ميشم از اتاق بندازمت بيرون 1

- اگر جراتش را وهم داشتي بد نبود .

و بعد در حاليكه بسمت در اتاق مي رفت ، باز هم به پشت سر نگريست :

- به هرحال يادت نره امشب زود بيايي

رايكا در سكوت ، فقط سرش را تكان داد و دانيال صداش را كمي آرامتر كرد و گفت :

- شب بازم ميخواي بري سراغ عسل ؟

رايكا به سكوت خود ادامه داد . دانيال كه جواب خود را گرفته بود . با تاسف سري تكان داد و در همان حال گفت :

- بهر حال زود بيا ، خاله خانمتون زياد نميتونه منتظر بمونه

دانيال گامي به سوي در برداشت ، براي بار آخر به پشت پنجره نگاه كرد ، رايكا هنوز مغموم و در خود فرو رفته روبروي پنجره بلند اتاق كارش ايستاده بود و او بخوبي مي دانست كه پسر خاله اش با چه افكاري دست به گريبان است .

ساعت از ده گذشته بود ، اما هنوز از رايكا خبري نبود . آقاي بهنود با حالتي عصبي پرده را انداخت و از پشت پنجره كنار امد و با لحني گرفته و ناراحت رو به همسرش گفت :

- اين پسره داره شورش را در مياره

آقاي شهباز بجاي همسرش بسخن در آمد :

- فتاح خان كمي بر اعصابت مسلط باش ، اونكه ديگه بچه نيست !

آقاي بهنود لب زيرينش را با غضب گزيد و از شدت خشم ، چشمانش را كمي تنگ تر كرد و گفت :

- اون از بچه هم بچه تره ، اگه اينطور نبود خودش رو بازيچه دست اون دختره .....

- فتاح خان !

با اعتراض همسرش شكوفه ، فتاح خان از ادامه سخنش بازماند . دانيال كه اينطوردید ، از جا برخاست ، اما صداي آقاي بهنود او را بر همان جا ميخكوب كرد :

- رايكا رفته پيش اون دختره ؟

دانيال من من كنان گفت :

- نميدونم .

اقاي بهنود كه از پرده پوشي او خبر داشت ، با حالتي عصبي پيپش را از داخل كتش بيرون كشيد و ميان لبهايش گذاشت و در همان حال گفت :

- امشب تكليفم را باهاش روشن مي كنم

- خواهش ميكنم فتحاح ، يک كم به اعصابت مسلط باش

آقاي بهنود ، برافروخته به همسرش نگريست و تقريبا فرياد زد :

- چطوري ؟ تو بگو چطوري ؟ پس كي بايد جلوي خودسريهاي اين پسره رو بگيرم ، هان ؟

وقتي يه بچه گذاشت توي دامن اون دختره ، اونوقت چه خالي بر سرم كنم ؟

آقاي شهبازي كه حال او را اينچنين ديد بلند شد و دست او را گرفت و درحاليكه او را به آرامش دعوت ميكرد ، گفت :

- به شكوفه نگاه كنيد . اين پسر احساس نداره ! عاطفه نداره ! اصلا يه وقتها فكر مي كنم قلب هم نداره ! آخه آدم چطور ميتونه بخاطر عشقي اينچنين بي ارزش ، مادرش رو اينطور برنجونه ؟ والله ما هم جوون بوديم ، به اندازه

خودمون جووني هم كرديم ، اما تا مادرمون رضايت نداد پاي هيچ دختري رو توي زندگيمون باز نكرديم ، اما حالا اين جووناي امروزي ديگه هيچي حاليشون نيست !

دانيال كه همه توجه ها را بسمت شوهرخاله اش ديد، به ارامي از سالن خارج شد و بسرعت بسمت اتاقش دويد و در را پشت سر خود بست . كنار تلفن نشست و گوشي را برداشت و شماره گرفت . بعد از چند ثانيه ، صداي رايكا در گوشي پيچيد :

- بله

- معلومه كجايي ؟ هيچ به ساعتت نگاه كردي ؟

رايكا با بي حوصلگي جواب داد :

- تا ده دقيقه ديگه ميرسم

- نمي شد زودتر دل بكني تا اينجا اينهمه آشوب به پا نشه ؟

- مگه چي شده ؟

- هيچي ، فتاح خان حسابي قاط زده وقراره گوشت را بپيچونه !

- پس بهتره من امشب نيام اونجا

دانيال با اعتراض گفت :

- چي ميگي پسر ؟ خل شدي ! همين الانش كارد بزنيم خون بابات در نمياد . لااقل اينجا باشي شايد وساطت خاله پري جونت كارساز باشه

- بخدا دانيال دارم ديوونه ميشم . ديگه طاقت ندارم ، باور كن كم آوردم

دانيال كه از لحن كلام او دلش گرفته بود . با لحن آرامتري گفت :

- بالاخره يه روز درست ميشه

- پس كي ؟ وقتي من مردم ؟

- رايكا مثل بچه ها حرف ميزني !

رايكا بسختي بغض خود را فروداد و گفت :

- كاش هنوز بچه بودم .

- بالاخره هركي خربزه ميخوره بايد پاي لرزش هم بشينه ! زيادي فكر و خيال نكن و تا اوضاع بدتر نشده سريع خودت را برسون ، خداحافظ .

رايكا اتومبيل را به گوشه خيابان هدايت كرد ، تلفن همراهش را روي صندلي كناري اش پرت كرد و سرش را به فرمان اتومبيل تكيه داد . از لحظه اي كه از خانه عسل خارج شده بود ، حال خوشي نداشت . از دست خودش بيشتر از بقيه عصباني بود ، چطور هنوز بعد از يكسال نتوانسته بود عسل را متقاعد سازد كه خواسته هاي خانواده اش را بپذيرد ؟ علت اينهمه يكدنگي او را نميفهميد ، اما نمي دانست چه قدرتبي در چشمان آبي رنگ او نهفته است كه او را اينچنين عاجز و زبون ، در برابر خواسته هاي خود ، به زانو در مي اورد و چرا حتي براي يكبار هم كه شده قادر نبود روبروي زن زيباي زندگي اش بايستد و به او بفهماند كه تنها راه چاره و ايجاد آرامش در ميان آنها ، فقط كمي

ملايمت اوست . اما عسل هربار با آن چشمهاي آبي فريبنده و زيبا به او مي نگريست و زماني كه او در چشمان دريايي اش غرق ميشد ، از سردي كلامش يخ ميزد .

- نه رايكا من حاضرم براي تو بميرم ، اما از من نخواه در برابر پدر مغرورت سرخم كنم و تو را گدايي كنم .

اين بار رايكا عاجزانه ناليده بود :

- حتي بخاطر من ؟

ولحن قاطع او ، تمام روياهايش را بر سرش ويران ساخته بود :

- حتي بخاطر تو !

رايكا نا اميد از آن درياي خروشان ، ديده بر گرفت و بسمت در رفت كه صداي دلنواز عسل ، پاهايش را سست كرد :

- مثل اينكه يادت رفت .

رايكا ايستاد و به پشت سر نگريست ، باز هم آن لبخند شيرين ، برگوشه لب عسل نشسته بود و چشمانش ، باز هم مهربان و ديوانه كننده شده بود .

رايكا با صورتي خشمگين و بر افروخته و گردني كه از شدت عصبانيت رگهايش متورم شده بود ، فرياد زد :

- من اجازه نمي دم شما به زن من توهين كنيد .

- مثلا چه غلطي ميكني ، هان ؟ پسره احمق اون زن اگه لايق اين عشق پاک و بي غل و غش بود ، با همون شوهر اولش مي ساخت وپسر كوچولوش را بدون مادر رها نميكرد .

بخدا قسم وقتي رفتم سراغ اون پسره و پاي درد دلش نشستم دلم براش كباب شد . اون عسل خانم شما توي زندگي ، از زهرم تلخ تره ، اون يه جادوگر بي عاطفه ست كه فقط به خودش و غرورش فكر ميكنه ، اون همينطور كه به اين راحتي عشق هرمز خنديد ، فردا به عشق تو هم مي خنده . اونوقت تو هم مثل هرمز يه مرد شكسته شده هستي ، يه مرد خرد شده و من نميخوام چنين روزي رو ببينم .

رايكا دست دانيال را كنار زد و از انها فاصله گرفت و رو به پنجره ايستاد و سعي كرد بغض مزاحمي كه گلويش را آزار ميداد ، را فرو دهد ، بعد با صداي گرفته اي گفت :

- من امروزم يه مرد خرد شده ام كه حتي نمي تونم خودم براي اينده ام تصميم بگيرم !

- امروز بخاطر عشقي كه تمام وجودم را به اتيش كشيده بايد ملامت بشم و زني را كه دوستش دارم مخفيانه ببينم .

- ما همه صلاح زندگي تو رو ميخواهيم . خودت ميدوني پسرم ، عسل زن زندگي نيست . هنوز هم كه اتفاقي نيفتاده ، صيغه محرميت كه بينتون خونديد ، يه مدت ديگه تموم ميشه ، بعد از اون هركدوم به راه خودتون برين . بخدا ما خوشبختي تو رو ميخوايم .

ريزش قطره اشكي ، زير پلكهايش را به سوزش واداشت و با چشماني خيس به مادرش نگريست و گفت :

- اما مامان من دوستش دارم . خوشبختي من در كنار اونه !

خانم بهنود ابروهاي نازكش را در هم كشيد و گفت :

- اما اون يک پسر 8 ساله داره

- سهيل مثل پسر خودمه ، من ميتونم عسل رو راضي كنم كه اون رو هم ....

- تو جادو شدي مادر جون ، تو جادو شدي

و بعد صداي هق هق گريه اش بلند شد . رايكا نگران بسمت او رفت و دستهاي نرم وظريف مادرش را در ميان دستهايش فشرد و گفت :

- مامان ، خودت رو ناراحت نكن ! مگه دكتر نگفته غم وغصه و استرس براي قلبت خوب نيست ، دوباره ميخواي خداي نكرده پات به بيمارستان برسه ؟

خانم بهنود با پشت دست ، اشك را از روي گونه هايش زدود . روناک نيز نگران كنار مادرش زانو زده بود . اين بار باز هم آقاي بهنود به صدا در آمد :

- دفعه اول هم حضور عسل خانم و او رفتار زشت و زننده اش باعث شد پاي مامانت به اينجور جاها برسه وگرنه بيماري قلبي سالهاست با مادرت همراه ، چرا تاحالا اينطور نشده بود ؟

رايكا با خشم به پدرش نگاه كرد ، روناک آرام زمزه كرد :

- رايكا خواهش ميكنم !

رايكا از پدر گرفت و به صورت رنگ پريده خواهرش نگريست و از مادرش فاصله گرفت ، روناک هم بلند شد و بدنبال او رفت و دركنارش ايستاد . رايكا بار ديگر به صورت رنگ پريده و دستهاي لرزان خواهرش نگريست و اين بار طاقت نياورد و پرسيد :

- تو چرا اينقدر رنگت پريده ؟

- تو رو خدا بذار بحث همين جا تموم بشه . قلب مامان گنجايش اينهمه اضطراب رو نداره . ميدوني اگه خدايي نكرده بلايي سر مامان بياد من هم مي ميرم .

رايكا سري جنباند و در سكوت به سراميک هاي كف سالن خيره ماند . باز هم بايد بخاطر قلب بيمار مادرش سكوت ميكرد و اجازه مي داد چون گذشته ، زندگي اش بازيچه دست پدر شود .

هنوز در افكار خود غوطه ور بود كه صداي پدر بين او و افكارش فاصله انداخت :

- بهرحال گفته باشم ، ديگه حق نداري اسم اون دختره رو پيش ما بياري . هرچه سريعتر بايد به اين مسخره بازي خاتمه بدي . دلم نميخواد اسم من وخانواده ام توي دهن مردم بيفته.

- خب حالا كه همه چيز به خيروخوشي تموم شد ، بفرماييد سرميز شام .

رايكا با تحقير به صورت دانيال نگريست و او هم چشمكي زد و باخنده ، خودش را به او رساند و در حاليكه بازويش را مي فشرد گفت :

- بالاخره بايد بيشتر از بقيه ، هواي پدر زن آينده ام رو داشته باشم !

رايكا از لودگي او به خنده افتاده بود ، نگاهش را به اندام ظريف خواهرش كه بسمت درنا مي رفت دوخت و گفت :

- اما مطمئن باش كه من يكي نمي ذارم اين وصلت سربگيره !

- اي برادر زن بدجنس

رايكا لبخندي به پهناي تمام صورتش زد و گفت :

- آخه حيف روناک ما نيست که زن تو يه لا قبا بشه ؟

- تو لياقت نداشتي وگرنه اگه تو از درنا خواستگاري ميکردي ، من جلوي پات سنگ نمي انداختم .

رايکا محکم بر سر او کوبيد :

- ديووونه بي غيرت !

دانيال با لودگي گفت :

- خب من دارم از آرزوهام حرف ميزنم ، اما تو که براي به تحقق رسيدنش قدمي برنداشتي!

- تو ديوونه اي !

- مي دونم ، اما هنوز يادمه که وقتي بچه بوديم و چهارتايي بازي ميکرديم ، من از همون زمان عاشق روناک بودم و فکر ميکردم حتما تو هم به درنا دل باختي .

- درنا هميشه براي من يه دختر خاله و يه دوست خوب بوده

- ميدونم ، اما اينم گفته باشم که الان ديگه اگه بهم اصرار هم کني ، اجازه نميدم با خواهرم ازدواج کني

رايکا ابروهايش را در هم گره زد و بالبخند پرسيد :

- ديگه چرا؟

- براي اينکه تو يه زن شوهر داري !

رايکا آؤام بر بازوي او کوبيد .

- مسخره!نمي خواي تمومش کني ؟

- چرا اما فقط يه کلمه ديگه بگم ؟

- خب بگو

دانيال کمي از رايکا فاصله گرفت و با صدايي آهسته گفت :

- الهي تو گلوش گير کنه !

رايکا با تعجب پرسيد :

- کي ؟

- اون عسل خانمتون رو ميگم ، چه صيدي کرده !

- دوباره داري چرت و پرت مي گي ها

- نه باورکن راست ميگم ، من بهش حسادت ميکنم .

رايکا باصداي بلند خنديد و گفت :

- نکنه تو هم چشمت منو گرفته بود !

- آره اين دل بدمصب خيلي گرفتار شده،بابا صدبار سعي كردم بهت بگم عاشقتم ،اما توي نفهم فقط رو ديدي و عشق اونو باور كردي

رايكا به تلخي خنديد. نام عسل گويا خنجري به دلش ميزد . چقدر دلش ميخواست اكنون در كنار او بود و ميتوانست صداي تپش قلبش را بشنود ! ميتوانست كلمات شيرين و دگرم كننده او را بشنود و در درياي چشمانش شنا كند .

تمام طول شب را بياد عسل گذراند و زمانيكه همه عزم رفتن كردند ، تازه بياد اورد چيزي از سخنان ديگران را نشنيده است .

- خانم سرمدي چند لحظه بيايد اتاق من .

رزا بلند شد و كتاب روي ميزش را بست . خانم عبدي دختر 26 ساله اي كه روبرويش ، پشت كامپيوتر نشسته بود پرسيد :

- كجا داري ميري ؟

- آقاي بهنود احضارم فرمودند

- يواش يواش به برخوردهاي تندش عادت ميكني . شايد اگه ما هم پدرمون اينقدر پول و پله داشت كه از 21 سالگي رئيس شركت به اين بزرگي مي شديم ، اين جور به زمين و زمون فخر مي فروختيم !

Mer3deh آنلاين نيست.

رايكا با صورتي خشمگين و بر افروخته و گردني كه از شدت عصبانيت رگهايش متورم شده بود ، فرياد زد :

- من اجازه نمي دم شما به زن من توهين كنيد .

- مثلا چه غلطي ميكني ، هان ؟ پسره احمق اون زن اگه لايق اين عشق پاک و بي غل و غش بود ، با همون شوهر اولش مي ساخت وپسر كوچولوش را بدون مادر رها نميكرد .

بخدا قسم وقتي رفتم سراغ اون پسره و پاي درد دلش نشستم دلم براش كباب شد . اون عسل خانم شما توي زندگي ، از زهرم تلخ تره ، اون يه جادوگر بي عاطفه ست كه فقط به خودش و غرورش فكر ميكنه ، اون همينطور كه به اين راحتي عشق هرمز خنديد ، فردا به عشق تو هم مي خنده . اونوقت تو هم مثل هرمز يه مرد شكسته شده هستي ، يه مرد خرد شده و من نميخوام چنين روزي رو ببينم .

رايكا دست دانيال را كنار زد و از انها فاصله گرفت و رو به پنجره ايستاد و سعي كرد بغض مزاحمي كه گلويش را آزار ميداد ، را فرو دهد ، بعد با صداي گرفته اي گفت :

- من امروزم يه مرد خرد شده ام كه حتي نمي تونم خودم براي اينده ام تصميم بگيرم !

- امروز بخاطر عشقي كه تمام وجودم را به اتيش كشيده بايد ملامت بشم و زني را كه دوستش دارم مخفيانه ببينم .

- ما همه صلاح زندگي تو رو ميخواهيم . خودت ميدوني پسرم ، عسل زن زندگي نيست . هنوز هم كه اتفاقي نيفتاده ، صيغه محرميت كه بينتون خونديد ، يه مدت ديگه تموم ميشه ، بعد از اون هركدوم به راه خودتون برين . بخدا ما خوشبختي تو رو ميخوايم .

ريزش قطره اشكي ، زير پلكهايش را به سوزش واداشت و با چشماني خيس به مادرش نگريست و گفت :

- اما مامان من دوستش دارم . خوشبختي من در كنار اونه !

خانم بهنود ابروهاي نازكش را در هم كشيد و گفت :

- اما اون يک پسر 8 ساله داره

- سهيل مثل پسر خودمه ، من ميتونم عسل رو راضي کنم که اون رو هم ....

- تو جادو شدي مادر جون ، تو جادو شدي

و بعد صداي هق هق گريه اش بلند شد . رايکا نگران بسمت او رفت و دستهاي نرم وظريف مادرش را در ميان دستهايش فشرد و گفت :

- مامان ، خودت رو ناراحت نکن ! مگه دکتر نگفته غم وغصه و استرس براي قلبت خوب نيست ، دوباره ميخواي خداي نکرده پات به بيمارستان برسه ؟

خانم بهنود با پشت دست ، اشک را از روي گونه هايش زدود . روناک نيز نگران کنار مادرش زانو زده بود . اين بار باز هم آقاي بهنود به صدا در آمد :

- دفعه اول هم حضور عسل خانم و او رفتار زشت و زننده اش باعث شد پاي مامانت به اينجور جاها برسه وگرنه بيماري قلبي سالهاست با مادرت همراه ، چرا تاحالا اينطور نشده بود ؟

رايکا با خشم به پدرش نگاه کرد ، روناک آرام زمزه کرد :

- رايکا خواهش ميکنم !

رايکا از پدر گرفت و به صورت رنگ پريده خواهرش نگريست و از مادرش فاصله گرفت ، روناک هم بلند شد و بدنبال او رفت و درکنارش ايستاد . رايکا بار ديگر به صورت رنگ پريده و دستهاي لرزان خواهرش نگريست و اين بار طاقت نياورد و پرسيد :

- تو چرا اينقدر رنگت پريده ؟

- تو رو خدا بذار بحث همين جا تموم بشه . قلب مامان گنجايش اينهمه اضطراب رو نداره . ميدوني اگه خدايي نکرده بلايي سر مامان بياد من هم مي ميرم .

رايکا سري جنباند و در سکوت به سراميک هاي کف سالن خيره ماند . باز هم بايد بخاطر قلب بيمار مادرش سکوت ميکرد و اجازه مي داد چون گذشته ، زندگي اش بازيچه دست پدر شود .

هنوز در افکار خود غوطه ور بود که صداي پدر بين او و افکارش فاصله انداخت :

- بهرحال گفته باشم ، ديگه حق نداري اسم اون دختره رو پيش ما بياري . هرچه سريعتر بايد به اين مسخره بازي خاتمه بدي . دلم نميخواد اسم من وخانواده ام توي دهن مردم بيفته.

- خب حالا که همه چيز به خيروخوشي تموم شد ، بفرماييد سرميز شام .

رايکا با تحقير به صورت دانيال نگريست و او هم چشمکي زد و باخنده ، خودش را به او رساند و در حاليکه بازويش را مي فشرد گفت :

- بالاخره بايد بيشتر از بقيه ، هواي پدر زن آينده ام رو داشته باشم !

رايکا از لودگي او به خنده افتاده بود ، نگاهش را به اندام ظريف خواهرش که بسمت درنا مي رفت دوخت و گفت :

- اما مطمئن باش که من يکي نمي ذارم اين وصلت سربگيره !

- اي برادر زن بدجنس

رايكا لبخندي به پهناي تمام صورتش زد و گفت :

- آخه حيف روناک ما نيست که زن تو يه لا قبا بشه ؟

- تو لياقت نداشتي وگرنه اگه تو از درنا خواستگاري ميکردي ، من جلوي پات سنگ نمي انداختم .

رايكا محكم بر سر او كوبيد :

- ديووونه بي غيرت !

دانيال با لودگي گفت :

- خب من دارم از آرزوهام حرف ميزنم ، اما تو که براي به تحقق رسيدنش قدمي برنداشتي!

- تو ديوونه اي !

- مي دونم ، اما هنوز يادمه که وقتي بچه بوديم و چهارتايي بازي ميکرديم ، من از همون زمان عاشق روناک بودم و فکر ميکردم حتما تو هم به درنا دل باختي .

- درنا هميشه براي من يه دختر خاله و يه دوست خوب بوده

- ميدونم ، اما اينم گفته باشم که الان ديگه اگه بهم اصرار هم کني ، اجازه نميدم با خواهرم ازدواج کني

رايكا ابروهايش را در هم گره زد و بالبخند پرسيد :

- ديگه چرا؟

- براي اينکه تو يه زن شوهر داري !

رايكا آؤام بر بازوي او كوبيد .

- مسخره!نمي خواي تمومش کني ؟

- چرا اما فقط يه کلمه ديگه بگم ؟

- خب بگو

دانيال کمي از رايكا فاصله گرفت و با صدايي آهسته گفت :

- الهي تو گلوش گير کنه !

رايكا با تعجب پرسيد :

- کي ؟

- اون عسل خانمتون رو ميگم ، چه صيدي کرده !

- دوباره داري چرت و پرت مي گي ها

- نه باورکن راست ميگم ، من بهش حسادت ميکنم .

رايكا باصداي بلند خنديد و گفت :

- نكنه تو هم چشمت منو گرفته بود !

- آره اين دل بدمصب خيلي گرفتار شده،بابا صدبار سعي كردم بهت بگم عاشقتم ،اما توي نفهم فقط رو ديدي و عشق اونو باور كردي

رايكا به تلخي خنديد. نام عسل گويا خنجري به دلش ميزد . چقدر دلش ميخواست اكنون در كنار او بود و ميتوانست صداي تپش قلبش را بشنود ! ميتوانست كلمات شيرين و دگرم كننده او را بشنود و در درياي چشمانش شنا كند .

تمام طول شب را بياد عسل گذراند و زمانيكه همه عزم رفتن كردند ، تازه بياد اورد چيزي از سخنان ديگران را نشنيده است .

- خانم سرمدي چند لحظه بيايد اتاق من .

رزا بلند شد و كتاب روي ميزش را بست . خانم عبدي دختر 26 ساله اي كه روبرويش ، پشت كامپيوتر نشسته بود پرسيد :

- كجا داري ميري ؟

- آقاي بهنود احضارم فرمودند

- يواش يواش به برخوردهاي تندش عادت ميكني . شايد اگه ما هم پدرمون اينقدر پول و پله داشت كه از 21 سالگي رئيس شركت به اين بزرگي مي شديم ، اين جور به زمين و زمون فخر مي فروختيم !

Mer3deh آنلاين نيست.

رايكا با صورتي خشمگين و بر افروخته و گردني كه از شدت عصبانيت رگهايش متورم شده بود ، فرياد زد :

- من اجازه نمي دم شما به زن من توهين كنيد .

- مثلا چه غلطي ميكني ، هان ؟ پسره احمق اون زن اگه لايق اين عشق پاک و بي غل و غش بود ، با همون شوهر اولش مي ساخت وپسر كوچولوش را بدون مادر رها نميكرد .

بخدا قسم وقتي رفتم سراغ اون پسره و پاي درد دلش نشستم دلم براش كباب شد . اون عسل خانم شما توي زندگي ، از زهرم تلخ تره ، اون يه جادوگر بي عاطفه ست كه فقط به خودش و غرورش فكر ميكنه ، اون همينطور كه به اين راحتي عشق هرمز خنديد ، فردا به عشق تو هم مي خنده . اونوقت تو هم مثل هرمز يه مرد شكسته شده هستي ، يه مرد خرد شده و من نميخوام چنين روزي رو ببينم .

رايكا دست دانيال را كنار زد و از انها فاصله گرفت و رو به پنجره ايستاد و سعي كرد بغض مزاحمي كه گلويش را آزار ميداد ، را فرو دهد ، بعد با صداي گرفته اي گفت :

- من امروزم يه مرد خرد شده ام كه حتي نمي تونم خودم براي اينده ام تصميم بگيرم !

- امروز بخاطر عشقي كه تمام وجودم را به اتيش كشيده بايد ملامت بشم و زني را كه دوستش دارم مخفيانه ببينم .

- ما همه صلاح زندگي تو رو ميخواهيم . خودت ميدوني پسرم ، عسل زن زندگي نيست . هنوز هم كه اتفاقي نيفتاده ، صيغه محرميت كه بينتون خونديد ، يه مدت ديگه تموم ميشه ، بعد از اون هركدوم به راه خودتون برويد . بخدا ما خوشبختي تو رو ميخوايم .

ريزش قطره اشكي ، زير پلكهايش را به سوزش واداشت و با چشماني خيس به مادرش نگريست و گفت :

- اما مامان من دوستش دارم . خوشبختي من در كنار اونه !

خانم بهنود ابروهاي نازكش را در هم كشيد و گفت :

- اما اون يک پسر 8 ساله داره

- سهيل مثل پسر خودمه ، من ميتونم عسل رو راضي كنم كه اون رو هم ....

- تو جادو شدي مادر جون ، تو جادو شدي

و بعد صداي هق هق گريه اش بلند شد . رايكا نگران بسمت او رفت و دستهاي نرم وظريف مادرش را در ميان دستهايش فشرد و گفت :

- مامان ، خودت رو ناراحت نكن ! مگه دكتر نگفته غم وغصه و استرس براي قلبت خوب نيست ، دوباره ميخواي خداي نكرده پات به بيمارستان برسه ؟

خانم بهنود با پشت دست ، اشک را از روي گونه هايش زدود . روناک نيز نگران كنار مادرش زانو زده بود . اين بار باز هم آقاي بهنود به صدا در آمد :

- دفعه اول هم حضور عسل خانم و او رفتار زشت و زننده اش باعث شد پاي مامانت به اينجور جاها برسه وگرنه بيماري قلبي سالهاست با مادرت همراه ، چرا تاحالا اينطور نشده بود ؟

رايكا با خشم به پدرش نگاه كرد ، روناک آرام زمزه كرد :

- رايكا خواهش ميكنم !

رايكا از پدر گرفت و به صورت رنگ پريده خواهرش نگريست و از مادرش فاصله گرفت ، روناک هم بلند شد و بدنبال او رفت و درکنارش ايستاد . رايكا بار ديگر به صورت رنگ پريده و دستهاي لرزان خواهرش نگريست و اين بار طاقت نياورد و پرسيد :

- تو چرا اينقدر رنگت پريده ؟

- تو رو خدا بذار بحث همين جا تموم بشه . قلب مامان گنجايش اينهمه اضطراب رو نداره . ميدوني اگه خدايي نكرده بلايي سر مامان بياد من هم مي ميرم .

رايكا سري جنباند و در سكوت به سراميک هاي كف سالن خيره ماند . باز هم بايد بخاطر قلب بيمار مادرش سكوت ميكرد و اجازه مي داد چون گذشته ، زندگي اش بازيچه دست پدر شود .

هنوز در افكار خود غوطه ور بود كه صداي پدر بين او و افكارش فاصله انداخت :

- بهرحال گفته باشم ، ديگه حق نداري اسم اون دختره رو پيش ما بياري . هرچه سريعتر بايد به اين مسخره بازي خاتمه بدي . دلم نميخواد اسم من وخانواده ام توي دهن مردم بيفته.

- خب حالا كه همه چيز به خيروخوشي تموم شد ، بفرماييد سرميز شام .

رايكا با تحقير به صورت دانيال نگريست و او هم چشمكي زد و باخنده ، خودش را به او رساند و در حاليكه بازويش را مي فشرد گفت :

- بالاخره بايد بيشتر از بقيه ، هواي پدر زن آينده ام رو داشته باشم !

رايكا از لودگي او به خنده افتاده بود ، نگاهش را به اندام ظريف خواهرش كه بسمت درنا مي رفت دوخت و گفت :

- اما مطمئن باش كه من يكي نمي ذارم اين وصلت سربگيره !

- اي برادر زن بدجنس

رايكا لبخندي به پهناي تمام صورتش زد و گفت :

- آخه حيف روناک ما نيست كه زن تو يه لا قبا بشه ؟

- تو لياقت نداشتي وگرنه اگه تو از درنا خواستگاري ميكردي ، من جلوي پات سنگ نمي انداختم .

رايكا محكم بر سر او كوبيد :

- ديووونه بي غيرت !

دانيال با لودگي گفت :

- خب من دارم از آرزوهام حرف ميزنم ، اما تو كه براي به تحقق رسيدنش قدمي برنداشتي!

- تو ديوونه اي !

- مي دونم ، اما هنوز يادمه كه وقتي بچه بوديم و چهارتايي بازي ميكرديم ، من از همون زمان عاشق روناک بودم و فكر ميكردم حتما تو هم به درنا دل باختي .

- درنا هميشه براي من يه دختر خاله و يه دوست خوب بوده

- ميدونم ، اما اينم گفته باشم كه الان ديگه اگه بهم اصرار هم كني ، اجازه نميدم با خواهرم ازدواج كني

رايكا ابروهايش را در هم گره زد و بالبخند پرسيد :

- ديگه چرا؟

- براي اينكه تو يه زن شوهر داري !

رايكا آؤام بر بازوي او كوبيد .

- مسخره!نمي خواي تمومش كني ؟

- چرا اما فقط يه كلمه ديگه بگم ؟

- خب بگو

دانيال كمي از رايكا فاصله گرفت و با صدايي آهسته گفت :

- الهي تو گلوش گير كنه !

رايكا با تعجب پرسيد :

- كي ؟

- اون عسل خانمتون رو ميگم ، چه صيدي كرده !

- دوباره داري چرت و پرت مي گي ها

- نه باوركن راست ميگم ، من بهش حسادت ميكنم .

رايكا باصداي بلند خنديد و گفت :

- نكنه تو هم چشمت منو گرفته بود !

- آره اين دل بدمصب خيلي گرفتار شده،بابا صدبار سعي كردم بهت بگم عاشقتم ،اما توي نفهم فقط رو ديدي و عشق اونو باور كردي

رايكا به تلخي خنديد. نام عسل گويا خنجري به دلش ميزد . چقدر دلش ميخواست اكنون در كنار او بود و ميتوانست صداي تپش قلبش را بشنود ! ميتوانست كلمات شيرين و دگرم كننده او را بشنود و در درياي چشمانش شنا كند .

تمام طول شب را بياد عسل گذراند و زمانيكه همه عزم رفتن كردند ، تازه بياد اورد چيزي از سخنان ديگران را نشنيده است .

- خانم سرمدي چند لحظه بياييد اتاق من .

رزا بلند شد و كتاب روي ميزش را بست . خانم عبدي دختر 26 ساله اي كه روبرويش ، پشت كامپيوتر نشسته بود پرسيد :

- كجا داري ميري ؟

- آقاي بهنود احضارم فرمودند

- يواش يواش به برخوردهاي تندش عادت ميكني . شايد اگه ما هم پدرمون اينقدر پول و پله داشت كه از 21 سالگي رئيس شركت به اين بزرگي مي شديم ، اين جور به زمين و زمون فخر مي فروختيم !

رزا سكوت كرد ، اما هرچه در ميان احساسهاي چندگانه اي كه در وجودش شكل گرفته بود جستجو كرد ،نفرتي از اونيافت . برخلاف خانم عبدي ، از شخصيت رايكا خوشش مي آمد و او را مردي جد وكاملا دوست داشتني مي دانست . بسرعت بسمت اتاق رفت و در را گشود . رايكا پشت ميز نشسته و مشغول صحبت با تلفن بود . بمحض مشاهده او در كنار در ، دستش را روي دهاني گوشي گذاشت و نامه اي را از روي ميز برداشت و بسمت او گرفت و گفت :

- خانم سرمدي لطف كنيد اين نامه را ترجمه كنيد و خيلي زود برام بيارد.

رزا گامي به جلو برداشتت و نامه را از لاي انگشتان او بيرون كشيد و در حال نگاه كردن به نامه ، با صدايي اهسته گفت :

- بله

رايكا كاملا بي توجه به او ، به صحبتش با تلفن ادامه داد و او هم آرام اتاق را ترك كرد و بي اختيار در ضمير ناخودآگاه خود چشمهاي جادويي او را ترسيم كرد . بيش از دوماه از ورودش به شركت گذشته بود ودر اين مدت بارها با رفتارهاي سرد و جدي رايكا روبروشده بود ، اما هر شب كه به خلوت اتاقش پناهنده مي شد ، باز هم رنگ چشمهاي او بود كه تمام ذهنش را بخود مشغول مي ساخت .

نگاه او در تمام جسمش رسوب كرده و پاهايش را سست نموده بود . آيا بايد باور ميكرد؟معني اين هيجانات و اين حالات چه بود ؟ سعي كرد ذهن آشفته اش را از نام و ياد او پاك كند ، اما باز هم در تمام لايه لايه هاي مغزش تصوير ناخودآگاه او زنده بود .

بسرعت داخل اتاقش شد و به نامه نظر انداخت و خودكارش را روي كاغذ لغزاند . چند دقيقه بعد،نامه را بطور كامل ترجمه كرده بود . نظري سطحي به كاغذ انداخت و زماني كه از نتيجه كارش راضي شد ،بسرعت اتاقش را ترک كرد و پشت در بسته اتاق ايستاد و ضربه اي به در زد .

صداي رايكا در گوشش نشست :

- بفرماييد

آرام در را گشود و با گامي بلند وارد اتاق شد و صاف ايستاد . رايكا عينكش را در آورد و روي ميز گذاشت وبي تفاوت به او نگريست :

- سوالي پيش اومده ؟

رزا با حالتي كاملا جدي به او نگا كرد :

- كار ترجمه تموم شد !

رايكا ابروهايش را در هم گره و دستش را دراز كرد . رزا با گام ، مقابل ميز رسيد ونامه را بدست او سپرد.رايكا مضمون نامه را از نظر گذراند و اين دختر واقعا استثنايي بود!در مدتي كه به آن شركت امده بود ، بهتر از هركسي از عهده كارهاي ترجمه برآمده بود . چشمانش را از روي نامه برداشت و به صورت جدي رزا نگريست . دانيال حق داشت.اودختر بي نظيري بود!يه دختر نجيب و باوقار و در عين حال جدي دركار . هيچ زماني كارها را ناتمام نگذاشته بود . با آنكه زيبايي چشمگيري نداشت . اما در نگاه و طرز صحبت كردنش جذابيتي نهفته بود كه دلها را به آساني نرم ميكرد. حتي دل او را كه مدتها بود نسبت به هيچ دختري واكنش نشان نمي داد . اما امروز احساس ميكرد دوست دارد از او بخاطر همه تسلط و سرعت عمل ودقتش در كار تشكر كند . اما باز هم فقط به دو كلمه اكتفا كرد :

- خوبه، بفرماييد .

رزا نگاه گيرايش را به صورت او دوخت و در يک لحظه او در چشمان دختر جوان ..... نه امكان نداشت . ميلي مهار ناشدني نگاهش را بسوي نگاه جذاب اومي كشيد . در نگاه ا و حسي وجود داشت كه در تارو پود وجودش گرماي مظبوعي را ايجاد ميكرد . بايد جمله اي ميگفت و خود را از زير اين نگاه مي رهانيد . به همين خاطر بسختي لب به سخن گشود :

- متشكرم .

رزا سر به زير انداخت و اتاق را ترک كرد، ولي رايكا همچنان به روبرو خيره بود . در يک لحظه او در آن چشمان سياه چه چيز يافته بودكه اين چنين وجود آشوب زده اش را به آرامش سكر اوري كشانده بود؟ لحظه اي به اتفاقي كه افتاده بود انديشيد و سعي كرد آن نگاه سياه رنگ جذاب را از صفحه ذهنش پاک كند .

زنگ تلفن به ياري اش آمد . بسرعت گوشي را از روي ميز قاپيد :

- بله

- از فرانسه تماس داريم

- وصل كنيد به اتاق خانم سرمدي .

- بله ، چشم

رايكا به تلفن نگريست ، قصد داشت گوشي را قطع كند ، اما بي اختيار شماره اتاق سرمدي را گرفت . صداي او در گوشي پيچيد :

- بله چشم وصل كنيد

وبعد صداي او را شنيد كه بسيار روان ، فرانسه صحبت مي كند و گاهي اصطلاحات كاري را با چنان دقتي بيان ميكرد كه بي اختيار لبخند بر روي لب رايكا مي نشست . امور ترجمه شركت را بدست آدم لايقي سپرده و از اين بابت راضي وخشنود بود . به آرامي گوشي تلفن را سرجايش گذاشت . به پشتي صندلي تكيه داد .خودكارش را لاي دندانها قرار داد وبه فكر فرو رفت و لحظه اي ذهنش پر از ياد عسل شد . ديشب باز هم عسل به ميهماني هاي شبانه رفته بود و باز هم صبح حال خوشي نداشت . لحظه اي با خود انديشيد، يعني واقعا او را دوست دارد ؟

يعني واقعا عاشق اوست ؟ يا بقول پدرش،فقط پول اوست كه برايش جذابيت دارد ؟اما نه چطور بايد باورم ميكرد چشمان عسل به او دروغ ميگويند ونگاهش .... اما او هر زماني كه به مهماني شبانه مي رفت ، رنگ چشمانش تغيير ميكرد و سردي نگاهش تن يخزده او را به نيستي مي كشاند . بازهم به خود نهيب زد : نه ، عسل منو دوست داره ، فقط وقتي با دوستاشه، كمي حضور من كمرنگ ميشه . من بايد بيشتر براي عسل وقت بذارم . طوريكه كاملا جدي قبول كنه كه همسر منه وبايد به من تعهد داشته باشه

و بعد باز هم لبخند تلخي كنج لبش خانه كرد .

- رايكا خيلي تنهام ! نميشه بيشتر پيشم بموني ؟

رايكا دستش را به پيشاني اش گرفت ، سرش بشدت درد ميكرد . دلش ميخواست فرياد ميزد :

اين آرزوي قلبي من است كه تمام ساعات و دقايق عمرم را دركنار تو بگذرانم اما ....

بسختي افكارش را از خود دور ساخت و به عسل كه حالا دمغ و دلخور به ديوار تكيه زده بود نگريست و گفت :

- بايد برم امشب خونه خاله پري دعوت داريم

- و حتما اگه نري فتاح خان رو دلخور ميكني ؟

رايكا نگاه پر غيظش را به صورت نرم ولطيف عسل دوخت و با صداي بلندي كه از شدت عصبانيت گرفته بود ، گفت :

- تو هيچ نمي فهمي چه اتفاقي داره مي افته ؟ تو براي پنهون كردن خودخواهي خودت اسم فتاح رو به ميون مياري ! وگرنه هم من و هم تو بخوبي مي دونيم كه من فقط و فقط بخاطر شرايط مامانه كه سكوت ميكنم و اجازه ميدم هر كس در مورد زندگيم تصميم بگيره . تو ، تو اگر لااقل تونسته بودي مادرم رو متقاعد كني كه مي توني عروس خوبي براش باشي ، من ديگه اهميتي به نظرات به قول تو ، فتاح خان نمي دادم .

- پس ميخواستي اموراتت رو چطوري بگذروني ؟ ميدوني انتخاب من ، يعني خداحافظي با رياست شركت بزرگ و عظيم ستاره آبي .... ميدوني يعني ....

- تو خودت بهتر از هركسي ميدوني كه اينها هيچكدوم براي من پشيزي ارزش نداره

- پس چرا توي روشون وا نمي ايستي و نمي گي كه من فقط عسل رو ميخوام ؟

رايكا عاجزانه سرجنباند .

- مامانم ، مامانم .... آه حالم رو داري با اين بچه بازيهات به هم ميزني .

رايكا كه از سخن او بسيار رنجيده بود ، بسرعت از او برگرداند و بسمت در رفت كه صداي عسل در گوشش پيچيد :

- ببخشيد عزيزم ، عصباني شدم

رايكا بدون آنكه به پشت سر بنگرد ، گفت :

- تو حق نداري در مورد مادرم اينطوري حرف بزني

- گفتم كه ببخشيد ، پس امشب رو پيشم بمون

رايكا در حاليكه از در خارج ميشد ، با صداي آرامي گفت :

- مي دوني كه از خدامه ، اما نميشه !

و بعد از در خارج شد و بسرعت پشت اتومبيلش نشست . از همان لحظه دچار دلشوره شده بود . حالش اصلا خوب نبود و از ادامه بازي ، خسته بنظر ميرسيد . بعداز تماس دانيال ، حالش بدتر هم شده بود . حالا در شرايطي نبود كه بتواند روبروي پدرش بايستد و به سرزنشهايش گوش دهد ، اما جاره اي نداشت . بار ديگر ترمز دستي را خواباند و پايش را روي پدال گاز فشرد و چند دقيقه بعد روبروي خانه خاله اش رسيد و به كندي از اتومبيل پياده شد و زمانيكه زنگ در را فشرد ، نفس عميقي كشيد .در بلافاصله بازشد و او وارد حياط شد . لحظه اي بعد در ساختمان بازشد و موجي از نور به داخل حياط تاريک، تابيدن رفت . رايكا در ميان نور ، قامت دانيال را شناخت ، دانيال چون هميشه لبخند بر لب داشت و همين حالتش باز به او ارامش داد . دانيال كه او را در فكر فرو رفته ديد ، با صداي بلند گفت :

- چرا ماشينت رو تو نياوردي ؟ ميخواي در موقع لزوم بلافاصله جيم بشي ؟

رايكا بزحمت لبخندي بر لب راند . دانيال در همان حال گفت :

- عجله كن آقا ، به ضيافت باشكوه انتظارت رو مي كشه !

- تو نمي خواي مسخره بازي رو تمومش كني ؟

- چرا ، اما خوب من جاي تو بودم تو نمي اومدم ، فتاح خان شده يه گلوله اتيش !پسر حالا نميشد يه كم زودتر بيايي ؟ تو كه مي دوني .....

- بايد با عسل حرف ميزدم

- عسل ، عسل ... پسر اين بازي رو تمومش كن ! اين عسل به درد تو نمي خوره .

رايكا با تعجب به پسر خاله و دوست ديرينه اش نظر انداخت :

- تو ديگه چرا ؟ تو كه مي دوني قلب من بدون عسل ديگه تپش نداره

- اما اون ، قدر اين عشق پاک رو نمي دونه !

رايكا كه از سخنان او رنجيده بود ، لبهايش را محكم به هم فشرد و با ابروهاي درهم گره كرده گفت :

- تو حق نداري در مورد اون اينطور حرف بزني !

دانيال بحالت تسليم ، دستهايش را بالا برد و با خنده گفت :

- باشه ، باشه رئيس جون ، تو رو بخدا عصباني نشو ! حوصله توبيخ و اخراج ندارم

رايكا بدون آنكه به شوخي او بخندد ، در را گشود . قلبش بشدت تحت فشار بود و حالش اصلا خوب نبود . درهمان لحظه اول ، چشمش به خواهرش و بعد از ان به دختر خاله اش درنا افتاد .

درنا و روناک به او لبخند زدند . لبخند تلخي لبهاي بي رنگ او را هم به جنبشي درد اور وا داشت . صورت رنگ باخته روناک ، خبر از يک جنجال تمام عيار مي داد . در همان لحظه خاله پري بسمت او آمد و با صداي بلند گفت :

- واي رايکا جون ! چه خوب شد اومدي ! بيا ، بيا که شام حاضره و همه منتظر تو هستند .

بعد دست او را کشيد و سعي کرد اوضاع را ارام کند، اما در همان لحظه آقاي بهنود از روي مبلي که پشت به در سالن داشت ، بلند شد و بسمت آنها نگريست و گفت :

- پري خانم ، يه چند لحظه اجازه بديد ، براي شام خوردن هنوز فرصت باقيه . اين اقا پسربايد جوابگوي چندتا سوال باشه .

پري خانک که اوضاع را آنطور ديد ، با صداي آرامي گفت :

- کاش ميذاشتيد براي بعد از شام

- خواهش ميکنم اجازه بديد اين مسئله زودتر حل بشه

پري خانم ديگر سکوت کرد و در کنار خواهرش روي مبل خزيد ، اين بار شکوفه خانم به سخن در امد .

- فتاح جان بذار براي بعد .

آقاي بهنود نگاه پر غضبش را به همسرش دوخت و با صدايي مرتعش گفت :

- خواهش ميکنم .

اوهم که اينچنين ديد ، اعتراضي نکرد و در سکوت به پسرش نگريست .

- خب شما تا الان کجا تشريف داشتيد ؟

رايکا ابروهايش را بالا داد و در همان حال گفت :

- شما نمي دونيد ؟

آقاي بهنود فرياد زد :

- نه !

رايکا سعي کرد آرامش خود را حفظ کند و آرام گفت :

- رفته بوديم ديدن عسل

- عسل خانم کي باشن ؟

- شما نمي شناسين ؟

آقاي بهنود که حسابي بر افروخته شده بود ، بار ديگر با عصبانيت فرياد زد :

- نه !

- اون همسر منه

آقاي بهنود دوباره از كوره در رفت ، گامي بلند بسوي او برداشت ، اما آقاي شهبازي راهش را سد كرد و دستهاي يخ زده او را در دست فشرد .

- فتاح خان ، يک كم خود دار باش ! اينطوري خودت را از پا مي اندازي .

آقاي بهنود كه صورتش همچون گلوله اي آتش قرمز شده بود . با لحني عصبي و همراه با بغض گفت :

- اردلان خان ، بذار جواب گستاخي اين پسره رو بدم ، بذار بفهمه حق نداره اسم او دختره ...

رايكا برافروخته فرياد كشيد :

- شما حق نداريد به زن من توهين كنيد

آقاي بهنود خنده اي عصبي و بلند كرد و گفت :

- اوه ، اوه غيرت آقا جوشيد ! پسر تو اگه غيرت داشتي نمي تونستي نگاههاي مردم را به اون دختره كه همه مون مي شناسيمش ، تحمل كني . تو اگه غيرت داشتي كه به اون زن هرزه نمي گفتي زنم ..... !

رايكا با عصبانيت بسمت پدرش خيزبرداشت ، اما دانيال راه او را سد كرد و با صدايي ارام گفت :

- ديوونه شدي ؟

فصل دوم

بسرعت از رستوران خارج شد .برخلاف هر روز امروز تمايل نداشت نهار را در اتاقش صرف كند .به همين خاطر كمي زودتر از بقيه شركت را ترك كرده بود. مدتها بود كه به تنهايي خو گرفته بود و ترجيح مي داد ساعاتش را با تنهايي و فكر عسل پر كند . بسرعت سوار آسانسور شد و به طبقه بالا رفت . همه كارمندان به كارهاي روزمره خود مشغول بودند .لبخندي بي رنگ بر لب رايكا نشست كه غم چهره اش را نمايان تر كرد و زير لب زمزمه كرد: امروز هم گذشت ، چون بقيه روزهاي يكنواخت!

آسانسور در طبقه چهارم متوقف شد .به آرامي در را گشود و وارد راهرو و از آنجا داخل ساختمان اصلي شد .منشي كه پشت ميز نشسته بود و با تلفن صحبت مبكرد، با مشاهده او از روي صندلي جست . رايكا با دست اشاره كرد كه بنشيند و بسمت اتاقش رفت، اما براي لحظه اي صداي خنده اي پاهايش را متوقف ساخت. آرام به داخل اتاق نظر انداخت .رزا با صداي بلند مي خنديد. خانم عبدي در حاليكه چايش را ميخورد .قند به گلويش پريد و به سرفه افتاد .رزا با خنده بلند شد و پشت او ايستاد .صداي خانم غبدي تغيير كرده و هنوز ريز ريز مي خنديد .

- آره وقتي به خودش اومد نظري به صورت جدي آقاي بهنود انداخت. چشمهاي رئيس از عصبانيت، سرخ رنگ شده بود و خانم اميدي كه دست و پايش رو گم كرده بود با مِن مِن گفت ((ببخشيد آقاي بهنود، يه كم حواسم.....)) آقاي بهنود كه از خشم در حال انفجار بود ، عينكش را از روي صورتش برداشت و چشمان غضبناكش را به اون بيچاره دوخت ((خانم لطف كنيد بريد منزلتون و هر وقت حواستون سرجاش اومد دنبال كار بگرديد)) خانم اميدي زير لب ناليد ((اما....)) آقاي رئيس با صداي بلندتري گفت)) اما نداره خانم محترم ، بفرماييد!)) و خانم اميدي سلانه سلانه بسمت اتاق اومد

رزا سرش را پايين انداخت و با لحني دلسوزانه گفت :

- بيچاره خانم اميدي!

- دلت براش نسوزه ، تو از بس خوبي همه رو مثل خودت مي بيني . اما خدا مي دون اون چقدر پر مدعا بود. فكر ميكرد از دماغ فيل افتاده و اونقدر فيس وافاده داشت كه بيا و ببين! همه ما از رفتنش دلمون خنك شد

- اينطور نگو خانم عبدي

- باور كن اگه تو هم جاي ما بودي همين قدر خوشحال مي شدي . مخصوصا كه بعد از اون همكار خوبي مثل تو نصيبمون شد .اما از همه جاش مهمتر قسمتي بود كه انگار از دماغ آقاي رئيس از شدت عصبانيت ، دود بلند ميشد . يه لحظه نگاهش كردم ، ديدم شده مثل يه اژدهاي خشمگين! با خودم گفتم الانه كه با دماغش يه آتيش سوزي راه بندازه!

رزا با صدا خنديد .

- اِ خانم عبدي

- اما باور كن قيافه اش خيلي خنده دار شده بود . هيچوقت كه نميشد با صد من عسل هم خوردش، اون روز كه ديگه نوبر بود!

رايكا اخمهايش را در هم كشيد .منشي لبش را به دندان گزيد و از روي صندلي برخاست ، اما او با دست اشاره كرد كه سرجايش بنشيند و ساكت باشد و آرام خود را به اتاق نزديكتر كرد. اين بار صداي رزا آمد:

- اينقدرها هم كه مي گيد وحشتناك نيست فقط يه كم جديه ، كه اين جديت هم لازمه مسئوليتي به اين سنگينيه .

- چي ميگي عزيزم ؟ الان آقاي شهبازي ، هم به وظايفش به خوبي مي رسه و هم رابطه خوبي با همه داره .نه ، عزيزم مشكل اينجاست كه اين آقاي رئيس ما فكر مي كنه كه از دماغ فيل افتاده و چون رئيس شده بايد به زمين و زمان فخر بفروشه .

رزا بي خيال شانه بالا انداخت و قصد داشت از اتاق خارج شود كه بار ديگر خانم عبدي گفت:

- اما خدائيش اون روز بلوايي به پا بود .خانم اميدي وقتي لبخند روي لب ما رو ديد ، داشت ديوونه ميشد و با عصبانيت دندون قروچه اي كرد و كيفش رو از روي ميز برداشت و با عجله اتاق رو ترك كرد . اما اونقدر بسرعت از اتاق خارج شد كه بندكيفش به دستگيره در اتاق گرفت و خانم نقش زمين شد! جات خالي همه از خنده روده بر شده بودند .حتي آقاي شهبازي هم با صداي بلند مي خنديد، اما آقاي رئيس همينطور ساكت به اون خيره شده بود. جديت آقاي رئيس هم به طنز اون روز اضافه شده بود

رزا باز هم با صداي زيبايي خنديد و بسرعت از در خارج شد . رايكا هم كه ديگر طاقت از كف داده بود ، بسمت اتاق چرخيد . در يك لحظه رزا محكم با سينه او برخورد كرد و بشدت به عقب رفت .رنگش مثل گچ سفيد شد و لحظه اي نگاه مضطربش را به چشمان رايكا دوخت .همه چيز تمام شده بود! از صورت خشمگين او مشهود بود كه تمام سخنان آنها را شنيده و حال بايد منتظر عواقب بد آن مي ماندند. رايكا با خشم چشمانش را روي هم گذاشت و سعي كرد بر اعصاب خود تسلط يابد و در همان حال گفت :

- بياييد اتاق من!

و بعد بلافاصله وارد اتاقش شد .منشي با تاسف سري جنباند و رزا با نا اميدي به ديوار اتاق تكيه داد .خانم عبدي به بيرون از اتاق دويد :

- بدبخت شديم رفت! حالا بايد چكار كنم؟ من به اين شغل احتياج دارم

بعد قطرات اشك در پهناي صورتش پخش شد .رزا انگشت دست راستش را رو ي لب گذاشت و با صداي پائيني گفت:

- هيس! حالا اينقدر شلوغش نكن. مقصر خودمون بوديم، پس آرومتر.اينطوري اگه صدات رو بشنوه بيشتر عصباني مي شه .

خانم دستهاي سردش را به دستهاي رزا چسباند و رزا از سرماي آن لرزيد

- چرا اينقدر يخ كردي؟

- يعني چكارت داره؟

- نمي دونم، حتما همه حرفامون رو شنيده !

خانم عبدي به پيشاني اش كوبيد :

- منو كه اصلا لايق توبيخ هم ندونست .حتما برگه اخراجم رو به تو مي ده كه بهم بدي. ديدي چه آسون بدبخت شدم . چيزي كه زياده تابپيست .

رزا ابرو در هم كشيد:

- بسه ديگه انقدر ناله نكن ، شايد هم ..... شايد هم .....

- تو اونو نمي شناسي

رزا سري جنباند:

- بهر حال زودتر برم بهترع

و بعد بسوي اتاق رفت و ضربه اي آرام به در نواخت .لحظه اي سكوت و بعد صداي او آمد :

- بفرماييد

آرام در را گشود و وارد شد . رايكا پشت به او و رو به پنجره ايستاده بود .آرام در را بست و به آن تكيه داد ومنتظر ماند .اما رايكا هم سكوت كرده بود. جرات حرف زدن نداشت و ترجيح مي داد او سكوت حاكم را بشكند. لحظه اي طول كشيد تا يسمت رزا چرخيد .از خشم دقايقي پيش خبري نبود و فقط همان صورت بي حالت و سرد ! رايكا روي ميز خم شد و پرونده اي را از روي آن برداشت و بطرف او گرفت وگفت:

- اينها رو همين امروز ترجمه كنيد .

رزا با گامهايي آرام بسمت ميز رفت و پرونده را گرت. رايكا پرونده ديگري را برداشت و به دست او داد:

- اينم بديد خانم عبدي بگيد كه تا همه رو تايپ نكرده به منزل نره . حتي اگه تا اخر ساعت كاري طول كشيد بايد بمونن و تمومش كنن

رزا نفسي به آسودگي كشيد، پس تنبيهي كه در انتظارش بود، همين بود.لبخندي در چشمانش نشست كه از نگاه تيزبين رايكا دور نماند .او هم كه چنين ديد قاطعانه گفت:

- عجله كنيد خانم وگرنه مجبوريد شب رو همين جا بخوابيد

رزا سر به زير انداخت و بسمت در چرخيد

- بله

اما لحظه اي بعد همان جا ايستاد و به آهستگي گفت:

- ببخشيد ، كار ما اصلا درست نبود!

رايكا بي توجه، پشت به او و رو به پنجره ايستاد . رزا به پشت سر نگريست و لبخندي بر لبش نشست . رايكا با همه مردهايي كه ديده بود فرق داشت، چيزي در دلش فرو ريخت .اين مرد با همه تفاوتهايش.....

بايد مي گريخت! بايد از اين اتاق و صاحب مغرورش مي گريخت! قلبش تحت فشار بود و تمام عضلات بدنش منقبض شده بود. ناي تكان خوردن نداشت اما بايد مي گريخت، بايد مي گريخت! بسرعت از در خارج شد و در را پشت سر خود بست و به آن تكيه داد و چشمهايش را بر هم گذاشت .خانم عبدي به صورت خود كوبيد:

- ديدي بيچاره شدم !

رزا به آرامي چشمهايش را گشود، بغضي تلخ آزارش مي داد .آيا بايد باور ميكرد؟ آن مرد با آن غرور و با آن چشمها چه بلايي بر سر احساسش آورده بود؟ دو قطره اشك روي برجستگي گونه هاي رنگ پريده اش سرخورد . دلش مي خواست در اتاق خودش در خانه شان بود ، بايد بخود اعترافات سختي ميكرد .دلش ميخواست گريه كند .اشك بريزد و فرياد بزند .دلش ميخواست چشمان طوسي رنگ او را در قاب چشمانش قاب كند تا هرگاه كه چشمانش را روي هم مي گذارد ، فقط تصوير دو چشم خاكستري جانشين سياهي مطلق چشمانش شود

دلش ميخواست گريه كند اما براي چه؟ به چه دليل؟ اما چرا گريه؟ او بايد شاد مي بود. مردي ، در كنج دلش خانه كرده بود، مردي كه مي توانست لحظات تنهايي اش را پر كند ، مردي كه مي توانست با او و در كنار او لحظات ناب تنهايي اش را معنا كند! اما نياز به گريه داشت، چرا؟ آيا اشك ريختن لازمه عشق بود؟ آخر او هيچ وقت عاشق نشده بود و نمي دانست عشق چيست .

نگراني عجيبي به دلش چنگ انداخت .چشمهايش را بست و در پشت پلكهايش ، تصوير رايكا را ديد كه پشت به او و رو به پنجره ايستاده است .لبخندي روي لبش نشست .هنوز خانم عبدي گريه ميكرد و او بايد خوددار مي بود .

آرام دستش را روي لبش گذاشت و پرونده را بسمت او گرفت :

- چرا هياهو راه انداختي؟ تنبيه تو اينه؟

خانم عبدي با ناله بسوي او آمد و پرونده را گرفت و نظري به برگه هاي داخل آن انداخت . - اينا چيه؟

- بايد امروز همه رو تايپ كني؟

- همه رو؟ اينا كه دو روز طول ميكشه!

- بالاخره تنبيه شما اينه!

خانم عبدي نفسي عميق كشيد:

- واي خدا رو شكر! عيبي نداره مثل آدم مي شينم و تا شب كار ميكنم. بهتر از اينه كه اخراج بشم

و بعد خندان به اتاقش رفت. در همان لحظه دانيال از راهرو وارد شد و با تعجب به رزا ومنشي كه هنوز ايستاده بودند ، نظري انداخت :

- چي شده، چرا اينجا ايستاديد؟ اتفاقي افتاده؟

هر دو به اتفاق سري تكان دادند و رزا لبخند ملايمي بر لب راند:

- نه هيچ اتفاقي نيفتاده

و بعد چشمكي به منشي زد و او هم ريز ريز خنديد.دانيال ابروي چپش را بالا انداخت و سرش را تكان داد و با خنده، دستگيره در اتاق رايكا را گرفت و گفت:

- هر طور مايليد!

و بعد وارد اتاق شد . رايكا هنوز پشت به در و رو به پنجره ايستاده بود

- معلومه اينجا چه خبره؟

رايكا برگشت و لبخندي بر لب راند:

- هيچي، مگه چي شده؟

- من امروز سركارم؟

- نه چرا؟

- آخه خانم سرمدي وحسيني يه طوري بودن!

- چطوري؟

- نمي دونم، اما شرايط مثل هميشه نبود

رايكا با صدا خنديد :

- داري از فضولي مي ميري؟

دانيال دستهايش را بهم فشرد:

- آره بخدا!

- حقشون بود اخراجشون ميكردم ، هردوتاشون رو، اما.....

- كيا رو؟

- سرمدي وعبدي

- چرا؟

- خانم عبدي منو مسخرع ميكرد و سرمدي مي خنديد

اين بار دانيال با صداي بلند خنديد :

- تو رو؟

- آره ، خنده داره؟

- آخه حق داشتن، منم به تو عادت كردم وگرنه خدائيش تو خيلي خنده داري !

رايكا پشت ميز نشست

- مطمئن باش اگه يه كلمه ديگه چرت و پرت بگي تو رو ديگه اخراج ميكنم

- چيه زورت به من رسيده!

- نه ، خانم عبدي هم بخاطر خانم سرمدي قِصِر در رفت

دانيال با دست روي ميز كوبيد :

- اِ..... نه بابا! خبريه؟

- نخير آقا اشتباه نكن ، فقط صلاح نبود مترجم ماهري مثل اونو از دست بدم .اين دختر با اين سن كمش خيلي دقيقه.تا حالا توي اين چندسال مترجم به اين خوبي نداشتيم

- اين دختره توي همه چيز بي نظيره! اينقدر قشنگ حرف مي زنه كه آدم دوست داره دو ساعت بشينه و فقط به آهنگ صداش و كلمات قشنگش گوش بده !

- خب ديگه چي عزيزم؟ نگران نباش ، من به روناك چيزي نمي گم!

- تو كه آدم فروش نبودي

- خيلي از آدما تغيير مي كنن

- اما تو.....

- خب مي گفتي ديگه چي ؟ تو صداي لطيف خانم سرمدي رو شنيدي؟

دانيال با خنده گفت:

- نامرد!

- امشب طرف خونه ما پيدات نشه

- تو اين كار رو نمي كني

- پس بيا تا خودت برخورد روناك رو ببيني!

دانيال بار ديگر با صداي بلند خنديد.

****

رزا نظري به پرونده انداخت .بايد هر چه زودتر همه آنها را ترجمه ميكرد .دلش نميخواست در برابر او كم بياورد .بسرعت خودكارش را روي برگه سفيد كشيد . زمانيكه خسته چشم از روي برگه برداشت ساعت 5 بعد از ظهر را نشان مي داد .دستهايش را در بالاي سر گذاشت و كش وقوسي به اندامش داد. خانم عبدي سر بلند كرد و به او نگريست :

- تموم شد؟

- آره

- خوش بحالت! من كه فكر كنم امشب رو اينجا مهمونم

رزا لبخندي لطيف بر لب راند:

- اما خوب تنبيهي بود! هم كار شركت جلو افتاد و هم حسابي دمار از روزگار ما در آورد

خانم عبدي سري جنباند و به كامپيوتر روبرويش خيره شد

- ديگه داره حالم به هم ميخوره

- برات آب قند بيارم؟

- آره، مرسي مثل اينكه فشارم پائين اومده

- باشه، وقتي برگشتم برات مي يارم

و بعد از اتاق خارج شد.منشي دستش را روي آيفون فشرد:

- آقاي بهنود با من امري نداريد؟

- نخير بفرمائيد.شب خوشي داشته باشيد

- ممنون

و بعد از آن ارتباط را قطع كرد و به رزا نگريست

- ترجمه ها تموم شد؟

تبسمي بر روي لبهاي رزا نشست

- تقريبا

- طفلي خانم عبدي ! معلوم نيست تا چه ساعتي مهمونه

- ميشه يه ليوان آب قند براش ببري؟ انگار فشارش پائين اومده .

خانم منشي ، كيفش را از روي صندلي برداشت و در حاليكه به سمت آبدارخانه مي رفت آهسته گفت:

- باشه اگه نديدمت خداحافظ

- خدحافظ

رزا دستش را پيش برد و ضربه اي به در زد .تپش قلبش چند برابر شده بود و دستش بوضوح مي لرزيد.صداي دلنشين رايكا در گوشش نشست:

- بله

رزا چشمهايش را بست و دست روي قلبش گذاشت .((قرار بود خوددار باشي، نمي خواي كه آبروي منو به همين راحتي ببري، هان؟))

و بعد لبخندي به دستهاي لرزانش زد، ((چيه؟ نكنه ميخواي بگي لرزش دستم هم نشونه عاشق شدنه! پس اگه اينطوره عشق رسوا كننده اس، يه رسوا كننده دلپذير!

بار ديگر صداي رايكا آمد:

- بله

رزا دستگيره در را فشرد و آن را گشود، رايكا منتظر به در مي نگريست و با مشاهده رزا خودكارش را روي ميز نهاد و به پرونده اي كه در دست او بود، خيره شد .رزا گامي به جلو گذاشت ، دستش هنوز مي لرزيد و او بيم داشت رسوا شود .به همين علت به سرعت پرونده را روي ميز گذاشت و خود را كنار كشيد .رايكا با حيرت به پرونده و سپس به صورت او خيره شد:

- تموم شد؟

- بله

رايكا پرونده را بازكرد و بدون آنكه به او بنگرد ، اشاره كرد كه روي مبل چرمي كنار ديوار بنشيند .سپس به برگه ها خيره شد . كلمات بسيار دقيق و بدون نقض ترجمه شده و هيچ بهانه اي وجود نداشت. دقايقي به همين منوال سپري شد و او به دقت متن را از نظر گذارند. اما هرچه بيشتر مي گشت، كمتر اشتباهي مي يافت .رزا دستهايش را بهم گره كرد و به صورت زيبا ومردانه رايكا نگريست . صورت او به تمام معنا زيبا بود! اما او عاشق غرور خاص اين مرد شده بود، غروري كه در هيچ پسري نديده بود .مردان زيادي، بارها در سر راهش قرار گرفته بودند، چه جوانهايي كه در كالج با او هم دوره بودند و يا جواناني كه بعد از بازگشت به ايران در سر راهش قرار گرفته بودند . همه آنها خصلتهاي مشتركي داشتند، اما رايكا مرد ديگري بود با شخصيتي متفاوت و بي نظير! او هميشه بدنبال چنين مردي بود و امروز او را يافته بود . در مملكت خودش و در اتاق كناري، جايي كه هر روز مي نشست و مي توانست به انتظار ديدن طوسي زيباي چشمانش بنشيند !

رايكا بسرعت كلمات را از نظر مي گذراند و در دل او را تحسين ميكرد، اما بايد بهانه اي مي يافت تا او را براي تنبيه تا شب نگاه دارد .پس..... اما هيچ ايرادي در كار نبود و كلمات دقيق و پشت سر هم رديف شده بودند . به همين علت به ناچار خم شد و از داخل كشوي ميزش پرونده اي ديگر را بيرون كشيد و بسمت او گرفت و گفت:

- حالا كه انقدر سرعت عمل داريد زحمت اين يكي رو هم بكشيد!

رزا ابروهايش را در هم گره كرد و به چشمان خندان رايكا نگريست . چشمان او مي خنديد ، اما بقيه اجزاي صورتش جدي بود، پس اين كار چه معنايي داشت؟ گامي به جلو برداشت و پرونده را از ميان دست او بيرون كشيد .رايكا نگاه خندانش را به صورت او دوخت:

- حالا ديگه ياد مي گيريد پشت سر كسي غيبت نكنيد!

رزا سر به زير انداخت .براي لحظه اي دوست داشت زمان در همان لحظه متوقف شود ، اما تمام تلاشش براي متوقف كردن زمان بي نتيجه ماند .دل كندن از آن طوسي زيبا، كار سختي بود ، اما بايد مي رفت .سعي كرد آن نگاه و آن چشمها را در ذهن خود قاب بگيرد و بسرعت اتاق را ترك كرد .

به هر زحمتي بود گريخته بود .بارها با خود تكرار كرد، ((واي كاش مانده بودم و مي گفتم كه من .....)) اما نه، چه دفاعي داشت؟ او با خنده هايش خانم عبدي را ترغيب به ادامه صحبت كرده بود، اما خودش مي دانست كه در تمام آن لحظه ها در دلش رفتار جدي رايكا را ستوده بود

رايكا روي صندلي چرخدارش بسمت پنجره چرخيد و به غروب آفتاب كه در قاب پنجره اتاق نشسته بود، نگريست .غروب آفتاب، چشمانش را نوازش كرد و خستگي را به او يادآور شد . چشمهايش را لحظه اي بر هم گذاشت ، باز هم دلتنگ عسل شده بود! از شوق ديدار او بسرعت از روي صندلي برخاست و كيف مشكي چرمي اش را از كنار ميز برداشت و كتش را روي دست انداخت و از اتاق خارج شد. ساختمان در سكوت سكرآوري فرو رفته بود. به سرعت بسمت در رفت ، اما در همان لحظه بياد خانم سرمدي افتاد و بسمت اتاق آنها نگريست .خانم سرمدي پشت ميز نشسته بود و خودكارش را روي كاغذ مي كشيد . لبخندي بر روي لبش نقش بست .انتقام خوبي گرفته بود. زير لب زمزمه كرد((حالا ديگه درس خوبي مي گيريد!))

و بعد سوئيچ اتومبيلش را در دستش جابجا كرد و بسرعت از ساختمان خارج شد .

فصل سوم

لطف كنيد بريد اتاق رئيس، باهاتون كار دارن

رزا گوشي را روي دستگاه گذاشت .باز هم چون روزهاي گذشته زمانيكه به اتاق او خوانده مي شد ، قلبش به تپش افتاد . بي توجه به سخنان خانم عبدي بسرعت خود را به اتاق او رساند و ضربه اي به در زد . صداي او آمد:

- بفرماييد

نفس حبس شده در سينه اش را بيرون داد و به سنگيني ، در را گشود . دوست داشت به خود و احساسش مسلط باشد و چون روزهاي ابتداي ورودش با صلابت و مغرور، پا در اتاق او بگذارد .اما اعتراف چند روز پيش ، پاهايش را سست ميكرد . حالا مي دانست كه فقط و فقط به اميدن ديدن او بود كه به شركت مي آمد و زماني كه به اتاقش احضار مي شد، نفس در سينه اش حبس مي شد و از شوق ديدار ، سر از پا نمي شناخت .حالا مي توانست علت گريز بعضي از آدمها را از عشق بداند .عشق، ويران كننده بود .

در به آرامي گشوده شد و او را مشاهده كرد كه در پشت ميز بزرگ خود نشسته بود و چون روزهاي گذشته بسرعت كلماتي را روي برگه روبرويش يادداشت ميكرد.با اضطراب ، چشمانش را در اتاق چرخاند . از حضور دانيال در اتاق، آرامش به دل پرهياهويش راه پيدا كرد .حضور دانيال كمي آرامش كرده بود . به همين علت با شهامت بيشتري قدم به داخل اتاق گذاشت. لبخند گرم دانيال مشوقش شد و او هم لبخندي بر لب نشاند و لحظه اي بعد باز هم چشمانش

را به صورت خشك و بي حالت رايكا انداخت و بي تفاوت نگاه از كاغذ برداشت و به صورت رزا نگريست .قلب رزا به يكباره ديوانه شد و حس كرد زير آن برق نگاه طوسي رنگ طاقت مقاومت را از كف داده و از هرم گرماي وجودش در حال شعله ور شدن است .حس ميكرد عرق روي پيشاني اش نشسته و گونه هاي تبدار از شرمش او را رسوا خواهد كرد، اما اطمينان داشت رايكا چنان غرق در كارهاي تكراري روزمره و افكاري است كه او از آنها خبر ندارد، كه هرگز متوجه تغيير حالت ناگهاني او نميشود . افكارش هم درست از آب در آمد ، زيرا او نگاه دلسرد كننده اش را به صورت رزا دوخت و خيلي شمرده گفت:

- خانم سرمدي امروز بعد از ظهر از سوئد دو مهمان داريم دلم ميخواد اونا رو كاملا در مورد كارهاي شركت توجيه كنيد ، پاي قرار داد مهمي در ميونه !

رزا به آرامي سر جنباند و نگاه درمانده اش را به صورت دانيال دوخت. او هم لبخندي هديه چشمهاي نگران دختر جوان كرد. رزا با نا اميدي گام برداشت .خودش نمي دانست چرا هرگاه كه به اتاق رئيسش خوانده ميشد، انتظار برخورد جديد و لااقل ذره اي دلگرم كننده را داشت .اما هربار نا اميدتر از ديروز راهي اتاق خودش مي شد و زمانيكه پشت ميزش مي نشست، بغض با تمام سنگيني اش به گلويش فشار مي آورد .تصميمي گرفت زودتر از فضاي خفه كننده داخل اتاق فرار كند. به همين خاطر بسختي لب گشود و به آرامي زمزمه كرد:

- بله، تمام سعي ام رو مي كنم

آنقدر اين جمله را آرام بر زبان آورد كه لحظه اي توجه رايكا به او جلب شد .با تعجب به دختر جوان كه در حال خارج شدن از اتاق بود، نگريست .علت برخوردهاي او را نمي فهميد! زماني چنان شاد و سرزنده بود و لحظه اي ديگر اين چنين مغموم و در خود فرو رفته ! براي نخستين بار كمي كنجكاو شده بود. وقتي گونه هاي تبدار و رنگ گرفته وچشمان منتظر دختر را نظاره كرد ، بي اختيار لب به سخن گشود:

- خانم سرمدي!

رزا به پشت سر نگريست .رايكا با لحني كاملا آرام پرسيد:

- حالتون خوبه؟

رزا با حيرت به چشمان پر جذبه رايكا نگريست .احساس ذوب شدن داشت احساس ميكرد پاهايش در زير نگاه دلنشين او توان ايستادن را از دست داده اند .شادي حاصل از توجه رايكا باعث شد بي اختيار لبهايش، لبخندي گرم را مهمان خود كند .همه وجود او با همين يك سوال ، به خروش آمده بود و احساس ميكرد دوست دارد از شدت شادي پرواز كند . بهر سختي بود بر خود فائق آمد . سرخي شرم زير پوست صورتش دويد و با لحني آرام گفت:

- بله خوبم، از محبتتون ممنون

و بلافاصله اتاق را ترك كرد .رايكا با حيرت به در خيره شد و لحظه اي خودنويس خود را ميان دندانهايش فشرد . بعد با تعجب به دانيال كه با سماجت لبخندش را حفظ كرده بود، نگاه كرد و گفت :

- اين دختره چهاش شده؟!

- چطور؟

- نمي دونم .احساس ميكنم بين غم و شاديش فاصله اي نيست .شايدم اشتباه ميكنم ، اما نگاه اون يه جور خاصي.....

دانيال بشكني در هوا زد :

- دلت رو لرزونده؟

- چرند نگو !

- تو ديگه عجب آدمي هستي! فكر نميكنم هرمرد ديگه اي به جاي تو بود مي تونست در برابر اون ، اينهمه بي تفاوت باشه .اون يه دختر همه چيز تمومه ، يه دختر مستقل وخانم و از همه مهمتر، با اراده .من كه تا حالا دختري به اين پختگي نديدم .اصلا انگار يه ده سالي از همسن هاش بزرگتر و عاقلتره .ديدي چطور به امور رسيدگي ميكنه؟

رايكا بي خيال سري جنباند و از پشت ميز برخاست و پنجره پشت سرش را باز كرد و به بيرون خيره شد . پائيز آرام آرام مي آمد و نم نم باران نشان از سلام دوباره آن مي داد . رايكا نفس عميقي كشيد و به ميز تكيه داد .همانطور كه پشت به دانيال داشت با صداي گرفته و خشن داري گفت:

- يكسال ديگه هم گذشت و باز هم پائيز!

- رايكا تو خودت رو بي جهت ناراحت مي كني ، من دوست داشتم تو مي فهميدي كه عسل.....

رايكا با خشم به پشت سر نگريست:

- عسل چي؟

- چرا اينقدر زود قاطي مي كني؟ من كه منظوري ندارم، فقط اينقدر تو رو دوست دارم كه طاقت ندارم تلف شدن عمرت رو ببينم

- من با عسل زندگي ميكنم.

دانيال به ميز نزديك شد. رايكا باز هم از پنجره به خيابان نگريست

- اما تو رايكاي سال پيش نيستي.رنگ چشمات آدم رو به گريه مي اندازه

رايكا سر چرخاند و به صورت دانيال نگريست .از علاقه او به خود خبر داشت ، اما نمي توانست علت مخالفت او و ديگران را با وجود عسل بفهمد

- تو چرا اينقدر با عسل مخالفي؟ اونكه در حق تو بدي نكرده

دانيال لبخند تلخي زد :

- من خوشبختي تو رو مي خوام، از زمانيكه عسل وارد زندگي تو شده ، تنها چيزي كه ديدم غمه كه توي چشمات چادر زده و نگاهت اينقدر خستهاس كه آدم رو.....

- غم من از پائيزه .هميشه توي اين فصل همين حال رو داشتم

دانيال باز هم به تلخي خنديد:

- فكر ميكني بايد باور كنم؟

رايكا بسختي بغضش را فرو داد:

- من اگه قرار بود عاشق بشم توي اين 29 سال شده بودم .دانيال، عسل يه دختر بي همتاست ، اون تنها كسيه كه تونست احساسات منو.....

- به بازي بگيره!

باز هم خشم در چشمان رايكا خيمه زد:

- تو كم كم داري منو عصباني ميكني

دانيال به نشانه تسليم ، دستهايش را بالا برد:

- باشه هر طور كه خودت مايلي! تو راست ميگي ، تو بايد از اون خوشت بياد نه ما.

و بعد بسرعت از اتاق خارج شد .دلش براي پسر خاله اش شور ميزد. درباره عسل حرفهايي شنيده بود كه شرم داشت به پسرخاله اش بگويد، اما بالاخره بايد كاري ميكرد عسل به هيچ عنوان مناسب او نبود

ساعتها بسرعت سپري شدند تا عقربه روي ساعت 4/5 توقف كرد . چشمهاي رزا هنوز بر روي عقربه هاي ساعت ثابت مانده بود و انتظار ديدن دوباره او را مي كشيد كه باز هم صداي او را شنيد و قلب ديوانه اش شروع به تپيدن كرد:

- خانم سرمدي، مهمانان من اومدند .لطف كنيد تشريف بياريد

بسرعت از جا برخاست و بسمت اتاق مدير عامل رفت . نفس عميقي كشيد و ضربه اي به در زد .باز هم صداي مرادنه و گيراي او برخاست :

- بله بفرماييد

با دلهره دست بسمت دستگيره در برد و در را گشود .

چشمانش را آرام آرام بالا برد و در نظر اول چشمش به دو اقاي بلند قد و باريك اندام با موهاي بلوند افتاد .لبخندي بر لب راند و سپس نگاهش روي صورت آقاي بهنود بزرگ ثابت ماند .او هم لبخند بر لب بسوي رزا آمد و نگاه متعجب و پرحيرتش را به او دوخت .

- شما خانم سرمدي نيستيد؟ رزا سرمدي! باورم نميشه، چرا خودتي، رزا كوچولو!

- عمو فتاح، خودتون هستيد؟

- بله عزيزم، چقدر بزرگ شدي!

رزا خنديد .آقاي بهنود بزرگ با هيجان به او نگريست :

- كي به ايران برگشتي؟

- سه سالي ميشه

- پدر حالش چطوره؟

- خوبن، سلام مي رسونن

رايكا با تعجب به آنها نگريست و دانيال لبخندي بر لب راند و رو به آقاي بهنود پرسيد:

- شما خانم سرمدي را مي شناسيد؟

فتاح خان كه از ديدن دخترجوان بسيار خشنود شده بود ، سرش را به آرامي تكان داد و در همان حال گفت:

- پدر رزاي عزيزم يكي از دوستان خوب منه كه البته مدتيه كم لطف شده و به ما سر نميزنه

و بعد بار ديگر به رزا نگاه كرد و ادامه داد:

- پس مترجم زبده شركت تو هستي عزيزم ! تعريفت رو زياد شنيده بودم

رزا با شرم سري جنباند

- در خدمتم!

- پسرم كه باهات بدرفتاري نكرده دختر خوبم؟

رزا به رايكا كه هنوز متعجب بنظر مي رسيد ، نگريست . او خيلي بي تفاوت نگاه از آنها بر گرفت و مشغول بازي با كاغذهاي روي ميزش شد . رزا كه از مشاهده كم توجهي او دلسرد شده بود، با لحن آرامي گفت:

- اينجا همه مهربون و با محبت هستند !

- بهر حال اگه پسرم اذيتت كرد بگو تا توبيخش كنم .

و بعد با صداي بلند خنديد و او را به دوستان سوئدي اش معرفي كرد اما توجه رزا به رايكا كه اخم كرده و به كارهايش مشغول بود، معطوف بود . ساعتي در اتاق ماندند و رزا با مهمانان در مورد كارهاي شركت گفتگو كرد. بعد از آن به همراه فتاح خان از شركت خارج شده و به هتلي كه مهمانان در آنجا اقامت داشتند، رفتند و در لابي هتل هم حدود يكساعتي به گفتگو نشستند .پس از آن فتاح خان شخصا او را به خانهاش رساند، اما پدر رزا هنوز به خانه نيامده بود ، به همين خاطر فتاح خان هم ديدار با او را به روزي ديگر موكول كرد و بعد خداحافظي كوتاهي رفت .رزا بسرعت وارد خانه شد .ياسمن خواهرش در سالن كوچك روبروي تلويزيون نشسته بود . رزا پاورچين پاورچين به او نزديك شد و دستهايش را روي چشمهاي او قرار داد .ياسمن دست بلند كرد و انگشتانش را روي دستهاي نرم و لطيف خواهرش كشيد و با لمس انگشتر باريك و ظريف او لبخندي بر لب راند و گفت:

- رزا جون ، اين جور مواقع انگشترت رو از دستت در بيار

رزا خنديد و بسرعت كاناپه را دور زد و روي آن نشست ، ياسمن هم لبخندي بر لب راند:

- حالا تو چرا امروز انقدر شارژي ؟

- اشكالي داره؟

- اشكال كه نه، اما چه خوب بود هميشه اينقدر سرحال به خونه مي اومدي !

رزا ابرو در هم كشيد و با تعجب پرسيد:

- مگه هر روز سرحال نيستم؟

- نخير خانم، الان يك هفته اي بود كه دمغ و كسل به خونه مي اومدي .وقتي مي ديدمت دلم مي گرفت!

رزا با صداي بلند خنديد:

- عزيزم قول مي دم از اين به بعد خستگيم رو توي خونه نيارم

ياسمن او را در آغوش كشيد :

- حالا راستش رو بگو، امروز چرا اينقدر خوشحالي

- حدس بزن

ياسمن ابرو بالا انداخت .

- چيزي به ذهنم نمي رسه

- اگه گفتي رئيس اصلي شركت ما كيه؟

- از كجا بايد بدونم ؟ خب حتما همون آقاهه ، اسمش چي بود؟ آهان، آقاي بهنود

- نه ، اون مدير عامله ، رئيس اصلي شركت پدرشه ، فتاح خان!

ياسمن ابرو در هم كشيد :

- كدوم فتاح خان ؟ نكنه.....

رزا با هيجان دستهايش را بهم كوبيد .

- آفرين ، همون عمو فتاح خودمون كه توي سفر انگليس، همسفر ما بود، اوني كه پنج ماه تمام با ما يكجا زندگي كرد

ياسمن كه حالا او هم به هيجان آمده بود ، با خنده پرسيد:

- اونوقت تو تازه فهميدي دختر؟

- خب از كجا بايد مي فهميدم؟ اسم شركت كه ستاره آبي بود، منم كه نمي دونستم اسم آقاي بهنود كوچيك چيه، پس بايد از كجا حدس مي زدم ؟

- از فاميلشون

- خب اولش يه كم كنجكاو شدم كه اين اسم رو كجا شنيدم، اما يادم نيومد .آخه عمو فتاح رو به اسم كوچيك يادم بود و بعد هم خيلي زود از صرافت افتادم، آخه پسر عمو فتاح هيچ شباهتي به اون نداره ، منم كه.....

و در دل زمزمه كرد : ((فقط غرق در افكار خودم شده بودم))

- پس با اين حساب اسم رئيس شركتتون رايكاست

- رايكا بهنود،چه اسم قشنگي ! راستش توي شركت هيچكس اسم اونو صدا نمي زنه، كي فكر ميكرد بعد از شش سال يكدفعه.....

- بعد از شش سال چه اتفاقي افتاده ؟

رزا به پشت سر نگريست ؛ بهناز مادرش ظرف ميوه به دست از در آشپزخانه خارج شد .اين بار ياسمن با هيجان پرسيد :

- مامان اگه گفتي رئيس شركت رزا كيه؟

بهناز خانم ابرو بالا انداخت:

- از كجا بايد بدونم؟

- عمو فتاح! يادته مامان، اون سال توي انگليس عمو فتاح با ما زندگي ميكرد؟

لبخند بر لب بهناز خانم نشست

- عجب! ببين دنيا چقدر كوچيكه! تو تازه فهميدي؟

اين بار رزا به سخن در آمد:

آره، امروز اومده بود شركت ، از ديدنش شوكه شدم. اونم از اينكه منو ديده بود ، خيلي به شوق اومد .مي گفت دلم براي پدرت خيلي تنگ شده!

بهناز خانم آهي كشيد؛گويا به گذشته بازگشته بود . نگاهش را به قاب عكس روي كنسول دوخت و در همان حال گفت:

- فتاح خان و پدرت از زمان دانشجويي با هم دوست بودن .اين دوستي بر مي گشت به دوران نوجوانيشون .اونا توي يه محل همسايه بودن ، توي يه دانشگاه درس خوندن، البته دوتا رشته مختلف. بعد از اون پدرت براي ادامه تحصيل رفت انگليس و فتاح خان ايران موند و ازدواج كرد و بعدش هم صاحب پسري شدند .همون روزها بود كه پدرت به ايران برگشت و منو كه توسط مادربزرگت كه كانديد شده بودم، ديد و پسنديد و با هم ازدواج كرديم .پدرت كه تازه فارغ التحصيل شده بود ايران موند .تو شش ساله بودي كه دوباره پدرت هوس رفتن كرد . منم باهاش همراه شدم . توي اين مدت هنوز پدرت و عمو فتاح با هم رابطه داشتن ، حالا يا تلفني يا با فرستادن نامه وكارت پستال .شش سال پيش هم كه خوب يادته . عمو فتاح براي يه معامله تجاري اومده بود انگليس و پنج – شش ماهي پيش ما موند .

- مامان، شما هيچ وقت رايكا رو ديده بوديد؟

- آره، اما آخرين باري كه ديدمش 13-14 سال بيشتر نداشت و از حق نگذريم پسر قشنگي بود . يه صورت فانتزي و جذاب داشت و چشمهاي طوسي خوشرنگ !

رزا لحظه اي چشمهايش را روي هم گذاشت و در پشت پلكهايش تصوير نوجوان سيزده ساله اي را ديد كه زير تيغ آفتاب در كنار شمشادهاي بلند ايستاده و به دور دستها نظر انداخته .لبخندي محو بر لبانش نقش بست .باز هم صداي مادر او را از رويا‌هايش دور ساخت

- فكر كنم فتاح خان يه دختر هم داشت ! آره مثل اينكه اسمش روناك بود

اين بار ياسمن پرسيد:

- پس چرا وقتي برگشتيم ايران ديگه .....

بهناز خانم گويا در افكار خود غرق بود به سخن در آمد:

- نمي دونم يه دفعه چي شد! توي اين شش سال انقدر پدرت درگير كار شد كه ديگه از همه چيز غافل شد . اوايل كه عمو فتاح به ايران برگشته بود هنوز كارت پستال مي فرستاد و گاهي هم تماس مي گرفت . خب به هر حال بچه هاي ما بزرگ شده بودند و در گيريهاي ذهني و كاري چند برابر ! البته شايد اينها همه اش بهونه باشه، ما اگه مي خواستيم خيلي راحت مي تونستيم فتاح خان رو پيدا كنيم .

رزا با هيجان از روي كاناپه برخاست:

- حالا هم دير نشده، ما دوباره مي تونيم با هم رابطه برقرار كنيم

- حالا كجا ؟ وايسا ميوه بخور خستگيت در بياد

رزا بسمت اتاقش رفت و در همان حال گفت :

- ميل ندارم،بيش از هرچيز نياز به دوش آ بگرم دارم

و بعد از آن وارد اتاقش شد، اما خسته تر از آن بود كه به حمام برود. به همين خاطر با همان لباسها خود را روي تخت انداخت و به سقف خيره شد .صورت رايكا با همان جذبه هميشگي در برابر ديدگانش جان گرفت . لبخندي محسوس بر روي لبش جا خوش كرد . با روبرو شدن با فتاح خان به آرزوي محالش نزديكتر شده بود .شايد ديدار مجدد پدر و فتاح خان باعث بازگشت صميميت گذشته و روابط بيشتر خانواده ها مي شد و لااقل او مي توانست دقايق بيشتري در كنار رايكا باشد .هرچند مركز توجهات او نباشد . آهي كشيد و چشمانش را بر هم گذاشت و خواب خيلي راحتي چشمانش را ربود .

فصل سوم

فتاح خان بسرعت وارد سالن شد و به اطراف نگريست . رايكا روي مبل نشسته و روزنامه مي خواند، اما حواسش جاي ديگري بود. شكوفه خانم با لبخند به او نزديك شد .

- سلام چيه ، چرا انقدر كبكت خروس مي خونه؟

فتاح خان كتش را از تن در آورد و به دست بهجت خانم مستخدم منزل داد و خود را روي اولين مبل انداخت و در حاليكه پيپش را روشن ميكرد ، با لبخندي بسوي همسرش نگريست و گفت:

- امروز بعد از سه چهار سال خبري از يك دوست صميمي گرفتم

شكوفه خانم لبخند زنان روبروي او نشست

- منم اونو مي شناسم ؟

رايكا كه از هيجان پدرش سردرگم شده بود، روزنامه را كناري گذاشت و به او نگريست .روناك هم كه تازه وارد سالن شده بود، كتابش را روي سينه فشرد و در كنار مادر نشست . فتاح خان كه همه را مشتاق شنيدن جواب ديد، با صداي آهسته اي گفت:

- آره، سجاد!

- اوه، مهندس سجاد سرمدي؟!

- آفرين خودشه! امروز دخترش رو توي شركت خودم ديدم .اصلا باورم نمي شد، بلا خانم اينقدر بزرگ شده بود كه بسختي شناختمش!

- اگه شماها با هم اينقدر صميمي بوديد ، پس چرا ما تا بحال اونا رو نديده بوديم؟

فتاح خان كه گويا به خاطرات سالهاي قبل بازگشته بود چشمانش را كمي تنگ كرد و پكي به پيپش زد وگفت:

- اونا كه حدود سيزده سالي خارج از كشور بودند . من توي اون پنج ماهي كه انگليس بودم با اونا زندگي ميكردم

و آهي كشيد و ادامه داد:

- چه روزهاي خوبي بود! سجاد يه آدم بي نظيره؛ يه مرد كامل و يه دوست واقعي ! اما حيف كه سالها بين ما فاصله افتاد و من ديگه از اونا آدرس و نشوني نداشتم . مقصر اصلي هم خودم بودم ، اما باوركنيد يكي دوساله كه تصميم گرفته بودم دوباره پيداشون كنم، اما هرچه مي گشتم نتيجه اي نمي گرفتم

- پس علت خوشحالي امروزتون اونا هستن؟

- بله و شما هم امشب مهمون منيد!

رايكا باردیگر روزنامه را از روي ميز برداشت و شروع به مطالعه كرد . علت خشنودئي بيش از اندازه پدر را نمي فهميد . فتاح خان كه چنين ديد با چشم و ابرو به همسرش اشاره كرد و گفت :

- بايد يه شب بريم خونهشون، اون دختراي بي نظيري داره!

روناك و شكوفه خانم لبخند زدند .رايكا هم ابرو درهم كشيد و بي توجه به سخن پدر ، به روزنامه روبرويش خيره شد .فتاح خان كه روناك و همسرش را همچنان منتظر ديد ، گويا براي صدنفر سخنراني ميكرد ، رشته سخن را دوباره بدست گرفت و با صداي بلند و رسايي شروع به سخنراني كرد:

- من مدتها بود كه دنبال اونا مي گشتم ، سجاد دختراي خوبي داره؛ شايد هم خدا خواست و ما هم تونستيم از دست اين بانو رها بشيم !

رايكا با اخم روزنامه را روي ميز گذاشت و از جا برخاست .فتاح خان كه از برخورد تند رايكا خشمگين شده بود به صورت پسرش خيره شد .

- دوباره معلومه چت شده؟

رايكا از او رو برگرداند و با صداي آرامي گفت:

- دارم مي رم بخوابم .

- هنوز كه سرشبه!

- ولي من خستهام .

فتاح خان با تاسف سري جنباند و رايكا بلافاصله از پله ها بالا رفت و داخل ساختمان مستقل خودش شد . فتاح خان با دست ، شقيقه اش را فشرد و رو به همسرش گفت :

- اين پسره بالاخره با اين كاراش منو به جنون مي كشه

- شايد بهتر بود اسم عسل رو وسط نمي آوردي

- من چكار به اون دختره..... يعني ما حق نداريم توي اين خونه حتي نظر هم بديم؟ اين پسره نمي دونه كه ما همه زنجيروار به هم متصليم و اگه يكي توي اين ميون.....

- حالا تو يه كم ملاحظهاش رو بكن تا بعدا ببينم چكار بايد كرد !

فتاح خان عصبي دستش را تكان داد:

- از اين بيشتر ملاحظه كنم خانم؟ از اين كه مي بينم به اين راحتي داره آينده اش رو به آتيش مي كشه قلبم داره تكه پاره ميشه

شكوفه خانم با بغض ، دستمال كاغذي را از روي ميز برداشت و به چشم هايش ماليد .

****

صبح بسرعت از خانه خارج شد .آنقدر خسته بود كه حتي به ديدن عسل هم نرفت و يكراست اتومبيل را بسمت شركت راند . به محض ورود به طبقه اي كه دفترش در آنجا بود نظري به اتاق رزا انداخت. او پشت ميزش نشسته و روبرويش كتابي بود و او روي كاغذ چيزهايي يادداشت ميكرد .با صداي خانم منشي كه از جا بلند شد و سلام كرد ، رزا هم سرش را بالا آورد و به او نگريست . رايكا چشم از او گرفت و در جواب سلامش ، فقط سري تكان داد و لبي جنباند .رزا ناميد ابرو بالا انداخت و به خود دلداري داد كه اين رفتار سرد جزو خصلت اوست .به همين خاطر باز هم به برگه روبرويش خيره شد .رايكا بلافاصله داخل اتاقش رفت و در را بست و به ميز بزرگ وسط اتاقش تكيه داد و به فكر فرو رفت . بايد راه حلي مي يافت . از اين بحث ها و جنجالهاي هر روزه خسته بود و بايد زودتر تكليف خود را يكسره ميكرد . در تمام طول روز ، پشت ميز بزرگش پنهان شده بود و زمانيكه همه كارمندها رفتند ، از اتاق خارج شد . نظري به سالن خلوت و ساكت انداخت .نمي دانست چرا خودش را در اتاقش محبوس كرده بود .از چه چيزي مي ترسيد ؟

با افكاري درهم از شركت خارج شد و پشت اتومبيل مدل بالاي خود نشست و با سرعت بطرف خانه راند .باز هم به برخوردهاي اخيرش با عسل انديشيد .چندبار در طول مسير تصميم گرفت به ديدن او برود، اما از ترس برخوردي ديگر و چون هفته هاي گذشته تنشي ديگر، از رفتن منصرف شد و بسرعت به خانه رفت .دلش مي خواست مثل شبهاي گذشته بسرعت داخل اتاقش شده و تا صبح به چشمهاي عسل خيره شود. چون چشمهاي عسل در زير پلكهاي خسته او مهربانتر و دوست داشتني تر از هميشه بود .هنوز وارد سالن نشده بود كه روناك بسرعت خود را به او رساند و آماده و سرحال روبرويش ايستاد. رايكا لبخندي شيرين بر لب راند كه بر جذابيت صورتش هزار بار افزود .

- كجا مي خواي بري خوشگل خانم! ببين چه تيپي هم زده !

روناك لبهاي نازكش را از هم گشود و دست برادر را به نرمي فشرد .

- امشب قراره بريم خونه مهندس سرمدي

رايكا ابرو در هم كشيد

- خوش بگذره!

- اما تو هم بايد بيايي

- كي بايد گذاشته؟

روناك سربزير انداخت و نگاهش را به سنگ سفيد و براق پله ها دوخت

- كاش ميشد مي اومدي .ميترسم بازم بابا.....

رايكا لبخندي دندان نما زد و گونه روناك را در ميان انگشتان مردانه اش گرفت و با مهرباني گفت :

- عزيز دلم نترس ؛ بابا ناراحت نميشه

- مطمئني؟

رايكا چشمكي زد و با خنده گفت:

- تو بايد شجاع تر از اين حرفها باشي . زندگي با دانيال يه مرد آهني ميخواد. بايد....

روناك سخنش را قطع كرد و با شرم دخترانه اي گفت:

- داداش جون!

- باشه عزيزم، برو انشاءا.... بهتون خوش بگذره

و بعد با لبخندي وارد سالن شد .فتاح خان كه كتش را روي دست انداخته و منتظر همسرش ايستاده بود، بمحض مشاهده رايكا با جديت هميشگي گفت:

- سريعتر آماده شو ، امشب قراره بريم.....

- مي دونم ، اما متاسفانه نمي تونم شما رو همراهي كنم

- چرا؟

- از صبح سر درد داشتم .

فتاح خان نگاه پر ترديدش را به صورت او دوخت و از آنجايي كه قصد نداشت تشنجي بوجود بياورد، سكوت كرد، اما شكوفه خانم كه تازه از اتاق خارج شده بود با دو گام بلند خود را به پسرش رساند، روي نوك پا ايستاد تا دستش به پيشاني او برسد، دست سرد خود را روي پيشاني رايكا گذاشت و با نگراني پرسيد :

- چي شده رايكا ؟ نكنه سرما خوردي ؟

رايكا لبخندي بر لب راند و به صورت پريشان مادر نگريست .

- مامان من ديگه بچه نيستم .اينهمه نگراني براي چيه؟

شكوفه خانم بغض كرد و كيفش را گوشه مبل گذاشت ، خودش هم روي آن نشست و با چشماني اشكبار به پسرش نگريست

- اشتباه شما بچه ها اينه كه فكر ميكنيد خيلي زود بزرگ مي شيد و ديگه نياز به مراقبت نداريد ؛ غافل از اينكه بچه ها هيچ وقت براي پدر ومادرشون بزرگ نمي شن

رايكا چشمهاي مهربانش را به مادر دوخت و گامي برداشت و روبروي پاهاي او روي زمين زانو زد و دستهاي ظريف و كوچك مادرش را در ميان دستهاي مردانه اش گرفت .

- الهي قربونت بشم ، منكه منظوري نداشتم .فقط دلم ميخواست بزرگترها هم مي فهميدند كه بچه هاشون هر چند كه بچه اند ، اما دوست دارن بزرگترها اونا رو بچه نبينن و بهشون كمك كنند تا باور كنند كه بزرگ شدن و مي تونن با سختيهاي زندگي مبارزه كنن .مامان جون ، بچه موندن ماها براي شماها قشنگه ، اما ما دوست داريم بزرگ بشيم ، اونقدر بزرگ شديم كه بتونيم مهمترين تصميم هاي زندگيمون رو خودمون بگيريم

فتاح خان كه معني سخن كنايه آميز پسرش را فهميده بود، كتش را به تن كرد و همچون هميشه با جديت گفت:

- من مي رم توي ماشين منتظرت مي مونم

رايكا كه هنوز به مادرش مي نگريست .سكوت كرد .شكوفه خانم نگاه از همسرش برگرفت و دستش را روي گونه اصلاح شده پسرش كشيد و با لحني آرام گفت:

- اگه بچه ها باور كنن كه بزرگترها فقط بخاطر خودشون

- اما مامان بچه دلشون ميخواد يه چيزهايي رو خودشون تجربه كنن

- حتي به قيمت از دست رفتن زندگي و جوونيشون ؟

- حداقل ميدونن كه راهي بوده كه خودشون انتخاب كردن .

شكوفه چشمهاي نگران و مضطربش را به پسرش دوخت بازهم حلقه هاي اشك در چشمانش به هم پيوند خورد .

- اما بزرگترها با تمام اين اوصاف نمي تونن جهنم زندگي بچه هاشون رو ببينن و طاقت بيارن . اونا با ديدن رنج و درد بچه هاشون از پا در ميان .

اين بار چشمهاي رايكا هم پر از نگراني شد .

- حتي اگه اين درد و رنج رو خودشون به بچه هاشون تحميل كنن؟

شكوفه خانم به گريه افتاد و اشك غلتان از روي گونه هاي لاغرش به پائين سر خورد .رايكا با نگراني دستش را روي گونه مادر كشيد و براي دلداري او گفت:

- اما با اينحال بچه ها هميشه عاشق اونا هستن و دلشون نميخواد نظاره گر اشك اونا باشن

- ولي تو در مورد من و پدرت اشتباه مي كني، ما.....

رايكا كه مي دانست بحث بيفايده است .بزحمت لبخندي بر لب راند و با دست رطوبت گونه هاي مادر را پاك كرد و گفت:

- عزيزم ، اينطوري همه آرايشت پاك شد! بلند شو كه حسابي دلم گرفت . امروز قراره بشما خوش بگذره

- بدون تو فكر ميكني امكان داره ؟

رايكا دست مادر را گرفت و او را از روي مبل بلند كرد و گفت:

- اگه بدوني توي خونه بيشتر به من خوش ميگذره چي؟ مامان، باور كن حضور من در اون مهموني بيشتر كسلم ميكنه .

اينبار شكوفه خانم تسليم شد و در حاليكه بسمت در مي رفت زمزمه كرد:

- هرطور مايلي عزيزم !

و بعد خانه را ترك كرد .رايكا لحظه اي به اطراف نگريست . به چنين سكوتي نياز داشت .آرام از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان خودش شد . همه جا مثل هميشه تميز بود و برق ميزد .چقدر دلش ميخواست زماني مي رسيد كه پشت اين در ، دو چشم آبي به انتظار بازگشتش نشسته باشد ! با خستگي خود را روي كاناپه انداخت و نگاهش به تلفن افتاد .چقدر دلش براي عسل و صداي گرم او تنگ شده بود . بي اختيار دست پيش برد و شماره گرفت .صداي بوق به گوش رسيد و بعد از يك ، دو ، سه ، چهار..... آنقدر به صداي بوقها گوش داد تا اينكه صداي بوق ممتد در گوشي پيچيد .با افكاري درهم گوشي را سرجايش گذاشت . يعني عسل اين وقت شب كجا بود؟!

****

به آرامي از پله ها پايين آمد .از بعد ازظهر حال خوشي نداشت . باز هم با عسل جرو بحث كرده بود و باز هم رفتار بي تكلف عسل باعث رنجشش شده بود. با گامهاي آرام بسمت سالن غذا خوري رفت .همه آنجا جمع بودند و ميز چيده شده بود . آرام سلام كرد و پشت ميز نشست و به لبخند روناك جواب داد .فتاح خان ، ساكت به خوردن مشغول بود و شكوفه خانم كه از ورود او خشنود بود، بلند شد و بشقاب پسرش را برداشت و برايش غذا كشيد و روي ميز گذاشت و با لبخند گفت:

- چرا اينقدر دير اومدي؟

- ببخشيد يه كمي كار داشتم

شكوفه خانم لبخند مهرباني زد و با غذايش مشغول شد .رايكا با بي ميلي غذايش را خورد و زودتر از بقيه سالن را ترك كرد .به سالن كوچك رفت و روي اولين كاناپه لم داد و كنترل تلويزيون را برداشت و به تغيير شبكه ها مشغول شد .بالاخره روي شبكه اي متوقف شد، اما حواسش اصلا به برنامه تلويزيون نبود و ذهنش حول و حوش مسايل آن روز به پرواز در آمده بود .كم كم بقيه هم سالن غذاخوري را ترك كردند .روناك بلافاصله كنار او روي كاناپه جاي گرفت و شكوفه خانم براي آوردن ظرف ميوه به آشپزخانه رفت .فتاح خان هم پيپش را روشن كرد و مشغول كشيدن شد .بهجت خانم فنجانهاي چاي را آورد و روي ميز گذاشت .رايكا خم شد و فنجاني برداشت و به لبش نزديك كرد . در همان لحظه صداي زنگ تلفن برخاست .بهجت خانم گوشي را برداشت و لحظه اي بعد رو به فتاح خان گفت:

- آقاي مهندس سرمدي پشت خط هستن

فتاح خان پيپش را روي جا سيگاري روي ميز گذاشت و با لبخند بلند شد و بسمت تلفن رفت .رايكا توجهش به سخنان پدر جلب شد .رزا دختر جالبي بنظر مي رسيد .اما با وجود توجه بيش از اندازه پدرش به او، كم روي رفتار او حساس شده بود . او دختر خوبي بود اما نه آنقدر كه .....

صداي پدرش او را به خود آورد :

- من كه از رفت و آمد با تو و خانواده ات سير نمي شم ، بخصوص از ديدن روي ماه دختراي گلت كه بخدا توي هزار تا دختر تك هستن . واقعا خوشا بحال مردي كه افتخار دامادي تو رو داشته باشه .

رايكا كه متوجه طعنه پدرش شده بود، به او نگريست . پدرش هم همه توجهش به او بود .پس مطمئن شد كه معني سخن او را به خوبي درك كرده .به همين خاطر با صورتي در هم رفته از جا برخاست و به طبقه بالا رفت .

صبح با عجله از ساختمان خودش پايين رفت . برخلاف هميشه امروز كمي ديرتر از خواب بيدار شده بود زيرا شب گذشته تا نزديكي هاي صبح بيدار بود و حتي پلك روي هم نگذاشته بود. سخنان ديشب پدر، زنگ خطر را برايش بصدا در آورده بود و اگر به همين منوال پيش مي رفت او بايد براي هميشه.....

نه بايد فكري ميكرد . نبايد به هيچ قيمت عسل را از دست مي داد . دندانهايش را روي هم فشرد .ولي باز هم تصاوير شب قبل مقابل چشمانش زنده شد .

- خب نظر شما چيه خانم؟ من كه فكر نمي كنم دختري بهتر از اون براي آقا پسر شما وجود داشته باشه!

شكوفه خانم لبخندي بر لب راند:

- تو هميشه خوش سليقه بودي!

فتاح خان هم با صداي بلند خنديد .اما رايكا مثل اسپند روي آتش از جا پريد .

- شما حق نداريد براي آينده من تصميم بگيريد و زندگي منو به بازي بگيريد

فتاح خان كه بار ديگر عصباني شده بود، ابروهايش را در هم كشيد و فرياد زد :

- بشين سرجات! ما داريم با تو مشورت مي كنيم

رايكا بي توجه به او بسمت پله ها رفت و در حال بالا رفتن گفت:

- پس اگه اينطوره جواب من منفيه ، فقط همين !

فتاح خان از روي مبل برخاست ، اما شكوفه خانم دست او را كشيد . فتاح خان فرياد زد:

- فكر نكن من اجازه مي دم هر غلطي دلت ميخواد بكني! رزا هم زيباست و هم خانواده اصيلي داره و اين خيلي مهمه .

- پس خواست من چي؟

- تو وقتي مي توني تصميم بگيري كه از عقلت براي اين كار استفاده كني ، نه حالا كه فقط از روي احساس حرف مي زني . من نمي ذارم تو آينده ات رو خراب كني .

- اين آينده خود منه!

- ما همه زنجير وار به هم وصليم ، اينو بفهم !

رايكا بسرعت از پله ها بالا رفت و فتاح خان بار ديگر فرياد زد:

- ما آخر هفته مي ريم خونه سجاد و رزا رو براي تو خواستگاري مي كنيم

اما رايكا داخل ساختمان شده و جوابي نداده بود .تا صبح با خود كلنجار رفت . مي دانست كه پدرش هميشه هر كاري كه خواسته كرده ، اما اين بار او نمي گذاشت .نه نمي گذاشت .

تا نزديك صبح در كنار قاب پنجره ايستاد و به تصوير شب پر ستاره بيرون چشم دوخت واتفاقات چند ماه گذشته مانند فيلمي در برابر ديدگانش رژه رفت .

دم دمهاي صبح ، وقتيكه سپيده طلوع كرد .تصميمش را گرفت .بايد فردا كار را يكسره ميكرد . در غير اينصورت ديگر راهي براي جبران نداشت .با اين افكار بر روي تخت خوابيد و دستهايش را زير سر گره كرد و به سقف خيره شد .كم كم پلك هاي خسته اش روي هم افتاد و خواب چشمهايش را فرا گرفت .

فصل پنجم

صبح زودتر از هميشه از خوا ب بيدار شد و به حمام رفت و خيلي زود آماده شد .قبل از رفتن به شركت قصد داشت به ديدن عسل برود ، به همين خاطر بلافاصله از پله ها پايين رفت ، اما فتاح خان در سالن به انتظارش نشسته بود .

- رايكا!

رايكا بسمت او برگشت و با صداي آرامي سلام كرد . فتاح خان سري جنباند و در همان حال گفت:

- شب زودتر بيا شايد بخوايم امشب يه سري به آقاي سرمدي بزنيم .

رايكا زير لب غريد:

- دختره مزاحم!

فتاح خان با صداي بلندتري گفت:

- شنيدي چي گفتم؟

رايكا در حال خروج از در سالن ، با لحني تمسخر آميز زمزمه كرد:

- بله شنيدم

و بعد بلافاصله از پله ها پائين رفت و داخل اتومبيلش شد . دلش براي عسل تنگ شده بود و براي ديدارش بي تابي ميكرد .خيلي زود به خانه او رسيد و بلافاصله بدون اينكه توجهي به پارك اتومبيلش كرده باشد ، زنگ را فشرد .لحظه اي بعد صداي كسل و خسته عسل از پشت آيفون به گوش رسيد:

- بله .

- سلام عزيزم ، باز كن .

- اين موقع صبح معلومه چهات شده پسر؟

- حالا دوست نداري بيام بالا؟

در باز شد و رايكا با گامهاي بلندي حياط را طي كرد ووارد ساختمان شد. در بدو ورود از شلوغي خانه سرش گيج رفت و با تعجب به اطراف نگريست .عسل با چشمهايي پف كرده و صورتي كاملا خسته از اتاق خواب خارج شد .رايكا ابروهايش را در هم كشيد :

- معلومه ديشب اينجا چه خبر بوده؟

عسل خود را به او رساند و بوسه اي بر گونه اش نواخت و خود را به او آويزان كرد وگفت :

- عزيزم خبري نبود ، با چندتا از دوستام دور هم جمع شده بوديم

رايكا دستهاي او را از گردن خود جدا كرد و كمي خود را كنار كشيد و با حالتي كاملا عصبي پرسيد:

- چند نفر اين بلا رو سر خونه آوردن؟ دوستات كيا هستند كه من نبايد اونا رو ببينم ؟ اصلا چرا نگفتي منم بيام ؟

- مثل اينكه امروز سر ناسازگاري داري ها!

رايكا كاملا عصبي دست او را كشيد و بسمت ميز برد و با مشت روي آن كوبيد

- اينا چيه عسل ؟ هان! اين شيشه ها چيه ؟ چندتا دوست كنار هم نشستيد و ..... تو معلومه چي ميخواي عسل؟ تو براي چي.....

اينبار عسل هم فرياد كشيد:

- اصلا به تو چه ربطي داره؟ من يه آدم آزادم و حق دارم هرطور كه دلم ميخواد زندگي كنم .

اينبار رايكا كنترل از دست داد و سيلي محكمي به صورت عسل زد .عسل لحظه اي مات و مبهوت به او نگريست و بعد مثل گرگ زخم خورده شروع به فرياد كرد:

- كي بتو اجازه مي ده دست روي من بلند كني؟

چشمهاي رنگين رايكا از خشم سياه شد.

- من شوهر تو هستم !

عسل روي مبل خزيد و سيگاري از داخل پاكت بيرون كشيد و به لبش نزديك كرد و حالت طنز آلودي به صدايش داد:

- اوه شوهر! عجب شوهري!

رايكا با عصبانيت به او نزديك شد و سيگار را از ميان انگشتان او بيرون كشيد و به گوشه اي پرت كرد .عسل ديگر ديوانه شده بود، بلند شد و با مشت به سينه او كوبيد .

- ديوونه چرا اينطوري مي كني؟

رايكا آنقدر برافروخته بود كه با شدت او را روي كاناپه پرت كرد:

- من همه زندگيم رو پاي تو گذاشتم . يكساله عمرم رو تلف نكردم كه حالا با لحن تمسخر آميز با من حرف بزني ! تو اگه واقعا زن من هستي بايد.....

- بايد چي؟ حتما وقتي مهموني مي گيرم تو رو هم مثل سرخر دعوت كنم! نه عزيزم! از اين خبرها نيست .دوستاي من از بچه سوسولايي مثل تو خوششون نمي ياد. آره بچه مثبت عزيزم! در ضمن پدر گراميتون اگر بو ببره كه پسر پاستوريزهاش توي همچين مهموني هايي شركت ميكنه از ارث محرومش ميكنه!

رايكا گيج و سردرگم به عسل نگريست

- عسل اينجا چه خبر بوده؟!

- من و تو فقط محرم هم هستيم . هروقت كه تونستي عقدم كني حق داري سين جيم كني . تا اون موقع لطفا توي كارهاي من دخالت نكن!

رايكا دست او را كشيد ، اما بلافاصله منصرف شد و بسمت در رفت . صداي عسل از پشت سر به گوشش رسيد :

- رايكا وايسا، حالا چرا زود از كوره در مي ري؟

اما او بر سرعت گامهايش افزود ، بلافاصله از خانه خارج شد و پشت اتومبيلش نشست، اما قدرت حركت نداشت .اعصابش چنان به هم ريخته بود كه حتي نمي دانست مسيرش كجاست .به همين خاطر سرش را روي فرمان اتومبيل گذاشت .دلش مي خواست با صداي بلند گريه كند و اشك بريزد

عسل را دوست داشت ، اما تحمل رفتارهاي زننده او كه روز به روز بيشتر ميشد، كار آساني نبود. تصوير چشمان آبي رنگ او در مقابل ديدگانش مي چرخيد اما او نبايد تسليم مي شد. عسل درست مي گفت . او تا زماني كه به عقد رسمي اش در نيايد.....

- بله حتما همينطوره .اگر عسل زن قانوني و رسمي من بشه حتما دست از اين كارهاي ..... شايد هم تمام اين كارهاش از روي لجبازيه ، پس بايد تا قبل از اينكه كاملا از دست بدمش، تكليف زندگيم رو روشن كنم

با اين افكار ، اتومبيل را روشن كرد و بسمت شركت راند . خيلي زود به شركت رسيد و بمحض اينكه به راهرو طبقه بالا رفت ، به ياد رزا افتاد .او حالا ديگر يك مشكل اساسي و يك سنگ بزرگ در برابر رسيدن به آرزوهايش بود . پس بايد به هر وسيله اي شده او را از سر راهش بر مي داشت . به همين خاطر بر سرعت گامهايش افزود . در اتاق روبرو باز بود و او صورت رزا را مشاهده ميكرد كه با ديدن او از روي صندلي برخاست و گفت :

- سلام آقاي بهنود .

رايكا بي توجه به او وارد اتاقش شد و پشت ميز نشست . لحظه اي از برخورد تند و زننده خود شرمگين شد ، اما چاره اي جز اين نداشت .بايد هر چه زودتر به اين بازي مسخره خاتمه مي داد . بايد او را از اين كار دلسرد كرده و به كنج خانه مي فرستاد تا بلكه پدرش از تصميم خود صرفنظر كند .اصلا اي كاش هيچ وقت او را استخدام نميكرد!

بلند شد و پشت پنجره ايستاد و به بيرون خيره شد . اين دختر از لحاظ كاري هميشه بهترين بود و خودش بارها در مقابل دانيال اعتراف كرده بود كه او با وجود سن كمش بسيار با تجربه و دقيق است .اما امروز مجبور بود بدون دليل او را توبيخ كند، فقط براي اينكه پدرش را نا اميد كرده و عسل.....

باز هم عسل او را در كاري كه ميخواست انجام دهد، مصمم ساخت .اما معصوميت نگاه آن دختر..... دلش نمي آمد چنين دختري را خرد كند، اما نه ..... بايد كار را يكسره ميكرد .با آنكه شركت به وجود چنين مترجم زبده اي نياز داشت . اما او بايد هر طور شده او را از ادامه اين كار منصرف ميكرد .اخلاق پدرش را بخوبي مي شناخت ومي دانست كه او امروز خود را براي جنگي نا برابر آماده كرده است

آرام پشت ميز نشست و به موهايش چنگ زد و به وقايعي كه از ديروز گذارنده بود انديشيد. خانم سرمدي بارها با ترجمه دقيقش قرار دادهاي مهمي را براي شركت به امضا رسانده بود ، حالا يا مجبور بود از آنهمه سود و بخصوص مترجم كم نظيري مانند او بگذرد و يا بايد.....

عسل از همه چيز برايش مهمتر بود . به همين خاطر نفس عميقي كشيد و دستش را روي آيفون فشرد:

- خانم سرمدي لطفا بياييد اتاق من!

رزا بلافاصله از روي صندلي برخاست و كتابي را كه در دستش بود، به سينه فشرد .لحن عصبي رايكا، قلبش را به تپش انداخته بود . صورتش بوضوح رنگ باخته بود و لبهايش به سفيدي مي زد . از اينكه كسي در اتاق نبود تا اوضاع بهم ريخته اش را ببيند براي لحظه اي خشنود شد .از صبح كه از خواب بيدار شده بود دلشوره عجيبي به دلش چنگ انداخته بود و اكنون اين لحن عصبي رايكا و آن برخورد غير منتظره دلشوره اش را دوچندان كرده بود .با سرعت از اتاق بيرون زد و با چشمهايي نگران به در اتاق رايكا نگريست .صداي دانيال او را از تصورات تلخش بيرون كشيد :

- چقدر رنگ پريده، نكنه روح ديدي!

رزا چشمهاي مضطربش را به دانيال چرخاند و با ديدن چهره خندان او شرمگين، سربزير انداخت.دانيال كه اينچنين ديد با خنده عميقتري گفت:

- آهان فهميدم ! نكنه بازم پسرخاله بداخلاق من.....

رزا احساس كرد ديگر توان ايستادن ندارد، به همين خاطر به ديوار پشت سرش تكيه داد. دانيال كه او را اينطور ديد ، اين بار كاملا جدي گفت:

- فشارت پائين افتاده؟

رزا به آرامي سر جنباند و بسمت اتاق رايكا رفت و ضربه اي به در زد .صداي نامهربان رايكا باز هم ترس به دل او انداخت:

- بفرماييد

رايكا مثل روزهاي گذشته خود را پشت ميز بزرگش پنهان ساخته بود .رزا به آرامي در اتاق را گشود و نظري به صورت برافروخته از خشم رايكا انداخت و قلبش در سينه فرو ريخت .در را آهسته بست و آرام و بي صدا روبروي او ايستاد .رايكا سرش را بالا آورد و نگاه خشمگينش را به صورت نگران او دوخت و در همان حال گفت:

- خانم سرمدي ، معلومه حواستون كجاست؟ من تا كي بايد از اينهمه سر به هوايي شما چشم پوشي كنم؟

رزا بسختي بغض سنگين گلويش را فرو داد و با صدايي مرتعش گفت :

- من نمي دونم چه خطايي از من سر زده كه شما.....

- شما كي مي دونيد كه چه اتفاقي افتاده ؟ خانم محترم شما در هپروت سير مي كنيد !

رزا دوباره بسختي بغضش را فرو داد .تا اين لحظه كسي با او اينچنين صحبت نكرده بود .واي كه عشق چقدر انسان را خار ميكند ! شايد اگر امروز بجاي رايكا هرشخص ديگري با اين لحن تند با او سخن مي گفت ، او بسرعت اتاق را ترك ميكرد و ديگر به هيچ دليلي به اين شركت باز نمي گشت ، اما امروز پاي عشق در ميان بود. چگونه مي توانست از اين چشمها بگريزد؟ چگونه مي توانست اين چشمها را ناديده بگيرد ؟ واي كه مجبور به تحمل چه لحظات سخت وگزنده اي بود! نه، از اين عشق بدش مي آمد ، از اينهمه حقارت متنفر بود اما نه ..... پس رايكا چه ؟ پس مردي كه نگاهش ، كلامش و حتي اين صورت بي حالت و جدي اش ، تمام روحش را تسخير خود كرده بود، چه؟

بغض آنقدر به گلويش فشار آورد كه بي اختيار اشك از ديده اش پائين چكيد .از كلام تند رايكا نرنجيده بود؛ از خودش رنجيده بود ، از اين اسارت و تحقيرآميز بدش آمده بود، يعني عشق آنقدر ارزش داشت؟ تا حدي كه اجازه دهد اين مرد مغرور اين چنين بي ادبانه با او برخورد كند! بي اختيار لبهاي لرزانش را از هم گشود ؛ نه او حتي بخاطر عشق هم حاضر نبود بي احترامي هاي او را تحمل كند .به همين علت با صداي لرزان گفت:

- من به شما اجازه نمي دم اينطور گستاخانه با من برخورد كنيد!

رايكا كه از برخورد تند دختر جوان يكه خورده بود، به صورت گريان اما مغرور او نگريست .لحظه اي دلش براي او سوخت .به خوبي مي دانست كه بدنبال بهانه اي براي توبيخ رزا مي گشته و تمام هدفش اين است كه او را از كار كردن در اين شركت منصرف كند. نه ، او اجازه نمي داد كه اين دختر تازه از راه رسيده جانشين عسل او شود .پدرش درست مي گفت ؛ اين دختر هم زيبا بود و هم از خانواده اي اصيل برخوردار بود .اما چشمهاي آبي عسل را نداشت . صورت مهتابي عسل را نداشت و لبهايش همچون لبهاي صورتي رنگ عسلش نبود .نه، او هيچ شباهتي به عسل نداشت ، نبايد اجازه مي داد اين دختر بيش از اين به خانواده اش نزديك شود . سخنان شب پيش پدر ، اعصابش

را مثل خوره ميخورد .به همين علت سعي كرد چشمهاي معصوم و گريان دختر جوان را نديده بگيرد . نگاهش را از روي صورت او دزديد و بر روي برگه سفيد روبرويش دوخت .با خودكار كلمات و اشكال نامفهومي روي كاغذ مي كشيد .هنوز چشمهاي عسل او را در اين راه راسخ تر مي كرد . بهم همين علت باز هم با صداي خشمگيني گفت:

- خانم سرمدي من فكر نمي كنم ديگه احتياجي به شما داشته باشيم ، زودتر برويد و با حسابداري تسويه كنيد!

و آرام زمزمه كرد:

- ديگه دلم نميخواد شما رو اينجا ببينم !

رزا بشدت لبهايش را به هم فشرد .از برخورد تند رايكا حسابي جا خورده بود و بايد تلافي ميكرد .به همين خاطر با حفظ آرامش هميشگي به رايكا كه هنوز به او مي نگريست ، نگاه كرد و گفت :

- آقاي بهنود! منم از اين اتفاقي كه افتاده بسيار خشنود و خوشحالم ! چه بهتر كه اين اتفاق زودتر افتاد چون اگر زمان طولاني تر ميشد از شما توقع برخوردهاي بدتري مي رفت . خوشحالك كه ارتباط ما با هم به همين جا ختم ميشه و من ديگه مجبور نيستم ..... بهر حال هم شما و هم من مي دونيم كه اينطور نبوده و من هيچوقت دختر سر به هوايي نبودهام ، اما بالاخره شما رئيس هستيد و مي تونيد تصميمهاي....

اما جمله اش را ادامه نداد .

آنقدر عصباني بود كه شايد اگر مي ماند كلمات نامربوطي بر زبان مي راند . به همين خاطر در را گشود و بسرعت اتاق را ترك كرد .دانيال كه پشت در به انتظار ايستاده بود ، چشمهايش را به سمت ديگري چرخاند .رزا نگاه سرزنش بارش را به صورت دانيال انداخت .مي دانست كه كاملا از كلمات رد و بدل شده ميان آنها باخبر است، به همين خاطر صورتش را با دست پوشاند و صداي هق هق گريه اش فضاي اتاق را پركرد. دانيال بسمت او گامي برداشت .

- خانم سرمدي! شما اجازه بدين من با .....

اما رزا ادامه سخن او را نشنيد . بسرعت بسمت اتاق خودش دويد .بايد زودتر لوازمش را جمع ميكرد .ديگر نمي توانست آن محيط را تحمل كند .نه، او حتي به عشق هم اجازه نمي داد او را بي احترام كند .

بسرعت داخل اتاقش پيچيد و پشت در پناه گرفت و با پشت دست، اشك را از روي صورتش زدود. خانم عبدي همانطور پشت ميز ايستاده و به صورت او خيره شده بود . اما تلاش رزا براي فرو دادن بغض گلويش تقريبا بي اثر ماند و هرچه تلاش ميكرد قادر به مهار آن نبود . خانم عبدي بسمت او دويد و دست زير بازوي او انداخت .

- يه دفعه چي شد ؟ چرا دق دليش رو سرتو خالي كرد؟

رزا با تاسف سري جنباند:

- آقاي بهنود با خودش هم مشكل داره؟

خانم عبدي با تكان دادن سر گفت:

- خب گريه نكن عزيزم، حتما عصبانيتش فروكش ميكنه و باز هم مي توني به كارت ادامه بدي .

رزا آهسته ناليد:

- هرگز ديگه به هيچ قيمتي حاضر نيستم به كار در اينجا ادامه بدم .

دانيال بسرعت وارد اتاق مدير عامل شد و با صدايي لرزان گفت:

- قاطي كردي پسر ؟ معلومع تو داري با كي لج ميكني؟

رايكا بدون اينكه به او بنگرد با صداي پائيني گفت:

- با پدرم، با مادرم ، اصلا با خودم .ديگه چي مي گي؟

- هيچي؛ فقط ميگم تو يه كبك احمقي كه اون سر بي صاحب موندهات رو كردي توي برف و فكر ميكني كسي تو رو نمي بينه .هيچ فكر كردي آخر و عاقيبت اينكارها به كجا مي رسه؟

رايكا با شدت از روي صندلي برخاست و تقريبا فرياد زد:

- به اونجا كه تو و اون پدر خودخواهم دست از سرم برداريد و بذاريد برم يه گوشه دنيا و با عسلم زندگي كنم .

دانيال روي مبل چرمي نشست و با دست راست پيشانياش را چسبيد و با لحني بسيار آرامتر از دقايقي پيش گفت :

- تو اشتباه ميكني ! آخر اين بازي به اينجا ختم ميشه كه خاله بيچاره من و البته مادر تو با اين قلب مريضش بيفته توي بيمارستان و انتظار.....

صداي فرياد رايكا او را وادار به سكوت كرد:

- ساكت شو!

دانيال با بهت به صورت بر افروخته رايكا نگاه كرد . در تمام وجودش نسبت به عسل احساس نفرت ميكرد، زيرا از روزي كه او وارد زندگي صميمي تزين دوستش شده بود، ذره ذره آب شدن و از بين رفتن او را نظاره گر بود و مي ديد كه رايكا روز به روز مغموم تر و بي حوصلهتر از گذشته ميشود و اين دختر به ظاهر عاشق پيشه او را چنان در پيله عنكبوتي خود پيچيده كه راه نجاتي باقي نمانده است .

دانيال با تاسف سري جنباند و گفت:

- اي كاش كاري از دست من بر مي اومد

رايكا كه حالا كمي آرامتر شده بود؛ روي صندلي اش افتاد و با دست شقيقه هايش را فشرد .

- دانيال برو بيرون، خواهش ميكنم!

دانيال از روي مبل برخاست و با سري كه بسمت پايين افتاده بود بسمت در رفت و بمحض بيرون رفتن از اتاق به اتاق روبرويي نگريست .رزا با كيفي در دست ، از اتاق خارج مي شد، دانيال گام بلند برداشت و درست روبروي او قرار گرفت

- صبر كن خانم سرمدي ..... شما نبايد زود ناراحت بشيد . اون فقط كمي عصبيه

رزا بي آنكه سرش را بالا بياورد گفت:

- من ناراحت نيستم فقط ديگه تمايلي به ادامه همكاري با اين شركت ندارم

دانيال با تاسف سرش را تكان داد:

- نميخوام اصرار كنم اما بدونيد هميشه در اين شركت به روي شما بازه و ما از همكاري دوباره با شما خوشحال مي شيم

رزا تشكر كوتاهي كرد و از در خارج شد . در داخل آسانسور تمام تلاش خود را كرد كه مژه بر هم نزند .دوست نداشت باز هم اشكها، رسوايش كنند و بيش از اين در ميان همكارانش تحقير شود . بمحض آنكه از آسانسور خارج شد، بسرعت بسمت در اصلي رفت .حتي متوجه سرايدار هم نشد و بسرعت از عرض خيابان گذشت .به بوق ممتد چند اتومبيل كه از كنارش مي گذشتند هم اعتنايي نكرد . شتابان بسمت اتومبيلش رفت وداخل آن نشست

رايكا در پشت نماي شيشه اي اتاقش ايستاده بود و به خيابان مي نگريست .اعصابش بشدت تحريك شده بود و از اينكه باعث رنجش رزا شده بود، خود را سرزنش ميكرد. از بابتي هم به خودش حق مي داد .اين دختر به آساني توانسته بود توجه خانواده اش را جلب كند ؛ كاري كه عسل از انجام آن عاجز بود .رايكا دستش را در ميان موج موهايش فرو برد و به حركت اتومبيل ذغالي رنگ رزا نگريست .

رزا بسرعت پايش را روي پدال گاز فشرد و ماشين با جهشي از جا پريد . باز هم پرده اي از اشك ، چشمهايش را پوشاند و ديدن را برايش مشكل ساخت . سنگيني بغضي كه تا حالا آزارش داده بود به گلويش فشار مي آورد و تلاش براي مهار اشكهايش بي فايده بود. هق هق گريهاش در فضاي خالي اتومبيل پيچيد. دست راستش را زير بيني اش تكيه داد و با صداي بلند گريست . ديگر هيچكس . هيچ چيز برايش مفهومي نداشت . او يك شبه عاشق شده بود و در عرض چند دقيقه عشقش را باخته بود .حسرت باز هم بر گريه اش افزود .او ديگر حتي نمي توانست از دور چهره زيباي محبوبش را ببيند، نمي توانست صداي پر جذبه اش را بشنود و حتي ديگر قادر نبود روبروي او بايستد و به توبيخهاي گاه و بي گاهش گوش بدهد .نه، او همه چيز را باخته بود و حالا ديگر راه برگشتي نبود، هرچند اين راه ، راه برگزيده خودش بود . او در تمام طول زندگي اش آرزو داشت كه عشق را با تمام وجود حس كند، آرزو داشت قلب او هم با ديدن چشمهاي مردي به تپش بيفتد وگرماي جانبخش آن برتمامي وجودش مستولي شود، اما تمام اين لذتهاي شيرين به از دست دادن غرورش نمي ارزيد .حاضر نبود عشق را با اشك، گدايي كند .

نفهميد چه موقع به خانه رسيد. اتومبيل را همان جا پشت در رها كرد و بسرعت بسمت ساختمان دويد . خانه مثل اغلب روزها بي حضور پدر ومادرش ، ساكت بود .بسرعت به داخل اتاقش رفت و خودش را روي تخت انداخت .صداي گريه اش هر لحظه بلندتر و بلندتر شد .هنگام غروب آفتاب، چشمهايش را از هم گشود ، نور قرمز رنگ و دلگير خورشيد به داخل اتاق مي تابيد .چشمهايش را ريز كرد و به آسمان نگريست . با آن خواب عميقي كه رفته بود،باز هم خستگي و رخوت را در بند بند وجودش احساس ميكرد. كش و قوسي به اندامش داد ، اما با يادآوري روزي كه به گذارنده بود، باز هم اشك به ديده آورد . صداي ضربه اي كه به در خورد ،موجب شد از فكر و خيال دست بكشد و به در بنگرد . در روي پاشنه چرخيد و مادرش در پشت آن نمايان شد .

- سلام رز ، حالت خوبه؟

كمي خود را بالا كشيد و با صداي گرفته اي گفت:

- بله خوبم، ممنون

مادر با ترديد به صورت دخترش خيره شد:

- پس چرا اينقدر زود به خونه اومدي؟ چرا ماشينت روي توي پاركينگ نبردي ؟ چرا صورتت متورم و برافروختهاس؟!

رزا بحزمت لبخندي بر لب راند وگفت:

- مامان جون، يكي يكي بپرس!

مادر كه لبخند او آرامش كرده بود، اين بار با آرامش بيشتري پرسيد:

- خب چرا چشمات قرمز شدن و اينقدر برافروختهاي؟

- حالم اصلا خوب نبود، مرخصي گرفتم كه زودتر بيام خونه .

مادر بسرعت خود را به تخت او رساند و دستش را روي پيشاني اش گذاشت .

- گرماي بدنت كه طبيعيه!

- آره فكر ميكنم بدنم خسته اس و اين كسالتم هم از خستگيه .

- تو نبايد زياد به خودت فشاربياري

- سعي ميكنم، اما خب كارهاي شركت خيلي زياده!

- چندبار بابات بهت گفت اين كار مناسب تو نيست ! آخه دختر كار به اين مهمي لااقل سه چهار سال سابقه كار ميخواد . تو هنوز براي مسئوليت به اين بزرگي ، جووني .

- نمي دونم شايد ديگه ادامه ندم

مادر با ترديد در چشمهاي دخترش بدنبال جواب سوالش گشت ، اما تلاشش بي نتيجه ماند ، به همين علت از گوشه تخت برخاست و در همان حال گفت:

- بهر حال اين تصميميه كه خودت بايد بگيري. اما ازت ميخوام مثل سركار رفتنت كه عجولانه و بي تفكر تصميم به انجامش گرفتي ، نباشه؛ اين بار يه كم بيشتر فكر كن !

رزا سرش را تكان داد و بهناز خانم با لبخند از اتاق خارج شد .هنوز چند دقيقه اي از رفتن او نگذشته بود كه بار ديگر در به صدا در آمد . با بي حوصلگي گفت:

- بله

- ميشه بيام تو؟

صداي ياسمن بود . دستش را به پيشاني كشيد؛ حوصله هيچ كس را نداشت ، اما بهانه اي هم براي اين بدرفتاري نداشت . بايد در مقابل خانواده اش صبوري به خرج مي داد و نمي گذاشت آنها به اختلاف بين او و مدير عامل شركتش پي ببرند . شايد در اين صورت مورد شماتت و مواخذه آنها قرار مي گرفت . هرچند كه اميدوار بود تا بحال آقاي بهنود بزرگ همه چيز را به پدرش نگفته باشد .بار ديگر صداي ياسمن بين او و افكارش فاصله انداخت.

- رزا!

- بيا تو

ياسمن دستگيره در را بسمت پايين كشيد و در باز شد . رزا چشمهاي خسته اش را بطرف او چرخاند . ياسمن حال خواهرش را چندان مساعد نديد، كتابي را كه در آغوش داشت بيشتر به خود فشرد و گفت:

- سلام . مثل اينكه حالت خوب نيست!

- نه خوبم كاري داشتي؟

ياسمن مِن مِن كنان گفت:

- من.....ميخواستم اگه برات امكان داشته باشه چندتا اشكالم رو رفع كني، اما مثل اينكه حوصله نداري.

رزا با بي حوصلگي سري جنباند:

- آره اگه امكان داره بذار براي يه فرصت مناسبتر

ياسمن بدون مخالفت بسمت در چرخيد، اما بار ديگر بطرف خواهرش برگشت و با ترديد پرسيد:

- ميتونم كمكت كنم؟

- نه فقط يه كم ناخوشم

- فقط همين؟

- چيز ديگه اي بنظر مياد؟

ياسمن شانه هايش را بالا انداخت و با ابروهاي درهم كشيده ، جواب داد:

- نه، فقط يك كم كنجكاو شدم .گفتم شايد با كسي مشكلي پيدا كرده باشي.

چيزي چون آوار در دلش فرو ريخت . براي لحظه اي فكر كرد آنها از وقايع امروز باخبرند ، اما با يادآوري اينكه پدر هنوز به منزل باز نگشته،كمي از دلهره اي كه در وجودش شكل گرفته بود، كم شد و سعي كرد خيلي خونسرد بگويد :

- ياسي جون! من حالم خوبه ، تو هم نگران نباش.

ياسمن با آنكه قانع نشده بود، اما ترجيح داد خلوت او را برهم نزند و خيلي زود اتاق را ترك كرد .رزا كنار پنجره، روي تخت نشست و به بيرون نگريست .باز هم ريز ريز باران مي باريد . لرز در تمام وجودش رخنه كرد، به همين خاطر دستهايش را دور بدنش حلقه كرد .بغض تلخي كه ساعتها گلويش را ميفشرد دوباره شكسته و اشك از گونه هايش جاري شد . اين غروب غم انگيزترين غروب زندگي اش بود .گويا خورشيد هم بخاطر عشق برباد رفته او خونه گريه ميكرد .

از روي تخت برخاست و روبروي ميز توالت ايستاد و در آينه به صورت خود نگريست . اشك همچنان روي گونهاش خط مي كشيد . دستي روي پوست صورتش كشيد و عميقتر به خطوط صورتش نگريست .ديگر هيچ گاه حس سابق به او دست نمي داد . بارها با خود تكرار كرد ((يعني من زيبا نيستم؟)) و لحظه اي بعد، گريه اش به هق هق تبديل شد . هزاران چرا در ذهنش به حركت در آمد. علت اينهمه بي مهري رايكا را نمي فهميد و اين حالت تدافعي..... واقعا چرا بي دليل سعي در شكستن او داشت؟ همه چراها بدون يافتن جوابي در ذهنش باقي ماندند .آنقدر گريست كه بعد از آن بار ديگر بيحال خود را روي تخت انداخت و به عمق نگاه رايكا انديشيد. اي كاش اين امكان وجود داشت كه براي يكبار هم كه شده چشمهايش را در چشمهاي او بدوزد و در عمق نگاهش گم شود . اي كاش اين امكان وجود داشت كه رنگ سياه چشمهايش با طوسي نگاه او پيوند بخورد..... اي كاش، اي كاش!

فصل چهارم

رايكا بر سرعت اتومبيل افزود .بايد هرچه زودتر نزد عسل مي رفت و از او ميخواست تا اين بازي كسل كننده را خاتمه دهد .بايد همه حرفهايش را ميزد، قبل از آنكه همه چيز را چون يك خواب و رويا از دست بدهد .او عسل را دوست داشت؛ به حد پرستش! و حاضر نبود بخاطر غرور كذايي كه از آن متنفر بود چشمهاي آسماني او را به آساني از دست بدهد؛ نه او بايد همه تلاش خود را ميكرد .روبروي در سفيد رنگ خانه عسل ايستاد . به سرعت از اتومبيل پائين آمد و با گامي بلند ؛ خود را به در خانه رساند و دستش را روي زنگ فشرد .كمتر از چند ثانيه طول كشيد كه صداي نرم و لطيف عسل از پشت گوشي آيفون ، گوشش را نوازش داد:

- بله

همه عصبانيتش ناگهان فروكش كرد. او باز م اسير اين صدا و اين لطافت و ظرافت زنانه شده بود. بار ديگر صداي عسل در گوشي پيچيد :

- بله!

رايكا بسختي لبهايش را از هم گشود :

- عسل بيا پائين كار دارم

- اِ.... سلام! تويي آقا پسر ترسو؟ بيا بالا عزيزم ، منم باهات خيلي كار دارم

دكمه آيفون را زد و در حياط باز شد . رايكا به ناچار راه ساختمان را در پيش گرفت . اما با خود عهد كرد به هيچ طريقي در برابر او كوتاه نيايد .او بايد بخاطر عشقش اين فداكاري را ميكرد و اين غرور كاذب را به دور مي انداخت .هنوز در افكارش غرق بود كه در سالن باز شد و اندام بلند و كشيده عسل نمودار گشت . مشاهده صورت زيباي عسل، نه تنها آرامش را به دل پرهياهويش بازنگرداند، بلكه آشفته تر از قبل گام برداشت و زير لب زمزمه كرد:

- نه ، من اين فرشته رو به هيچ قيمتي از دست نمي دم!

و لحظه اي بعد او در كنار عسل بود، ولي بايد كاملا برخود مسلط مي ماند و امروز ديگر اجازه نمي داد حربه هاي زنانه عسل ، او را از خواستهاش كه بيش از يكسال از آن دور مانده بود، دور كند .نه، عسل بايد زن او ميشد و اين تنها راه آرام كردن قلب سركشش بود. ترنم صداي عسل باز هم او را از افكارش دور ساخت.

- آقاي بداخلاق ! اومدي دعوا؟

رايكا به چشمهاي جذاب و خندان عسل نگريست .نه، حقيقتا اين چشمها هيچ گاه قدرت استقامت براي او نگذاشته بود. اما اين بار با هميشه فرق ميكرد ؛ نفس عميقي كشيد و با لحني كاملا جدي گفت:

- عسل، بشين باهات كار دارم

- حالا چرا اينقدر با عجله؟

- لطفا بشين!

عسل با لبخند به روي مبل خزيد .رايكا چشمهايش را به چشمهاي بازيگوش او دوخت و با لحني كاملا جدي گفت:

- اميدوارم فكرهات رو كرده باشي!

- در چه مورد؟

- يعني تو نمي دوني؟

- دلم ميخواد تو بگي

- عسل، من امروز اصلا روز خوبي رو نگذروندم و دلم نميخواد تو هم منو به بازي بگيري!

عسل پاهاي كشيدهاش را روي هم انداخت و از داخل پاكت سيگار، سيگاري برداشت و آن را آتش زد ، پك محكمي به آن زد و در همان حال گفت:

- من هيچ وقت زندگي رو به بازي نمي بينم، عشق هم برام يه بازي نيست ، مگر اينكه تو.....

رايكا بر افروخته تر از سابق، ابروهايش را درهم كشيد.

- اما تو منو يه پسرك ترسو و عاشق پيشه مي دوني كه هر كاري ميكني، صداش در نمي ياد! اما عسل باور كن من فقط در برابر تو اين پسر بچه ترسو و بزدل هستم! اينو مي توني بفهمي؟ اين عشق توئه كه اينطور ميخواد خوار و زبونم كرده! آره اين منم، رايكا بهنود؛ تنها پسر فتاح خان بهنود كه فكر ميكنه مالك همه تهرونه! عسل اينو بفهم. من بخاطر عشق تو دارم زجر ميكشم، دارم شكنجه ميشم، اونم توسط همه اونهايي كه يه زموني دوستشون داشتم . لااقل توي اين شرايط از تو ميخوام كه عشقت رو ازم نگيري، دلم ميخواد تو رو داشته باشم، مي فهمي؟

عسل بار ديگر پكي محكم به سيگار زد و ابروهاي نازك و كشيده اش را در هم كشيد و گفت:

- من فكر نميكنم جايي برات كم گذاشته باشم!

- اما من اين چيزها رو نمي خوام، من ميخوام تو زنم باشي ، بهم تعهد داشته باشي، مي فهمي! من ميخوام بتونم هروقت كه دلم ميخواد تو رو براي خودم داشته باشم .دلم ميخواد بدونم دوستات كيا هستن و با هم توي مهمونيهاي اونا شركت كنيم .اينو بفهم عسل .فهم اين موضوع فكر نمي كنم زياد سخت باشه!

عسل خونسردتر از قبل ، آتش سيگارش را در جاسيگاري خفه كرد .

- خب من بايد براي رسيدن تو به آرزوهات چكار كنم؟

رايكا با حيرت به صورت او نگريست .دلش ميخواست در چشمهايش خواسته ديگري را بخواند، اما چشمهاي آبي او يخزده بود؛ درست مثل كوه يخ! از سرماي آن چشمهاي يخزده، وجود او هم يخ زد و برخود لرزيد .صداي غم گرفته رايكا گويا از اعماق چاه بيرون آمد:

- آرزوهاي من؟!

- خب آرزوهاي هر دوي ما، چه فرقي ميكنه عزيزم؟ مهم اينه كه فتاح خان دوست نداره من عروسش بشم!

- تو چرا تلاشت رو براي رسيدن به اين آرزو نمي كني؟

- صدبار گفتم ، باز ميگم ؛ از من نخواه مقابل اون پيرمرد مغرور وخودخواه زانو بزنم!

- حتي بخاطر من؟

- حتي بخاطر تو!

رايكا نا اميد خود را روي مبل انداخت و با دست پيشانياش را فشرد. باز هم عسل او را از خود مايوس ساخته بود و باز هم آن چشمها رنگ بي تفاوتي بخود گرفته بود.

- باور نميكنم دوستم داشته باشي .

عسل اين بار فرياد زد:

- دوستت دارم اما بخاطر خودت، دلم نميخواد در مقابل اين مرد ظالم زانو بزنم .رايكا اينو بفهم !ما نمي تونيم تا آخر عمر زير سلطه اون زندگي كنيم . من نمي تونم بعدها براي رفتن به مهماني يا انتخاب لباسهام از اون اجازه بگيرم ، كاري كه اون دلش ميخواد عروسش انجام بده .تو هم يا منو فراموش كن يا جلوي اين همه ظلم و استبداد رو بگير!

رايكا باز هم شقيقه هايش را با دست فشرد. بحث وجدل بي فايده بود ، پس بايد تصميمي را كه بعدازظهر همان روز گرفته بود بازگو ميكرد. اين ديگر آخرين راه حل بود. به همين خاطر لبهايش را از هم گشود و گفت:

- پس فقط يك راه حل باقي مي مونه، اونم اينه كه ديگه كاري به فتاح خان نداشته باشيم و من و تو همين امشب بريم عقد كنيم .

عسل يكباره از جا پريد .

- تو ديوونه شدي ؟!

- مثل اينكه تو نميخواي بفهمي من از اين وضعيت خسته شدم .

- منظورت چيه؟ يعني ميخواي خودت رو از چيزي كه حق مسلمته محروم كني! يعني ميخواي اون خونه و شركت و باغها و ويلاها رو بذاري براي فتاح خان كه بره دنبال عيش ونوشش و تو هم....

- مثل اينكه فراموش كردي همه اين چيزهايي كه ازشون حرف مي زني مال خود پدره و اين خودش بوده كه با زحمت اين زندگي رو ساخته!

- مزخرف نگو پسر ! تو نمي فهمي چي ميگي.اونا همه اش ارث توئه، حق توئه! مي فهمي ديوونه؟

- نه نمي فهمم؛ فتاح خان هنوز زندهاس

- اما براي هميشه كه زنده نمي مونه!

- هنوز تا اون زمان خيلي مونده

عسل با حالتي عصبي در سالن شروع به قدم زدن كرد و گفت:

تو فكر ميكني يه زن توي شرايط من ميتونه به يه مرد بي پول و..... رايكا ، تو فكر ميكني اينطور من و تو خوشبخت مي شيم؟

رايكا كه از رفتار عسل سردرگم شده بود ، بلند شد و روبروي او ايستاد و دستهاي نرم و لطيفش را در ميان دست گرفت و چشمهاي عاشقش را به چشمهاي او دوخت و گفت:

- عسل من نمي ذارم كمبودي توي زندگي احساس كني؛ يه خونه برات ميخرم و خودم هم مي رم سركار

عسل با عصبانيت دستهايش را از ميان دستهاي رايكا بيرون كشيد و با حالتي عصبي فرياد كشيد :

- آره حتما ميري ميشي حسابدار شركت، شايد هم توي بايگاني يه كاري پيدا ميكني!

- عسل ، تو از من چي ميخواي؟

- هيچي، ميخوام تنهام بذاري.

رايكا نا اميد و خسته سري جنباند و بسمت كاناپه رفت ، كتش را از روي آن برداشت و روي دست انداخت و بسمت در حركت كرد .عسل به يكباره بسمت او چرخيد و با صداي بلند گفت:

- معلومه داري كجا مي ري؟

- خودت گفتي ميخواي تنها باشي

عسل با حالتي عصبي خود را روي مبل انداخت و پاهايش را جمع كرد وگفت:

- من اينجا رو گذاشتم براي فروش، يه جاي ديگه رو هم ديدم ، اما براي خريدنش تقريبا شصت ميليون كم دارم ..... براي پس فردا هم قرار گذاشتم كه برم براي قولنامه

- كجاست؟

- همين اطراف

رايكا با ياس ، سري جنباند .نياز به استراحت داشت و ترجيح مي داد خود را زودتر به اتاقش برساند . به همين علت در حال خروج از در، با صدايي بسيار آهسته گفت:

- پس فردا مي ريزم به حسابت!

- تو از من دلخوري؟

- نه

بسرعت از خانه خارج شد و داخل اتومبيلش نشست . سرش به شدت درد گرفته بود .به همين خاطر چند لحظه سرش را روي فرمان گذاشت و سعي كرد سخناني را كه بين او و عسل رد و بدل شده بود، مرور كند . اما با يادآوري آنها

مايوس تر از قبل، سرش را از روي فرمان اتومبيل برداشت و پايش را بر روي پدال گاز فشرد . خسته بود و نياز مبرمي به خواب داشت .شايد در اين صورت كمي آرامش به قلب پر دردش راه مي يافت .

اتومبيل رايكا از پيچ كوچه پيچيد كه مرسدس سياه رنگ فتاح خان كنار در سفيد رنگ خانه متوقف شد .فتاح از آن خارج شد و با اكراه دستش را روي زنگ در فشرد . باز هم صداي نرم و زنانه عسل در آيفون پيچيد:

- بله؟

- فتاح هستم ، در رو بزنيد

سكوتي چند ثانيه اي برقرار شد و در پي آن دكمه آيفون زده شد .فتاح در را باز كرد و قدم به داخل خانه اي كه پسرش را اينگونه افسون كرده بود، گذاشت .دلش نميخواست بار ديگر قدم به خانه زني بگذارد كه با طنازي و فريبندگي زنانه، پسرش را در دام افكنده و احساسات پاك و بي آلايش او را به بازي گرفته . با او و دختراني اين چنين، آشنايي كامل داشت .خودش مرد چشم وگوش بسته و سر به راهي نبود و بارها با چنين زناني روبرو شده بود . با اين تفاوت كه او عاشق نمي شد . اما پسرش.....

بهر حال بايد اين مار خوش خط وخال را از سر راه برمي داشت تا از آينده پسرش اطمينان حاصل ميكرد . او مي دانست عسل فقط وفقط عاشق ثروت هنگفت خانواده بهنود است نه خود او، پس بايد تا پسرش بيشتر در اين گرداب فرو نرفته ، نجاتش مي داد .

هنوز غرق در افكارش بود كه به در سالن رسيد. زن جوان با لباس نامناسبي جلوي در ايستاده بود و لبخند مضحكي بر لب داشت .

- به به، چه سعادتي نصيب ما شده كه فتاح خان بهنود به خونه فقير فقرا تشريف آوردن! خوش اومدين ، مزين فرمودين!

عسل خود را كنار كشيد و فتاح با ابروهاي درهم گره كرده داخل سالن رفت و روي اولين مبلي كه به چشم ميخورد، نشست . عسل هم با ناز كرشمه بسمت مبل رفت و همراه با لبخند گفت:

- بفرماييد تا براتون شربت بيارم

- لازم نيست، عجله دارم

عسل بي تفاوت ، شانه هايش را بالا انداخت و روي مبلي مقابل فتاح نشست و بار ديگر پاكت سيگارش را برداشت .فتاح خان نظري به پاكت سيگار و سپس به جاسيگاري پر از ته سيگارهاي خاموش شده در آن انداخت و با حالتي عصبي ، سر تكان داد وگفت:

- نمي دونم چطور رايكا اينقدر كور شده كه زشتيهاي تو رو نمي بينه! اون فقط مسخ آبي چشمات شده و فكر ميكنه دنيا توي اونا خلاصه ميشه .اما نمي دونه زير اينهمه زيبايي و ظرافت ، يه گرگ نشسته و منتظر دريدنه !

- حالا شما چرا ناراحتين؟ بذارين رايكا هم مدتي زندگي كنه ..... شما كه با اين جور زندگيها ناآشنا نيستين!

فتاح خان با عصبانيت دندانهايش را بهم سائيد .تحمل اين زن برايش غير ممكن بود! اما چاره اي هم جز اين نداشت ، پسرش نيازمند كمك او بود.

- ببين! نيومدم اينجا كه باهات دعوا كنم، حوصله جر و بحث رو هم ندارم، تو خودت مي دوني از هر لحاظ كه فكرش رو بكني هيچ تناسبي با رايكاي من نداري. من براش يه دختر مناسب و با اصل و نسب پيدا كردم و قراره به زودي بريم خواستگاري .....ناراحت نشو ، بالاخره تو هم به قول خودت توي اين يكسال زندگي كردي و بايد خرجت در

بياد .حرفي ندارم، تو صيد خوبي كردي و ماهي چاق و چله اي رو توي تور انداختي! عيبي نداره ، ما هم بايد تاوان سر به هوايي پسرمون رو پس بديم ؛ پس خودت تعيين كن..... قيمت رهايي پسرم از توي تور چقدره؟

عسل لبخندي بر لب راند و گفت:

- آخه دوستش دارم!

- نيازي به بازار گرمي نيست .تو بگو هر چقدر كه باشه مي پردازم.اما بشرطي كه ديگه به هيچ عنوان در مقابل ديد پسرم ظاهر نشي، طوري كه همه فكر كنن مردي؛ مي فهمي ؟ تو از اين به بعد بايد نقش يه مرده رو براي رايكا بازي كني!

عسل پاهاي كشيده اش را روي هم انداخت و به پشتي مبل تكيه داد و خاكستر سيگارش را در جا سيگاري تكاند و گفت:

- اما رايكا خيلي به من وابسته شده ، فكر نميكنم به همين راحتي.....

- تو اگه بخواي ميتوني اونو از خودت دلسرد كني ..... اصلا لزومي نداره اينكار رو بكني . با پولي كه من بهت مي دم ، ميتوني يه خونه خيلي خوب هر جا كه دوست داري.... نه،نه اصلا تو ميتوني با اين پول يه زندگي رويايي براي خودت توي اروپا دست وپا كني .

عسل كه به مقصود خود رسيده بود، لبخندي زد و تظاهر به فكر كردن كرد .

شب باز هم چادر سياه و پولكينش را بر پهنه آسمان افراشته بود، ماه هم مانند هر شب به طنازي مشغول بود مشغول بود .رايكا پشت پنجره ايستاده و به آسمان يكدست سياه چشم دوخته بود كه ضربه اي به در خورد. بسمت در چرخيد وآرام پرسيد:

- بله

روناك در را گشود و سركي به داخل اتاق كشيد.

- چند لحظه وقت داري؟

رايكا لبخندي بر لب راند.

- براي تو هميشه وقت دارم

روناك شادمان وارد اتاق شد و به در تكيه زد و گفت:

- فكر كردم بهتره با تو صحبت كنم

رايكا در حاليكه به يكي از مبلهاي گوشه اتاقش اشاره ميكرد، گفت:

- خب بهتره بشيني.

روناك بسرعت روي اولين مبل خزيد .رايكا كه اضطراب خواهرش را ديد به خنده افتاد و با گامهايي آرام خود را به كنار او رساند و همانطور كه خنده اش را حفظ كرده بود پرسيد:

- چه اتفاقي افتاده كه خواهرم نازم رو اينطور پريشون خاطر كرده؟!

روناك دستهايش را بهم گره كرد و چشمهايش را به قالي گرد و كرم رنگ وسط اتاق دوخت

- نمي دونم ؛ شايد نبايد مزاحمت ميشدم..... اما خب تو تنها كسي هستي كه....كه..

و صدايش را آرامتر كرد و ادامه داد:

- كه من باهاش راحتم .

رايكا دستش را زير چانه خواهرش برد و سر او را بالا آورد ، به چشمان مضطربش لبخند زد و گفت:

- پس اگه اينطوره راحت حرفت رو بزن، من سراپا گوشم

روناك كه كمي از اضطرابش كاسته شده بود، آهسته زمزمه كزد:

- راستش من يه مشكلي دارم..... يعني يه مدته كه يكي مزاحمم ميشه. من خيلي سعي كردم اونو متقاعد كنم كه دست از سرم برداره اما نشد .حتي از عاطفه دوستم خواستم بره و باهاش صحبت كنه و بگه..... بگه من..... نامزد دارم اما باز هم اون دست بردار نبود، تا اينكه امروز ، يعني يكساعت پيش تلفن زنگ زد ، گوشي رو كه برداشتم، خودش بود، مي گفت دلش ميخواد با من دوست بشه .

روناك لحظه اي مكث كرد، چشمهايش را كاملا گرد كرد و نگاه معصومش را به چشمهاي رايكا كه بسختي لبخندش را فرو مي داد دوخت و ادامه داد:

- من نمي دونم ..... بخدا نمي دونم شماره منو از كجا گير آورده! از شدت اضطراب ، قلبم داشت بيرون ميزد .اگه بابا خونه بود مي دوني چه اتفاقي مي افتاد؟ واي رايكا! تو رو خدا كمكم كن ، من نمي دونم اين پسره شماره منو از كجا گير آورده .

رايكا لبخند اطمينان بخشي بر لب آورد و دستهاي يخ زده خواهرش را در ميان دستهاي مردانه خود گرفت .

- خيالت راحت ، فردا ميام دم در دبيرستانتون، فقط بهم نشونش بده ، خودم ترتيب كارها رو مي دم .در ضمن اگه بازم تلفن زد منو صدا كن .

روناك كه هنوز چشمهايش ، همان اضطراب دقايق پيش را داشت گفت:

- يعني ميخواي دعوا كني ؟ آخه مي دوني.....

لبخند رايكا عميقتر شد؛ نگاه اطمينان بخشش را به صورت خواهر دوخت :

- عزيزم ، تو نگران نباش ، من اهل دعوا نيستم ، فقط از دانيال ميخوام بياد باهاش منطقي صحبت كنه

عرق شرم بر پيشاني روناك نشست ، چشمهاي پرحيايش را به زمين دوخت و با لبخندي كمرنگ گفت:

- اذيت نكن!

- اذيت نمي كنم؛ فقط مطمئنم دانيال بهتر از من حرف اونو مي فهمه!

روناك از روي مبل برخاست و در حاليكه بسمت در مي رفت با خنده گفت:

- ازت ممنونم

- منكه هنوز كاري نكردم

روناك بسمت پنجره نگاه كرد و چهره اي متفكر به خود گرفت:

- صداي ماشين بابا مياد .

ابروهاي رايكا در هم گره خورد ، اگر پدرش از جريان اخراج خانم سرمدي مطلع ميشد امشب يك جنجال درست و حسابي داشتند . به همين خاطر به روناك كه قصد خروج از اتاق را داشت، گفت:

- من خيلي به شام ميل ندارم.....اگه بابا پرسيد بگو خواب هستم .

- اتفاقي افتاده ؟

- نه، فقط مثل هر شب حوصله جر و بحث ندارم.....

هنوز سخن رايكا به پايان نرسيده بود كه صداي بلند فتاح خان به گوش رسيد:

- رايكا بيا اينجا باهات كار دارم!

روناك مضطرب به گوشه در تكيه داد:

- تو كه گفتي اتفاقي نيفتاده!

- دختر جون تو چقدر ترسويي! بابا فقط يه كم عصبانيه.

- پس امشب يه جنجال به پا ميشه!

- تو هنوز هم از يه كم سر وصدا مي ترسي؟

روناك چشمهاي به غم نشسته اش را به صورت برادرش دوخت.

- من فقط نگران مامانم. قلب مامان مريضه ، تو كه اينو مي دوني.

رايكا دستش را به پيشاني فشرد و سكوت كرد .صداي فتاح خان باز هم در سالن پيچيد :

- خانم اين آقا پسرت كه مثل آب خوردن حيثيت منو به باد مي ده ، كجاست؟

رايكا از روي مبل برخاست و بسمت در رفت .روناك كه هنوز مشوش بود، دست رو سينه برادرش گذاشت وگفت:

- نرو بيرون مي رم مي گم خوابه

- بي فايدهاس؛ خودت مي دوني كه اون به اين راحتي كوتاه نمي ياد

- آخه اگه بري بيرون ممكنه بازم با هم درگير بشين

- بالاخره يه روزي بايد اين بازيها تموم بشه. تو هم نگران نباش، من سعي ميكنم به اعصابم مسلط باشم

روناك لبخند مهربانش را به صورت برادر دوخت و رايكا بلافاصله از اتاق خارج شد. بسرعت از سالن گذشت و از پله ها به طبقه پايين رفت . پدر در سالن با عصبانيت قدم ميزد و دستهايش را پشت كمر گره زده بود .مادر روي مبلي نشسته بود و به شوهرش مي نگريست .با ورود رايكا هر دو بسمت او نگريستند .رايكا به صورت برافروخته پدر نگاه كرد و متوجه كل ماجرا شد .فتاح خان كه آرامش صورت رايكا را ديد ، عصباني تر شد و تقريبا فرياد كشيد:

- پسر تو ديوونه اي ! ميخواي آبروي منو ببري؟ واي خدايا! پسر، تو چرا با من و خانواده ات چنين كاري ميكني؟

- من نمي فهمم شما درباره چي صحبت مي كنيد.

- نمي فهمي ؟ يعني تو نمي دوني..... تو چرا رزا رو اخراج كردي، هان؟ فكر نكردي با اين كارت آبروي منو پيش دوست چندين و چند سالهام مي بري؟

- اين دوست چطور يك شبه پيدا شد؟فتاح خان با صداي بلند فرياد كشيد:

- به تو مربوط نيست !

رايكا بسمت پله ها حركت كرد، ولي فتاح خان راهش را سد كرد:

- چرا اين كار رو كردي؟

رايكا قدمي به عقب گذاشت و به پدرش نگاه كرد:

- تا حالا در اينجور موارد با هم صحبت نمي كرديم

- اما رزا فرق ميكنه، تو خودت خيلي بهتر از من اينو مي دوني

- خانم سرمدي براي من مثل همه كارمندامه و هيچ تفاوتي با ديگران نداره

فتاح خان كه ديگر از شدت عصبانيت مي لرزيد، فرياد زد:

- پسر، بازي بدي رو با من شروع كردي!

- اين بازي رو شما شروع كرديد و من تمايلي به ادامه اون ندارم

رايكا اين را گفت و بسرعت از پله ها بالا رفت .فتاح خان ناليد:

- من مطمئنا بازنده اين بازي نيستم!

رايكا بي توجه به او از پله ها بالا رفت و خود را به اتاقش رساند .حوصله هيچكس را نداشت ، حتي براي شام هم پائين نيامد .نياز به فكر داشت

فردا صبح بدون آنكه به ديدن عسل برود ، يكراست به شركت رفت و وقتي از در وارد شد به اتاق رزا نظر انداخت .نمي دانست چرا فكر ميكرد. شايد او را اكنون پشت ميزش ببيند. اما او نبود .نفسي به آسودگي كشيد و به اتاق خودش رفت . در طول روز حتي يكبار هم از اتاق بيرون نيامد، ميل به غذا نداشت و تمام روز ، خودش را با كار سرگرم كرد. آسمان كاملا تاريك شده بود اما رغبتي براي رفتن به خانه نداشت ، بنابراين ترجيح داد همان جا بماند و كارهاي عقب افتاده را انجام دهد كه در باز شد و دانيال در آستانه در ظاهر شد.

- چيه، چرا مثل لاك پشت خودت رو توي لاكت پنهون كردي ؟

- برو بيرون ، حوصله ندارم

- مي دوني ساعت چنده؟ همه رفتن

- مي دونم، برو بيرون

- خودت رو زندوني كردي؟

رايكا عينكش را از روي صورت برداشت و روي ميز گذاشت و گفت:

- دانيال ، ميتوني درك كني كه حوصله هيچ كس و هيچ چيز رو ندارم؟

دانيال با دلخوري بسمت در رفت .

- اگه اون دختره هم اومده بود باهاش اين برخورد رو ميكردي؟

رايكا عصباني تر از لحظه قبل ، از پشت ميز برخاست :

- برو بيرون!

- تو ديگه رايكاي سابق نيستي

- خودم هم مي دونم يه آدم عوضي شدم كه تحملم براي همه سخته! با اين حال بازم دلم ميخواد تنها باشم

صداي زنگ موبايل، اعصابش را برهم زد .گوشي را برداشت و بسمت دانيال گرفت:

- باز هم شروع كردند

دانيال در حالي كه گوشي را مي گرفت گفت:

- چي بگم؟

- چه مي دونم ، يه چيزي بگو كه دست از سرم بردارن

دانيال گوشي را به گوشش چسباند:

- سلام خاله جون

- .....

- آره ما با هم هستيم و اصلا حالش خوش نيست

- .....

- نه فكر نكنم بتونه بياد..... خودتون يه كاريش كنيد ديگه!

- .....

- نمي دونم ، هرچي صلاح مي دونيد بهش بگيد ، چون فكر نمي كنم اون حوصله مهموني رفتن داشته باشه!

و بعد نظري به صورت رايكا انداخت و در حاليكه ارتباط را قطع ميكرد ، زير لب غريد:

- مرتيكه ديوونه!

رايكا با صداي آرامي گفت:

- خاموشش كن

دانيال موبايل را خاموش كرد و بسمت او گرفت و گفت:

- ميخواي پيشت بمونم؟

- نه، تنهايي راحت ترم .

- هر طور راحتي .اما خاله خيلي اصرار داشت كه بري خونه، چون ظاهرا ميخوان براي عذرخواهي برن خونه آقاي سرمدي .

باز هم نام سرمديها اعصابش را برهم زد:

- اونا با پدر دوست هستن، به من چه؟

دانيال شانه بالا انداخت و از اتاق خارج شد. رايكا هم سرش را روي دستهايش روي ميز قرار داد و چشمهايش را بر هم گذاشت .بايد تصميم نهايي خود را مي گرفت .

نور خورشيد آرام آرام به داخل دفتر سرك مي كشيد كه سرش را از روي ميز بلند كرد . همه بدنش از سرما كوفته شده بود اما بايد قبل از رسيدن كارمندان به ديدن عسل مي رفت . بسرعت از جا برخاست و از شركت خارج شد و مستقيم مسير خانه عسل را در پيش گرفت .وقتي روبروي در سفيد رنگ خانه او رسيد ، اتومبيل را متوقف ساخت و پياده شد و زنگ در را فشرد .صداي عسل باز هم با ناز وكرشمه ، به گوش رسيد:

- چه عجب يادت افتاد اينجا يكي منتظرت نشسته!

و بعد در روي پاشنه چرخيد ، رايكا بسرعت وارد خانه شد اما قبل از آنكه در سالن را باز كند، عسل اين كار را انجام داد .در آن لباس آبي كمرنگ ، چون فرشتگان رويايي و آسماني شده بود و لبخند آرامش بخشش با آن لبهاي صورتي رنگ ، مسكني بر دردهاي رايكا بود .

- سلام عزيز دلم ، معلومه دو روزه كجايي؟

رايكا داخل سالن شد.

- دلم برات يه ريزه شده بود! ديگه قصد داشتم بيام در خونه تون بهت التماس كنم كه به ديدنم بيايي.

رايكا دست او را از روي شانه اش برداشت و در ميان دستهاي مردانه اش فشرد :

- نيازي به التماس نيست .من هميشه عاشق تو هستم و عاشق هم مي مونم.

- اما يه وقتهايي يه عاشق بداخلاق مي شي!

- اونم از عشقه.

عسل خرامان خرامان بسمت مبل رفت و خود را روي آن انداخت و انگشت دستش را در هوا تكان داد:

- نوچ نوچ عزيزم ، غيرت زيادي اصلا نشونه عشق نيست ؛ اشتباه نكن

- اما هر مردي دلش ميخواد زنش فقط به خودش تعلق داشته باشه .

چشمهاي عسل همزمان با لبهايش خنديد :

- منم فقط به تو تعلق دارم؛ فقط تو محبوب من ، رايكاي من!

رايكا روي كاناپه لم داد و دسته چكش را از جيب كتش بيرون كشيد و روي آن ارقامي يادداشت كرد، بعد آن را بسمت عسل گرفت وگفت:

- بيا عزيزم ، برو خونه رو قولنامه كن

عسل به نرمي پر كاه ، از روي مبل پريد و كنار او نشست

- قربونت برم که اينقدر ماهي! پدرت اسم خوبي روت گذاشته محبوب من! عزيزم تو حقيقتا يه عاشق واقعي هستي.

رايکا خنديد .وقت رفتن فرا رسيده بود، دستش را داخل خرمن طلايي موهاي او فرو کرد وگفت:

- عزيزم چه مدت براي جابجايي مهلت داري؟

- حدود دو هفته.

- خب يکي دوتا کارگر مي فرستم بيان کمک، به بهجت خانم هم ميگم توي اين يکي دو روزه بياد اسباب و اثاث ات رو بشوره جابجا کنه

- مرسي عزيزم ، من عاشق همين محبتات شدم

- شناسنامه ات رو آماده کن ، شنبه آينده مي ريم محضر. ديگه نمي ذارم هيچکس تو رو از من بگيره

رايکا منتظر مخالفتي از سوي او بود ، اما با کمال تعجب مشاهده کرد که عسل هم با خنده گفت:

- دوستت دارم!

- من بيشتر! از امروز هم مثل من روزها رو معکوس بشمار .فقط اي کاش قبول ميکردي همين فردا بريم محضر

- عزيزم من بايد خودم رو آماده کنم .حالا تا شنبه هفته ديگه هم پنج روز بيشتر نمونده

رايکا چشمهايش را برهم گذاشت و لبخندي زد:

- من از امروز انتظار مي کشم

و بعد دستهايش را در هوا تکان داد و خانه را ترک کرد .حالش بسيار خوب بود و از غم روز قبل ديگر خبري نبود. بسرعت پايش را روي پدال گاز فشرد .امروز مي توانست با توانايي صد برابر به کارهايش برسد .

حدود ساعت هشت شب بسمت خانه حرکت کرد، اما اصلا احساس خستگي نميکرد .از پله ها بالا رفت و در سالن را گشود .پدرش درست روبروي او در سالن نشسته و گويا منتظر ورود او بود چون بمحض مشاهده او مثل فشفشه از جا برخاست:

- معلومه از ديروز تا حالا کجا بودي؟!

رايکا بي خيال سري جنباند:

- مي اومديد شرکت تا بفهميد کجا هستم .

- من بايد پسرم رو توي شرکت ببينم؟

رايکا بي تفاوت بسمت پله ها پيش رفت .

- بهر حال خيلي کار داشتم

- اونقدر که نتونستي بياي خونه؟ تو ميخواي با آبروي من بازي کني؟ هان؟ راستش رو بگو چه نقشه اي داري؟ بگو ديگه، چي ميخواي؟ ميخواي منو بکشي تا بتوني با ثروت من با اون دختره کثيف و هر.....

رايکا بسمت پدر چرخيد وفرياد زد:

- پدر ، من به شما اجازه نمي دم در مورد زن من.....

فتاح خان دستش را بالا برد و سيلي محكمي به صورت او نواخت .صداي جيغ شكوفه خانم در سالن پيچيد:

- چكار ميكني فتاح خان؟

رايكا با عصبانيت نرده پله ها را فشرد .فتاح خان ديوانه وار فرياد كشيد:

- اگه يكبار ديگه اون زن هرزه رو زن خودت.....

باز هم رايكا ديوانه شده بود، بسمت پدرش خيزي برداشت و با تهديد دستش را بالا برد و فرياد زد:

- من نه به شما و نه به هيچكس ديگه اجازه نمي دم به زنم توهين كنه!

فتاح خان كه از برخورد غضب آلود او حيران شده بود ، دستش را به سينه كوبيد.

- از خونه من برو بيرون كه ديگه دلم نميخواد ببينمت!

رايكا عصبي خنديد:

- تهديد نكنيد، دارم از ترس مي ميرم! پدر عزيز نمي خواستم بهتون بگم اما اينو بدونيد كه من و عسل تا آخر هفته به عقد هم در مي آييم و ديگه شما نمي تونيد با خودخواهيتون سرنوشت ما رو به بازي بگيريد .اين ثروت تمام نشدني هم براي خودتون و اونايي كه بهش دلباختن!

شكوفه خانم دست روي قلبش گذاشت و رايكا بسرعت از پله ها بالا رفت تا وسايلش را جمع كند كه صداي جيغ روناک و بعد از آن بهجت خانم به هوا برخاست . رايكا بسرعت به پائين پله ها دويد و مادرش را نقش بر زمين ديد . روناک سرش را روي پاهاي مادر گذاشته بود و اشک مي ريخت و بهجت خانم هم ليوان آبي را به همراه قرصهايش به دهان او نزديک ميكرد .رايكا بسرعت بالاي سر مادر رسيد و دستهاي يخ زده او در ميان دستهايش فشرد. پوست دست او را به آرامي نوازش داد و دلجويانه گفت:

- مامان،مامان، تو رو خدا چشمهات رو باز كن

شكوفه خانم بسختي پلک برهم زد و زير لب ناليد:

- تو در كنار عسل.....خوشبخت نمي شي..... عسل نميتونه.....پسرم.....پسرم به من رحم كن..... به خودت ..... رحم كن ..... من حاضرم بميرم اما.....

رايكا زير لب ناليد:

- مادر، با من چكار مي كنيد؟

و بعد مادرش را در آغوش كشيد و او را به داخل اتومبيل برد. فتاح خان هم بي حال از روي مبل بلند شد و بيرون رفت و سوار اتومبيلش شد .رايكا مستقيم بسمت بيمارستان راند ووقتي به جلوي در رسيد، به همراه دو پرستار كه آماده بودند، مادر را روي برانكاد خواباند و به بالا برد .دكتر معالج شكوفه خانم، فورا دستور بستري شدن وي را در بخش c.c.u صادر كرد و خودش هم به داخل بخش رفت.

رايكا روي اولين نيمكت نشست و انگشتهايش را در ميان موهايش فرو برد .علت اينهمه مخالفت خانواده را نمي فهميد. در دل بارها خودش را ملامت كرد. نبايد اجازه ميداد مادرش به اين سرعت از تصميم او مطلع شود.

بهر حال اتفاقي كه بايد مي افتاد، افتاده بود .ساعتي را همان جا پشت در به انتظار نشست تا بالاخره دكتراز بخش خارج شد و يكراست بسمت آنها آمد. روناک يكريز اشک مي ريخت و فتاح خان دچار تنگي نفس شده بود .نظري به اطراف انداخت ؛ همه خوشي آن روز ، در يک لحظه به چه ماتمي تبديل شده بود!

دكتر عصباني تر از آن بود كه بتوان با او حرف زد .او كه با فتاح خان دوستي قديمي داشت ، با ناراحتي جلو آمد و با صداي دو رگه اي پرسيد:

- كمر به قتل اين زن بيچاره بستيد؟

فتاح خان به پسرش نگاه كرد و دكتر كه معني نگاه را دريافته بود با نگاهي ملامت بار به او خيره شد.

- رايكا جان، شما كه خودت بهتر از من از وضعيت قلبي مادرت آگاهي، تو كه مي دوني يه تنش و يا استرس ناچيز ميتونه اونو از پا در بياره. پس چرا با اون بيچاره اينطور رفتار مي كنيد؟

رايكا انگشتانش را داخل موهايش فرو كرد و در سكوت به سنگفرش كف راهرو خيره شد .دكتر كه سكوت او را ديد ، اين بار رو به فتاح خان گفت:

- اين داروهايي رو كه نوشتم تهيه كنيد..... زيادم اميدوار نباشيد ، حال شكوفه خانم از دفعات قبل خيلي بدتره .اگر هم خدا بخواد و بهبود پيدا كنه، ديگه حتي طاقت كوچكترين استرس رو هم نداره .من از الان گفته باشم .

روناک آهسته آهسته اشک مي ريخت و ناله ميكرد .چند دقيقه بعد خانواده شهبازي هم رسيدند .دانيال در سكوت، با نگاهي ملامت بار به صورت او خيره شده بود .

بالاخره شب طولاني به پايان رسيد و حوالي ظهر روز بعد ، شكوفه خانم به هوش آمد و اولين كلمه اي كه بر زبان راند ، نام رايكا بود. او بسرعت بالاي سر مادرش حاضر شد. شكوفه خانم با رنگي پريده و چشمهايي بي رمق و لبهايي كه به سفيدي گرائيده بود، به پسرش نگاه كرد و چشمهايش پر از اشک شد. رايكا كه از آن حالت مادر غمگين شده بود، دست او را در ميان دستش فشرد.

- مامان جون ، چي ميخواي بگي؟ بگو عزيزم، هرچي دلت ميخواد بگو! بهم ناسزا بگو و تنبيهم كن ، اما اينطوري نگاهم نكن كه قلبم ذره ذره آب ميشه..... مامان جونم!

چشمهاي مرطوب و نگران شكوفه خانم در قاب چشمهايش مي چرخيد. آرام و بي رمق دستش را بالا برد و روي صورت تبدار پسرش گذاشت .رايكا چشمهايش را از نگاه نگران مادر گرفت .شكوفه خانم دست پسرش را فشرد و رايكا معني آنهمه نگراني را فهميد، با دست اشک روي گونه مادر را زدود و با چشمهايي به اشک نشسته سري جنباند .

- مامان، اينهمه نگراني تو از چيه؟ چرا فكر مي كنيد من.....

اما ديگر قادر به ادامه صحبت نبود .نگاه پر اضطراب و نگران مادر ديوانه اش ميكرد. يعني عسل تا اين حد ترسناک و نگران كننده بود؟ رايكا بهت زده به صورت مادر خيره شد اما سكوت كرد. چه مي توانست بگويد؟ اين بازي مسخره، خيال تمام شدن نداشت ، همه وهمه با او وعشقش لج كرده بودند و زمين وزمان دست به دست هم داده بودند تا او را از معشوقش جدا كنند . اما چاره چه بود؟ يا بايد سلامت مادر را انتخاب ميكرد و يا عسل و آن چشمهاي آبي را!

قطرات اشک بي محابا از چشمهايش پائين مي چكيد ، ديگر طاقت ماندن نداشت، به همين علت بسرعت از در خارج شد و بعد از آن بيمارستان را ترک كرد. ساعتها در خيابانهاي پر ازدحام شهر پياده راه رفت .سرما به تمام سلولهايش رسوخ كرده و بدنش را كرخ كرده بود اما نياز به فكر كردن داشت .بر سر دو راهي سرنوشت ، سردرگريبان مانده بود اما از ابتدا هم مسير او مشخص بود .به هيچ قيمتي حاضر نبود مادرش را از دست بدهد اما عشقش چه؟عشق كجاي زندگي اش قرار داشت؟ لحظه اي چهره رزا را در ذهنش تجسم كرد؛او دختر زيبايي بود اما او دوستش نداشت ، اصلا دوستش نداشت .پس احساسش چه ميشد؟ قلبش از شدت غم به درد آمده بود. اي كاش كسي بود كه راه درست را نشانش مي داد، اما.....مادرش.....و اين بار عسل.....تنها دختري كه قلبش را لرزانده بود.

ساعتها در خيابان بي هدف راه رفت و گاهي بي اختيار از خلوتي خياباني استفاده كرد و اشک ريخت .ساعت از نيمه شب گذشته بود كه خسته و درمانده به بيمارستان بازگشت .بايد مادرش را مي ديد و از سلامت او اطمينان حاصل ميكرد. بايد او را مي ديد و به او مي گفت كه به خواسته اش تن در مي دهد و تا آخر عمر خود را عزادار و داغدار عشق برباد رفته اش مي كند.

بسرعت از پله ها بالا رفت ، هر كه را كه قصد داشت مانعش شود، با بردن نام دكتر معالج مادرش، قانع كرد و تا اتاق c.c.u پيش رفت .پدر پشت در نشسته و چشمهايش را برهم گذاشته بود. با قدمهايي آرام بسمت اتاق رفت و قصد داشت وارد شود كه پرستار مانع شد و گفت:

- آقا، بيماران در حال استراحت هستند، شما نبايد خلوتشون رو بهم بزنيد.

رايكا به داخل اتاق نگاهي انداخت.

- اما مي دونم مادرم چشم انتظار منه

پرستار از پشت شيشه به داخل اتاق نگاه كرد. خانم بهنود چشمهايش را بسته بود . پرستار بار ديگر به رايكا نگاه كرد .

- ملاحظه بفرماييد ، مادرتون بيشتر از يكساعته كه خوابيده اند .

رايكا بسيار مطمئن گفت:

- اجازه بديد در رو باز كنم اگر چمشهاش رو باز كرد يعني منتظر منه

پرستار گامي به عقب برداشت و او به آرامي در را گشود .خانم بهنود هم بلافاصله چشمهايش را گشود و لبخندي بر روي لبهاي رنگ پريده اش نشست .

- بالاخره اومدي؟!

رايكا بدون اعتراض پرستار، وارد اتاق شد و مستقيم بطرف تخت مادرش رفت .

- من هميشه تسليم خواسته هاي شما هستم .خودتون مي دونيد توي اين دنيا بيشتر از هركس و هرچيز برام عزيزيد .

اشک باز هم از ديدگان مادر جوشيد و او در نگاه مادر خواند:

- مي دونستم نا اميدم نمي كني .

رايكا بغضش را بسختي فرو داد و بسرعت اتاق را ترک كرد. بايد به خانه مي رفت و در خلوت خانه اشک مي ريخت صداي ضربه اي كه به در خورد باعث شد چشمهايش را به در بدوزد .

فصل پنجم

رايكا بغضش را بسختي فرو داد و بسرعت اتاق را ترک کرد. بايد به خانه مي رفت و در خلوت خانه اشک مي ريخت صداي ضربه اي که به در خورد باعث شد چشمهايش را به در بدوزد .

روناک آرام در را گشود و وارد اتاق شد و در کنار او روي تخت نشست .

- سلام داداش جون!

رايكا با صدايي که بسختي شنيده مي شد گفت:

- سلام.

روناک دستش را روي دستهاي مردانه برادر کشيد و بعد سرش را محکم به سينه او چسباند و با صداي بلند گريه را سر داد .رايكا از روي تخت برخاست و همچنان که سر او را در آغوش مي کشيد با لحني تسلي بخش گفت:

- چي شده عزيز دلم؟ چرا گريه مي کني؟

روناک باز هم گريست . با صداي بلند گريه ميکرد . رايكا دستش را روي صورت مرطوب او کشيد:

- نميخواي بگي چرا گريه ميکني؟

روناک سرخود را محکمتر به سينه او فشرد و آهسته ناليد :

- من بدون مامان مي ميرم!

- قرار نيست ما بدون مامان بمونيم

روناک چشمهايش را بالا آورد و به صورت او نگاه کرد و با ترديد گفت:

- پدر قضيه ديشب رو برام تعريف رد. مي دونم اين تصميم بسيار سخت بوده ، آخه تو.....

- چاره اي جز اين داشتم؟

روناک چشمهايش را بهم زد و باز هم قطرات اشک روي پوست صورتش خط کشيد و با من من گفت:

- خاله پري و پدر معتقدند که تنها راهي ..... که ممکنه..... ممکنه.

رايکا با ابروهاي در هم کشيده و به صورت رنگ پريده و لبهاي بي رنگ خواهرش که آرام آرام مي لرزيد نگريست و با ترديد پرسيد:

- تو چي ميخواي بگي ؟ چرا حرفت رو تموم نمي کني؟

روناک نگاهش را به زير انداخت و با خجالت گفت:

- اونا مي گن تنها راه بهبود مامان، ازدواج توئه،اونم با کسي غير از ..... غير عسل!

رايکا با حالتي عصبي گفت:

- حتما اونم با رزا!

- اون بهترين گزينه اس، آخه خودت هم مي دوني مامان رزا رو خيلي دوست داره

رايکا موهايش را چنگ زد .چشمهايش بي روح بود و صورتش بي رنگ و صدايش گويا از ته چاه بيرون مي آمد:

- چه فرقي ميکنه؟ وقتي قراره عسل نباشه ديگه برام فرقي نمي کنه که چه اتفاقي بيفته! توي اين لحظات فقط دلم ميخواد مامان دوباره برگرده خونه.

صداي گريه روناک بلند شد، خود را در آغوش برادرش انداخت و با صدايي لرزان گفت:

- تو يه فرشته اي ! تو با اين بزرگواري همه ما رو نجات مي دي!

- من براي مادر خودم اينکار رو ميکنم

اين بار روناک سرش را از سينه برادر جدا کرد و اشک روي صورتش زدود

- اما تو کار بزرگي مي کني و همه ما تا پايان عمر مديون توايم ، هرچند مي دونم.....

- دل خودم براي هميشه مرده!

- الهي من بميرم و غم تو رو نبينم!

رايکا بسختي لبخندي مرده و بي جان بر لب راند .

- خوشبختي تو آرزوي منه، الان هم ماتم نگير. ديگه همه چيز تموم شد.

روناک با حيرت به صورت او نگاه کرد ، اما چشمهاي پر از غم او جواب تمام سوالاتش را داد

- اشکالي نداره پدر با آقاي سرمدي قرار امشب رو بذاره؟

او که گويا هنوز در خواب رو رويا بسر ميبرد با صدايي گرفته پرسيد:

- چرا اينقدر با عجله؟!

روناک با صداي آرامي جواب داد:

- شايد اين خبر بتونه روي روحيه مامان اثر خوبي بذاره، نمي دونم اما شايد مامان.....

رايکا فقط سکوت کرد و ادامه سخن او را نشنيد.

شب بسرعت فرا رسيد و او مجبور بود به وعده خود عمل کند .بارها با خود تصميم گرفت با عسل تماس بگيرد اما قولي که به مادرش داده بود چه ميشد؟ روناک با چشمهاي مرطوب بار ديگر به طبقه بالا آمد و در کنار در ايستاد .

- هنوز آماده نشدي؟!

اما نگاه تلخ رايکا باعث شد سر به زير بيندازد .بسرعت کتش را به تن کرد و لحظه اي در مقابل آئينه ايستاد . شايد اگر امروز به جاي رزا به خواستگاري عسل مي رفت، همه چيز تغيير ميکرد. از صبح به دنبال کت و شلوار مناسبي مي گشت و بهترين ادوکلنش را ميزد اما حالا مثل وقتهايي که قصد داشت بشرکت برود، لباس پوشيده و ادوکلن هميشگي اش را به صورت و لباسش زد .روناک که چنين ديد بسرعت از پله ها پائين رفت، نمي خواست با اشکهاي بي موقع خود رفتن را براي او سخت تر کند .فتاح خان که چشمهاي مرطوب و حال آشفته دخترش را ديد، دستش را گرفت و او را مقابل خود قرار داد و با صداي آرامي گفت:

- اين کارها فقط بخاطر خودشه! اون در کنار عسل ، آينده اش رو مي بازه

- اما اونم حق انتخاب داره

- انتخاب بدبختي؟ مگه من ومادرت مي تونيم چنين روزهايي رو تحمل کنيم؟

اين بار روناک با چشمهاي ملتمس به پدرش نگاه کرد

- شايد هم اينطوري نشد!

- دخترم من چيزهايي مي دونم که هيچکدوم شما نمي دونيد .فقط اينو بدون که من ومادرت دشمن اون نيستيم و خير و صلاحش رو ميخوايم

- اما اگه اون هيچ وقت عاشق رزا نشد؟

- شايد هم شد

روناک نا اميد و افسرده سرش را به زير انداخت و بسمت در رفت. رايکا آرام از پله ها پائين آمد و هر سه سوار اتومبيل او شدند .فتاح خان سر کوچه آهسته گفت:

- بايد گل و شيريني هم بخريم

رايکا در سکوت مي راند و فقط کنار اولين گل فروشي نگه داشت و بي تفاوت از اتومبيل پياده شد اما بمحض ورود به گل فروشي به ياد عسل افتاد .اگر امروز مي خواست براي او گل بخرد، ساعتها در گل فروشي معطل ميکرد اما..... دست دراز کرد و اولين سبد گل را برداشت و پس از پرداخت پول آن بسرعت سوار ماشين شد .فتاح خان که تمام حواسش به او بود زير لب غريد:

- نمي تونستي گل مناسبتري بخري؟

- شما مطمئن باشين بدون گل هم منو قبول مي کنن!

فتاح خان سري جنباند .

- زيادم مطمئن نباش!

اما سكوت رايكا موجب شد كه او هم سكوت كند و اين بار براي خريد شيريني، خودش پياده شود. در طول مسير هر سه آنقدر غرق در افكار خود بودند كه متوجه گذر زمان نشدند .بالاخره فتاح خان زودتر از همه به خود آمد و رو به پسرش گفت:

- فراموش كردم؛ برو دنبال خاله ات، بهتره حالا كه مادرت نيست اون همراه ما بياد

رايكا بار ديگر دور زد و جلوي منزل خاله، اتومبيل را متوقف ساخت .روناک پياده شد و زنگ را فشرد .پري خانم هم كه گويا قبلا با او هماهنگ شده بود، چند دقيقه بعد وارد كوچه شد و دانيال هم با سرو صدا همراه او آمد.

- سلام، چند دقيقه صبر كنيد منم حاضر شم بيام

پري خانم با خنده او را به داخل خانه هل داد.

- كي شما رو دعوت كرد؟

دانيال با حالت بامزه اي به خود گرفت و كمي خم شد و از پنجره به صورت رايكا نگريست

- بي معرفت! لااقل تو يه چيزي بگو!

اما او همچنان در خود فرو رفته بود و توجهي به اطراف نداشت .دانيال با اشاره پري خانم سكوت كرد .خاله پري بسرعت سوار اتومبيل شد و رو به رايكا گفت:

- بريم آقا داماد، عروس خانم رو نبايد زياد در انتظار گذاشت!

رايكا بسرعت پايش را روي پدال گاز فشرد و اتومبيل از جا كنده شد. كمتر از بيست دقيقه بعد، مقابل منزل آقاي سرمدي رسيدند .رايكا نظري به اطراف انداخت ؛ باز هم ياد عسل در تمام ذهنش پر شد و قلبش را فشرد .آقاي بهنود زنگ در را فشرد و لحظه اي بعد صداي مردي در آيفون پيچيد:

- بله

- در رو باز كن رفيق امروز و ديروز من!

- بفرماييد خوش اومديد

و بعد در با صداي تيكي باز شد و حياط بزرگ طبقاتي كه سراسر آن را گلهاي رنگارنگ و سبزه هاي هميشه بهار پوشانده و ديوارهايي كه گلهاي ياس سپيد از آن آويزان بود، نمايان شدند .حياط، مانند بهشت كوچكي بود كه چشم بيننده را خيره مي ساخت .رايكا نفس عميقي كشيد و بوي ياسها را بلعيد .چشمهاي آبي عسل همگام با او قدم برمي داشت و آرامش وجودش را سلب ميكرد .نزديک در ورودي ، مردي ميانسال با چشمهايي مهربان و صورتي جذاب در مقابلش ظاهر شد .از لبخند عميق پدر فهميد كه او خود آقاي سرمدي، دوست پدر است .ديگر صداها را نمي شنيد و فقط لبها را مي ديد كه به تندي تكان ميخوردند و دست گرم آقاي سرمدي كه در دستهايش گره خورد و فشار كوچكي كه به آن داد، كمي آرامش كرد . صداي آقاي سرمدي در گوشش نشست :

- خوش اومدي پسرم، حقا كه پسر فتاحي ؛ به همون خوش تيپي و خوش چهره اي!

و او فقط سر جنبانده و گفته بود:

- از آشنايي با شما خوشوقتم!

بازهم صداها محو شد .خانمي جوان مرتب به او لبخند مي زد . دختري كه سنش كمتر از رزا بود زير زيركي نگاهش ميكرد، اما او حالش اصلا خوب نبود و هر لحظه احساس ميكرد در حال بالا آوردن است . سرش چون گرزي سنگين شده بود و حالت تهوع شديدي، به سرگيجه اش انداخته بود .چشمهاي آبي عسل گويا در سرش مي چرخيد .به ياد قرار شنبه آينده افتاد؛ بايد شنبه در محضر آقاي اميدي به انتظار عسل مي نشست؛ پس اينجا در كنار اين خانواده چه ميكرد؟!

بي اختيار از روي مبل برخاست ، نگاه همه بسمت او چرخيد و همهمه تبديل به سكوتي شد . صداي خاله پري سكوت را شكست:

- رايكا جون، چرا بلند شدي؟

صداي مادرش در گوشش پيچيد:مي دونستم نااميدم نمي كني!

چشمانش سياهي مي رفت و سرش سنگين شده بود. با اين حال سعي كرد مشاعر به خواب رفته اش را بيدار كند و بسختي گفت:

- ميتونم يه آبي به صورتم بزنم؟

خانم جوان از جا برخاست و همراه با لبخند گفت:

- بيا پسرم ، از اين طرف

با خود انديشيد بي گمان او مادر رزاست .اما لحظه اي بعد لبخندي تلخ بر لبهايش نشست .چه اهميتي داره اون كيه؟ مهم اينه كه اين دختر فقط يه مزاحمه!

مزاحمي دردسرآفرين كه او را از چشمهاي عسلش دور مي ساخت .بسرعت داخل دستشويي رفت و آبي به سر و صورتش پاشيد ، كمي از داغي صورتش كاسته شد، سرش را بالا آورد و داخل آئينه نگريست و زمزمه كرد: اين تويي رايكا؟ اينجا چكار ميكني؟ عسل كجاست؟ پس وعده ووعيدها چي شد؟ به عاقبت اين كار فكر كردي؟ حضور تو اينجا يعني خواستگاري و بعد از اون نامزدي و..... واي نه، يعني تو اينو ميخواي؟ يعني ميتوني براي هميشه عسل رو فراموش كني؟

نگاهي عميق به چشمهايش انداخت .ته نگاهش ترس موج مي زد، يعني او مي ترسيد ؟ از چه؟ وباز هم ياد مادرش و تصوير او كه روي تخت بيمارستان افتاده در ذهنش نقش بست .پس اين ترس در ته چشمهايش، بخاطر مادر بود. پس خودش چه؟ بغض در گلويش نشست .بايد اين محيط را تحمل ميكرد ووقتي به خانه برمي گشت سعي ميكرد افكارش را انسجام ببخشد و به نتيجه درستي برسد. در هرحال امشب را بايد آبرو داري ميكرد و به هر نحوي بود حضور در اين جمع را فقط و فقط بخاطر مادر تحمل ميكرد .تا فردا خدا بزرگ بود.

به آرامي از دستشويي خارج شد. چشمهاي نگران روناک به در دوخته شده بود و بمحض مشاهده او نگاه نا آرام خود را به صورت برادر دوخت .رايكا تمام سعي خود را كرد تا براي قوت قلب او هم كه شده لبخند بزند .اما لبخند روي لبهايش ماسيده بود .چگونه مي توانست بخندد؟ نه، ديگر در هيچوقت و زماني نخواهد خنديد.آرام روي مبل نشست .باز هم تعارفات رد وبدل مي شد و او در افكار خودش غرق بود.

رزا رو به روي پنجره روي صندلي نشسته بود .باورش نمي شد رايكا به خواستگاري اش آمده باشد .آيا اين امكان داشت؟ چند روز پيش با آن لحن تند و گزنده او را اخراج كرده بود و امروز.....امروز صبح كه اين خبر را شنيده بود، شوكه شده و هنوز هم باور نميكرد چشمهاي نامهربان رايكا اين بار عاشقانه به او بنگرد. نه، اين امكان نداشت .پس دليل حضور او آن هم با اين عجله چه بود؟

سوالها مثل خوره به جانش افتاده بودند که در باز شد و یاسمن بسرعت داخل اتاق آمد و با هیجان دستهایش را بهم کوبید .

- واي رزا، چقدر پسره خوشگله! بدجنس ! چطوري اونو به تور انداختي؟

رزا بي حوصله سري جنباند.

- برو بیرون، حوصله ندارم

- واي، حالا همين رو كم داشتيم كه خانم ناز بكنه! اينكه ديگه مثل ميلاد نيست، خدائيش تا از در اومد تو، دهنم باز موند؛ من تا حالا پسري به اين خوش قيافه اي نديده ام! بخصوص چشمهاش با اون رنگ عجيب غريبش .اما يه جورايي يه غمي توي نگاهشه!

رزا كه حسابي كنجكاو شده بود به دقت به خواهرش نگاه كرد، اما او سخنش را ناتمام گذاشت وگفت:

- راستي چطور ممكنه كه تو هنوز عاشق اون نشده باشي؟!

رزا با كلافگي پرسيد:

- گفتي غم توي نگاهشه؟

- آره ، يه غم سنگين، نمي دونم شايد هم تصور من اينه، اما احساس كردم حالش اصلا خوب نيست .انگار اصلا حواسش به جمع نيست

رزا به فكر فرو رفت و ياسمن كه هنوز خوشحال بود بسمت او رفت و دستهايش را در ميان دستهاي خود گرفت

- رزا جون، پسره محشره! يعني ديگه زن دايي منير نميتونه روش هيچ عيب وايرادي بذاره و داداش جون خودش رو بالا ببره

در همين لحظه در باز شد و بهناز خانم در آستانه در ظاهر شد .

- معلومه شماها كجا موندید؟ ياسي مگه بهت نگفتم رزا رو صدا كن؟

ياسمن دستهايش را بهم ماليد و باخنده گفت:

- ببخشيد! اينقدر از ديدن آقا داماد ذوق زده شدم كه يادم رفت .

بهناز خانم اخم شيريني كرد و رو به رزا گفت:

- پاشو مامان، مهمونا منتظرن

رزا چشمهايش را لحظه اي روي هم گذاشت.باور اين لحظه غيرممكن بود. نگاه تلخ و نامهربان رايكا در برابر ديدگانش اجازه حركت به او نمي داد، هرچند او عاشق همان نگاه گزنده و تلخ شده بود!

- نميشه من نيام؟

بهناز خانم ابروهايش را در هم گره داد.

- آخه چرا؟

- نمي دونم اما يه حس بدي دارم.

- مثلا.....

- نمي دونم، بخدا نمي دونم!

و چشمهايش پر از اشک شد، بهناز خانم قدمي به جلو گذاشت و دستهاي تبدار دخترش را در ميان انگشتان كشيده اش فشرد .

- عزيز دلم، تو چت شده؟ اينم مثل خواستگاراي ديگه، تو مختاري اگه خوشت نيومد جواب رد بدي.ديگه چرا اينقدر پريشوني؟

رزا چشمهاي اشک آلودش را به مادر دوخت.

- دلم شور ميزنه!

- آخه چرا دخترم؟

- عجله اونا منو دلواپس ميكنه .اصلا چرا خانم بهنود نيومده؟

- تو كه مي دوني بيمارستانه

- خب مي ذاشتن اون از بيمارستان بياد بعد بيان .

بهناز خانم سرش را تكان داد و لبخندي تسلي بخش بر لب راند .

- منم از خواهر شكوفه پرسيدم ، گفت خواهرش اصرار داشته كه زودتر عروسش رو ببينه، مثل اينكه از آينده قلبش بيم داره

ياسمن ريز خنديد:

- عروس خانم فهميدي همه خاطرت رو ميخوان؟

رزا بي توجه به خواهرش ، باز هم به بيرون نگاه كرد. آسمان رنگ خون به خود گرفته بود و رو به تاريكي مي رفت. چيزي به قلبش فشار مي آورد و زماني كه صداي اذان مغرب از گلدسته هاي مسجد به گوشش رسيد ، اشک بي اختيار از گوشه چشمش سرازير شد .اما مادرش كه بسمت در رفته بود متوجه اشكهاي او نشد ودر حاليكه اتاق را ترک ميكرد ، آرام گفت:

- عزيزم زودتر بيا بيرون، زشته.همه منتظرن

ياسمن زير لب غريد:

- تو گريه ميكني؟

- دلم گرفته

- بخاطر غروبه .منم غروبها هميشه دلتنگ مي شم .

رزا فقط به كلمه((شايد)) اكتفا كرد.ياسمن جعبه دستمال را بسمت او گرفت وگفت:

- بلند شو صورتت رو تميز كن.

و او از روي صندلي برخاست و روبروي آينه ايستاد .با دستمالي صورتش را تميز كرد اما هنوز تمايل به گريستن داشت!

بهر زحمتي بود بايد خونسردي اش را حفظ ميكرد و خانواده را دچار ترديد نميكرد.بار ديگر به چهره خود در آينه نگاه كرد و ازاتاق خارج شد .از بالاي پله ها نگاهي به سالن انداخت ؛ رايكا مغموم و در خود فرو رفته روي مبل نشسته بود. دقيق تر نگريست، هنوز حس مديريت در چهره اش هويدا بود، اما ياسمن راست مي گفت ، غم چشمهايش.....هرچند او با اين غم آشنايي كامل داشت.

به آرامي از پله ها پايين آمد، همه بسمت او برگشتند ، اما رايكا هنوز به روبرو خيره بود.روناک آرام دست روي دست او گذاشت و رايكا كه تازه متوجه شده بود، نگاه ناآشنايش را به رزا دوخت و لرزشي خفيف براندام او نشست و زير لب زمزمه كرد .پس چرا اين بازي رو شروع كردي؟

اما چشمهاي رايكا هيچ جوابي در خود نداشت .به آرامي گوشه مبل نشست و سرش را پائين انداخت .او هم ديگر صدايي نمي شنيد. و تنها چشمهاي بي تفاوت و نااشناي رايكا در برابر ديدگانش به رقص در آمده بود. همه صحبت ميكردند و فقط آن دو در سكوت به گلهاي قالي خيره بودند .صداي فتاح خان كه رزا را خطاب قرار داد بود، او را از افكار پريشانش جدا ساخت.

- رزا، عزيزم.حرفهاي ما رو كه شنيدي! نمي دونم پدرت اين اجازه رو به من مي ده يا نه، اما من خيلي مايلم امشب جوابم رو بگيرم.آخه مادر رايكا توي بيمارستان چشم انتظار جواب توئه

مهندس سرمدي لبخند زنان به دخترش نگاه كرد.

- والله خانواده شما كه براي ما شناخته شده هستن، تو هم كه دوست عزيز مني و رايكا هم جاي پسر خود منه .رزا هم به اندازه اي بزرگ شده كه بتونه تصميم بگيره و البته تصميم نهايي با خودشه .

همه چشم به لبهاي او دوخته بودند .حس ميكرد داغ شده و از گرما در حال خفه شدن است .صورتش مي سوخت و احساس ميكرد تب دارد، اما به هر زحمتي بود بايد افكارش را انسجام مي بخشيد .به آرامي نگاهش را از روي گل قالي جدا كرد و به رايكا دوخت . چشمهاي رايكا هم نگران ومنتظر بود .لحظه اي با خود انديشيد نگراني او از چيست؟ اما خود جوابش را بخوبي مي دانست . پس اگر اينطور بود امشب اينجا چه ميكرد؟كم مانده بود ديوانه شود .نگاه غريب رايكا جواب او را داده بود، پس بايد پا روي آروزهاي دست نيافتني خود مي گذاشت . از تحميل شدن بيزار بود؛ بنوعي! اين خواستگاري هم به نظرش تحميلي آمد. پس كمي به خود جرات داد و دستهايش را بهم فشرد .سعي كرد كلمات را كنار هم بچيند ، اما اين امكان نداشت .او مجبور بود بازهم با عشقش وداع كند و فقط خاطرات آن را براي خود حفظ كند .قطرات اشک به چشمش فشار مي آوردند و قصد فرود آمدن داشتند، اما او بسختي مانع آنها ميشد. نفسش به شماره افتاده بود .چقدر ثبح وقتي كه فتاح خان تماس گرفت، خوشحال شده بود! گويا خداوند دو بال به او بخشيده بود و او مي توانست به آسمانها پرواز كند. سراز پا نمي شناخت و تا بعد ازظهر براي ديدار آنها لحظه شماري ميكرد. اما به يكباره با مشاهده صورت غمگين او، آواري سهمگين بر سرش فرو ريخته بود.

او عاشق بود اما نمي خواست عشق خود را بهر قيمتي بدست بياورد وباز هم كلمه((تحميل)) در ذهنش چرخيد و او بزحمت لب به سخن گشود:

- عمو جان! همونطور كه مي دونيد من شما رو خيلي دوست دارم و خانواده شما هم به همون اندازه براي من..... عزيز هستند، اما.....

بار ديگر به رايكا نگاه كرد، بلكه رنگ نگاه او را طور ديگري ببيند، اما باز هم همان رنگ ونگاه.....مايوس و كلافه به ادامه جمله اش انديشيد:

- اما من..... نمي تونم....نمي تونم عروس خوبي براي شما باشم!

ديگر ماندن جايز نبود زيرا اشكها رسوايش ميكردند ، به همين خاطر بسرعت از جا برخاست و زير لب زمزمه كرد :

- ببخشيد، با اجازه

همه لحظه اي مات و مبهوت به او كه عجولانه از پله ها بالا مي رفت نگاه كردند .هيچكس سخني نمي گفت .رايكا كه از جواب او شوكه شده بود با تعجب به مسيري كه او مي رفت ، نگاه كرد .با برخوردي كه چند روز پيش با او داشت، چنين جوابي پيش بيني مي شد اما او اصلا به چنين جوابي نينديشيده بود. لحظه اي لبخند بر لبش نشست و در دل گفت: بيخود باورت شده بود كه هيچ دختري به تو جواب رد نمي ده! ديدي در اولين خواستگاري چه جوابي شنيدي؟

پري خانم كه روبروي او نشسته بود لب به دندان گزيد و او خنده اش را فرو داد. بالاخره فتاح خان سكوت جمع را شكست و گفت:

- به به! اين رزاي عزيز ما با رد اين پيشنهاد چه درس قشنگ و به جايي به رئيس كم لطف و بي انصافش كه اونو از كار بيكار كرده داد! اما اين رزا كوچولو و عزيز من خبر نداره من ومادر اين رئيس بداخلاق عاشق اون شديم و تا عروسمون نشه دست از سرش بر نمي داريم!

- بخدا شرمنده !

فتاح خان لبخندي به صورت بهناز خانم زد وگفت:

- من كه ناراحت نشدم. بالاخره اون حق داشت! اين آقا پسر ما خيلي دخترم رو اذيت كرده .اما من جبران مي كنم. خود رايكا هم از برخوردش با اون پشيمونه وگرنه امروز اينجا نمي اومد.

باز هم خشم در چشمهاي رايكا خيمه زد. لحظه اي تمام وجودش پر از نفرت از پدر شد .او حاضر نبود عسل را بعنوان عروس بپذيرد اما به رزا التماس ميكرد. مگر او چه چيز در وجود اين دخترك سركش و مغرور ديده بود كه حاضر بود اينگونه به او اصرار كند؟ واي! اين ديگر قابل تحمل نبود .همه از جا برخاسته بودند كه او به خود آمد و بلند شد .باز هم مهندس سرمدي محكم دستش را فشرد .از او خوشش آمده بود. مرد خوبي بنظر مي رسيد . اما ذهن او آنچنان درگير عسل بود كه نمي توانست حتي به او، به اندازه يک دوست قديمي پدرش هم علاقه نشان بدهد. خيلي سرد دست او را فشرد ووقتي سوار اتومبيل شدند و حركت كردند، رايكا كه تا آن لحظه در حال انفجار بود به صدا در آمد:

- شماها تا چه حد مي خواهيد منو تحقير كنيد؟چرا، آخه چرا؟

پري خانم به سخن در آمد:

- كي تو رو تحقير كرده؟

رايكا از آئينه به پشت سر نگاه كرد.

- خاله جون، شما به اون دختره متكبر و از خودراضي التماس مي كرديد؟

- ما فقط خواستگاري كرديم

- واقعا؟!

فتاح خان كه تا آن لحظه سكوت كرده بود لب به سخن گشود:

- من براي بدست آوردن اون از التماس هم ابايي ندارم!

- شما معلومه چي مي گيد؟ شما حاضر نبوديد در مورد عسل حرفي بشنويد، اما امروز حاضريد به اين دختر مغرور التماس كنيد؟

- هنوز هم حاضر نيستم در مورد اون دختره حرفي بشنوم

- آخه چرا؟

اين بار فتاح خان هم صدايش را بالا برد:

- يعني تو نمي دوني؟!

- نه نمي دونم

- عشق چشمهاي تو رو كور كرده!

- بهر حال من حاضر نيستم ديگه سراغي از اين دختره.....

- رزا!

رايكا با خشم به پدرش نگاه كرد. فتاح خان ادامه داد:

- اون اين دختره نيست، رزاست! اينو مي فهمي؟

- من به شما اجازه نمي دم بيشتر از اين با من بازي كنيد!

- اما تو به ما قول دادي! نكنه يادت رفته مادرت الان توي بيمارستان چشم به راهه؟

رايكا به روبرو نگريست ودنده را عوض كرد و بر سرعتش افزود

- من به وعده اي كه داده بودم وفا كردم، ديگه از اينجا به بعدش نيستم

اين بار بازهم خاله پري سرش را با تايف تكان داد وگفت:

- تو توي اين شرايط فقط بايد سلامت مامانت فكر كني نه هيچ چيز ديگه!

رايكا زير لبناليد:

- من خسته ام؛خسته

و سكوت كرد.دلش ميخواست تا بي نهايت مي راند. دوست داشت تنها بود و به جايي مي رفت كه هيچ كس او را نمي يافت .دلش مي خواست از همه چيز وهمه كس مي گريخت

- برو بيمارستان مامانت منتظره

رايكا آهي كشيد و بسمت بيمارستان راند. فتاح خان از اتومبيل پياده شد وخيلي آرام گفت:

- شماها اينجا بمونيد، وقت ملاقات تموم شده. منم بايد برم و فقط اونو از چشم انتظاري در بيارم

همه در سكوت به او كه بسرعت از پله هاي بيمارستان بالا مي رفت، نگاه كردند .چند دقيقه بيشتر نگذشت كه تلفن رايكا به صدا در آمد و او شماره پدر ش را ديد.با نگراني گوشي را جواب داد:

- اتفاقي افتاده؟!

- نه فقط مادرت ميخواد تو رو ببينه

رايكا چشمهايش را بست و نفسي به اسودگي كشيد ، بعد به سرعت وارد بيمارستان شد .وقتي به بخش c.c.u رسيد، فتاح خان از در خارج شد و بدون آنكه به او بنگرد ، بسمت نيمكت سفيد رفت و روي آن نشست .رايكا به آرامي در را گشود و بار ديگر قلبش فشرده شد .مادرش با صورتي بي رنگ و لبهايي سفيد ، روي تخت افتاده بود. قلب او از غم لرزيد .او و حرفهاي گزنده اش باعث اين حال دگرگون مادر شده بود، آرام گام برداشت .شكوفه خانم به سختي چشمهايش را گشود؛ نگراني در چشمهايش موج مي زد.رايكا گامي بلند برداشت و دستهاي بي جان و بي رنگ مادر را در ميان دستهايش فشرد. دست ظريف ولاغر مادر با سرمي كه در رگش فر رفته بود ، قلب او را به درد آورد.نگاه غمگينش را به مادرش دوخت و با صداي گرفته اي گفت:

- من به قولم وفا كردم اما.....

نگاه بيمار مادر بازهم او را از ادامه سخنش منصرف ساخت، ابروهاي كشيده رايكا در هم فشرده شد و انگشتان بي رمق مادر كمي به دست او فشار آورد و چشمهاي خيس و مرطوبش در چشمهاي پسرش نشست .

- چرا؟فقط چون اون عسل نيست بايد باهاش ازدواج كنم؟ مادر، شما از من چي ميخواهيد؟ معني نگاه شما چيه؟

خانم بهنود نگاهش را به زير انداخت و با سختي لبهاي خود را گشود:

- من فقط..... فقط خوشبختي تو رو.....ميخوام

رايكا دستهاي مردانه اش را روي گونه مادر كشيد و شرمسار از گفته خود گفت:

- مادر به من نگاه كنيد ، به من بگيد بايد چكار كنم.

اما بجاي جواب ، چشمهاي باراني و بعد از آن سرفه هاي پي در پي خانم بهنود، قلبش را به درد آورد .صداي دستگاه در آمد و پرستار به داخل اتاق دويد .

- چكار مي كنيد آقاي بهنود؟ قرار بود فقط چند دقيقه اينجا بمونيد!

رايكا زير لب ناليد:

- چرا اين كار رو با من مي كنيد؟

- لطفا بفرماييد بيرون!

رايكا نگاه خسته اش را از صورت رنجور مادر كه بسختي نفس مي كشيد برگرفت و از در خارج شد.پزشك شيفت شب، به سرعت داخل اتاق شد .رايكا پشت شيشه بلند ايستاد .به جسم رنجور مادرش كه بر روي تخت بيمارستان ايت چنين مظلوم افتاده بود، نگريست و خود را سرزنش كرد.

((تو داري با مادرت چكار مي كني؟ هان رايكا؟ چشمات رو باز كن، اين مادرته كه روي تخت بيمارستان افتاده .يعني داشتن عسل به نداشتن اون مي ارزه؟ يعني تو مي توني..... تو خودت باعث شدي كه اون به اين حال و روز بيفته و امروز هم خودت بايد بخواي كه اونو نجات بدي .پس معطل چي هستي؟ ميخواي دست روي دست بذاري كه چي بشه؟ مي دوني هر لحظه كه مي گذره چي اونو تهديد ميكنه؟ پس حواست كجاست؟ ميخواي براي هميشه خودت رو عزادار و سياه پوش كني؟ اينطوري مي توني حتي ثانيه اي در كنار عسل، احساس خوشبختي كني؟))

نمي توانست..... نه نمي توانست او را از دست بدهد .او مادرش بود و از همه دنيا برايش عزيزتر! پس بايد خواسته اش را مي پذيرفت و خودش و زندگي اش را فداي او ميكرد .

رزا ابرو در هم كشيد و باز هم چشمهايش را بست . صداي رايكا در گوشش چه شيرين و دلنواز نشست :

- براي ساعت 6 عصر موردي نداره؟

- نه

- پس لطف كنيد..... نه بهتره خودم بيام دنبالتون.ساعت 6 منتظرم باشيد.....خداحافظ

وبدون آنكه منتظرجواب او باشد تماس را قطع كرد. رزا خود را روي صندلي نزديكش انداخت وگوشي تلفن را به سينه چسباند و چشمهايش را بست .مادر بالاي سر او آمد و با ديدن حالش ، سراسيمه پرسيد:

- اتفاقي افتاده؟

رزا چشمهايش را گشود .ياسمن لبخند مي زد ومادر نگران بود، او هم بي اختيار لبخندي زد.

- حالم خيلي خوبه!

- پس چرا رنگت پريده؟

ياسمن زير لب گفت:

- از خوشحاليه!

- تلفن كي بود؟

رزا به خواهرش نگاه كرد .ياسمن باز هم مي خنديد .دستش براي او رو شده و راه انكاري نبود. با صداي پائيني گفت:

- آقاي بهنود بود، رايكا بهنود!

ياسمن باز هم خنديد:

- ميتوني بگي رايكا، اشكالي نداره

رزا خنديد ولب به دندان گزيد .خانم سرمدي كه هنوز سر در گم بود با تعجب پرسيد:

- خب چكار داشت؟

- ميخواست بگه امروز بعد از ظهر مياد دنبالم، ميخواست.....

- ميخواست از خانم بله رو بگيره

خانم سرمدي هم خنديد:

- خب نظر تو چيه؟

- گفتم باشه

ياسمن فرياد زد:

- يعني بله رو دادي!

رزا هم خنديد:

- نه خانم فقط قبول كردم كه امروز برم بيرون تا صحبت كنيم

- خب پس امشب بله رو مي گي!

- بسه ديگه تو هم، همين يه كلمه رو ياد گرفتي!

بهناز خانم خنديد:

- ايشاا.... خوشبخت بشي دخترم

و بعد بار ديگر به اشپزخانه رفت .اين بار مريم خانم از آشپزخانه خارج شد و رو به رزا گفت:

- عزيزم، من ديشب ميخواستم بگم اين پسره خيلي.....

رزا چشمهايش را درشت تر از حد معمول كرد و با خنده گفت:

- مريم خانم شايعات زود به گوشتون رسيده، شما باور نكنيد

و مريم خانم اسپندي را كه دود كرده بود دور سر دختر جوان چرخاند و گفت:

- آره دخترم از رنگ گونه هات معلومه اين حرفها كاملا شايعه بوده! عزيزم نيم ساعت پيش نمي شد باهات حرف زد،ولي الان.....

ياسمن با صداي بلند خنديد:

- اما خدائيش خيلي فيلمي ! من باور نميكردم همه اين نازكردنها از عشق باشه!

و مريم خانم صلوات گويان بار ديگر اسپند را روي سر او چرخاند و زير لب زمزمه كرد:

- بتركه چشم حسود! كور بشه چشم بخيل!

رزا بسرعت به داخل اتاقش رفت . بايد لباس مناسبي مي يافت. در كمدش را گشود و با دقت به داخل آن نظري انداخت .لحظه اي به ياد آورد تا هفته قبل چقدر آرزو داشت با او همكلام شود .اما امروز قرار بود با او سوار يک ماشين شده و بوي ادوكلنش را از فاصله بسيار كمي به مشام بكشد .لبخند بر لب بسرعت آماده شد و نيمساعت زودتر از ساعت مقرر آماده روبروي آئينه نشست .باخود تمرين ميكرد چگونه بنشيند و در جواب سوالهايش چه پاسخي بدهد كه زنگ در به صدا در آمد. بسرعت بسمت سالن دويد ، ياسمن با لبخند به او نزديک شد.

- خانم عجله كن رايكا خانم زياد منتظر نمونن!

- خواهش ميكنم شب پيش بابا، اين شوخي رو ادامه نده!

- شوخي؟

- حالا!

- باشه به روي چشم ، دهن من قرص قرصه

رزا با صدا خنديد و در حاليكه بسمت در مي رفت گفت:

- مي دونم، مي دونم!

بلافاصله از در خارج شد و تمام طول حياط را دويد. وقتي به نزديک در رسيد نفس عميقي کشيد و صاف ايستاد .خيلي جدي در را گشود و قدم درون کوچه گذاشت .اتومبيل سياه رنگ او جلوي در پارک شده بود. با گامهايي آرام بسمت اتومبيل رفت، احساس ميکرد لحظاتي ديگر قلبش از سينه بيرون خواهد زد .اما تمام تلاش خود را ميکرد که خونسرد جلوه کند. هرچند شک داشت که در اين کار موفق شود.

در اتومبيل را گشود و روي صندلي جلو قرار گرفت و با صدايي آرام سلام کرد. رايکتا بدون آنکه به او بنگرد جوابش را داد و اتومبيل را به حرکت در آورد و در همان لحظه پرسيد:

- بنظر شما کجا بريم؟

رزا شانه بالا انداخت و سري جنباند .

- نمي دونم، هرجا خودتون دوست داريد.

- يه کافي شاپ دنج خوبه؟

- بله

ذايکا پايش را روي پدال گاز فشرد و سکوت بينشان حکمفرما شد .هيچکس تلاشي براي شکستن اين سکوت نداشت .رزا نفس عميقي کشيد و بوي ادوکلن هميشگي رايکا را بلعيد. احساس خوبي داشت، شايد هيچ وقت تصور نميکرد روزي در اتومبيل او کنارش نشسته باشد! نه اين باور کردني نبود.دستهايش را در هم قلاب ، و سعي کرد تمام ثانيه ها و لحظه ها را بخاطر بسپارد .اتومبيل نزديک کافي شاپ دنجي توقف کرد وهر دو پياده شدند. پشت ميز روبروي آکواريوم بزرگي پر از ماهيهاي رنگارنگ نشستند .رزا به ماهيها نگاه ميکرد و رايکا منو را به دست او داد:

- بفرماييد انتخاب کنيد .

نظري سطحي به منو انداخت و گفت:

- بستني ميوه اي

- توي اين شبهاي سرد پائيز؟!

لبخندي گرم بر لبهاي رزا نقش بست .

- من دختر شبهاي پائيزم، پس هراسي از سرما ندارم .

رايکا بي تفاوت سري جنباند و به گارسون سفارش قهوه اي تلخ و بستني ميوه اي داد و بعد از آن آرام با انگشت روي ميز کشيد .گويا دنبال بهانه اي براي آغاز صحبت مي گشت ، بالاخره گفت:

- من نمي دونم چطوري بايد شروع کنم، اما اول از همه فکر ميکنم بايد بابت آخرين برخوردمون توي شرکت عذرخواهي کنم، من خيلي تند رفتم، خب خسته بودم و عصباني و شايد هم.....

- يعني شما هر وقت که خسته و عصباني هستيد با ديگران اينطوري برخورد مي کنيد؟

رايکا خيلي سرد نگاهش کرد، رزا واقعا زيبا بود. به چشمهاي سياه رنگ و مژه هاي بلندش که سايه اي عميق زير چشمش انداخته بود خيره شد. پدرش درست مي گفت او حقيقتا زيبا بود اما دل او با ديدنش نمي لرزيد .نظري به لبهاي محکم و دندانهاي رديفش که در هنگام سخن گفتن چون الماس مي درخشيدند انداخت.گونه هاي برجسته و صورت گرد و ابروهاي کماني اش را هم با دقت نگريست؛ ترکيب دلنشيني داشت، اما با اين حال او صورت عسل را دوست داشت و رنگ چشمهاي آبي او را که به درياي بيکران مي مانست .

بايد حرفي مي زد ، زياد او را منتظر گذاشته بود. بياد نگاه آخر مادرش و تمنايي كه در چشمهايش چادر زده بود، افتاد .نبايد كلمات و جملات دلسرد كننده بر زبان مي آورد، اما اين كار هم از او ساخته نبود. شايد اگر او بعنوان يک دختر غريبه در كنارش نشسته بود. اكنون زيبايي و متانت او را مي ستود اما امروز اين دختر رقيب عسل بود، پس چگونه مي توانست روي خودش به او نشان دهد؟ به همين خاطر با لحني بسيار جدي گفت:

- من كلا آدم كم حوصله اي هستم .

رزا با تعجب به او نگاه كرد. او كه مي دانست با اين سختي باز هم خود را از خواسته اش دور كرده، سعي كرد ملايم تر شود.

- بهر حال متاسفم

- من هم زود عصباني شدم.

- اشكالي نداره امروز اومديم اينجا تا با هم صحبت كنيم و دلخوريها رو دور بريزيم .شما مي دونيد كه من قصد دارم با شما ازدواج كنم و امروز اومدم اينجا تا جواب بله رو از شما بگيرم

- به اين سرعت؟

- من عجله دارم

رزا باز هم مات و مبهوت به او كه گويا كلمات را از قبل حفظ كرده بود، نگريست

- براي چي؟

رايكا نگاهش را بالا آورد و به صورت معصوم او نگريست و خيلي قاطع گفت:

- مادرم مريضه و اصرار داره شما عروسش بشيد!

رزا ابرو بالا انداخت و در همان حالت پرسيد:

- پس اين خواسته مادرتونه!

رايكا كه متوجه اشتباهش شده بود سعي كرد جمله اش را تصحيح كند، به همين خاطر گفت:

- والبته من!

- من نمي تونم به اين سرعت به شما جواب بدم

رايكا ابروهايش را در هم كشيد.

- من كه از شما عذرخواهي كردم

- بخاطر اون موضوع نيست .من نياز به فكر كردن دارم

- چه فكري؟

رزا باز هم با تعجب به او نگاه كرد .رايكا چه آدم غريبي بود! هفته پيش آنطور برخورد ميكرد و چند روز بعد به خواستگاري مي آمد و به اين سرعت هم قصد داشت جواب بگيرد!

- شما تا اين حد مطمئن هستيد كه من جواب مثبت مي دم؟

- آخه من هيچ اشكالي ندارم

لبخندي بر روي لبهاي او نشست .اين پسر با اين غرور چگونه توانسته بود به خواستگاري اش بيايد؟

- كي به شما چنين اميدواري رو داده؟

رايكا جدي به او نگاه كرد ، اما وقتي كه رگه هاي خنده را در چشمهايش ديد سرش را با قهوه اي كه گارسون روي ميز گذاشته بود، گرم كرد.

- من كه فكر ميكنم بتونم..... بتونم شما رو خوشبخت كنم

خودش از گفتن اين كلام شرم داشت .او داشت اين دختر را فريب مي داد و هيچ وقت نمي توانست او را خوشبخت كند، پس چرا بي جهت اميدوارش ميكرد؟ چاره اي جز اين نداشت. از خودش متنفر بود .چگونه مي توانست با سرنوشت دختري چون او بازي كند؟ حالا كه در كنارش بود، از معصوميتش خجالت مي كشيد. آرزو ميكرد مي توانست واقعا خوشبخت شود اما نه؛ هرگز در كنار او اين امكان نداشت ، چون دير يا زود به نزد عسل باز مي گشت و اين دختر تنها..... اما مادرش چه؟ الان فقط مادر مهم بود. بايد فعلا او را نجات مي داد و اميد به زندگي را به وي باز مي گرداند. بعد از آن ديگر اصلا مهم نبود!

- شما بايد به مادر من كمك كنيد . جواب مثبت شما مي تونه اونو به زندگي برگردونه

- آخه چرا؟

- اون خيلي به شما علاقه داره

رزا ابرو در هم كشيد.

- اما اون فقط چند بار منو ديده!

- براي دختري با خصوصيات شما يك ديدار هم كافي بوده كه توجه مادرم رو جلب كنه

و لحظه اي بعد خودش از جمله اي كه گفته بود حيرت كرد. آري رزا اين قدرت را داشت كه در همان برخورد اول ديگران را شيفته رفتار متين خود كند. بار ديگر نگاهش را به صورت او دوخت . رزا كه مجاب نشده بود، باز هم با بستني خود بازي ميكرد، پس بايد زودتر حرفي مي زد.

- من امروز اومدم تا جواب مثبت از شما بگيرم

- و اگر جوابم منفي باشه؟

- اينقدر خواستگاري ميكنم كه دلتون نرم بشه .

رزا لبخند زد و رايكا متوجه خنده او شد و به آهستگي پرسيد:

- خنديديد ، يعني جواب مثبته؟

- چقدر عجله داريد!

- خواهش ميكنم.

دل رزا لرزيد ، احساس كرد ضربان قلبش متوقف شده .محبوبش ، مرد مورد علاقه اش، روبرويش نشسته بود و از او خواهش ميكرد ، پس ناز كردن بي فايده بود .خودش مي دانست تمام وجودش يكصدا فرياد مي زند: ((بله)) پس چرا او را عذاب مي داد؟ به همين خاطر با صدايي آرام گفت:

- من حرفي ندارم البته اگر خانواده ام راضي باشند.

لبخندي بي رنگ بر روي لبهاي رايكا نشست و لحظه اي بعد لبخندش عميقتر شد، اما تمام وجودش را غمي درد آور فرا گرفت . امروز ميتوانست خبر خوشي را به مادرش برساند كه شايد در بهبودي اش مثمر ثمر قرار بگيرد. پس با عجله از پشت ميز برخاست . رزا هم ناچار بلند شد . حركات شتاب زده رايكا او را دچار دلهره ميكرد. رايكا عذرخواهانه نگاهي به او انداخت .

- ببخشيد، بفرماييد بستني تون رو بخوريد

- ممنونم، بريم بهتره

- عجله من از بابت مادرمه، خيلي نگرانشم!

- خوش به حال مادرتون، اميدوارم خيلي زود حالشون خوب بشه!

رايكا تشكر كرد و باهم از كافي شاپ خارج شدند . در داخل اتومبيل باز هم سكوت حكمفرما بود. رزا از گوشه چشم به او نگريست. آيا او مرد روياهايش بود؟ پس چرا اينقدر مرموز؟ چرا نگاهش با كلامش همراه نبود؟ يعني ممكن بود اجباري در اين ازدواج باشد؟ نه، اين امكان نداشت .اگر اينطور بود پس چرا رايكا به اين وصلت اصرار ميكرد؟ سوالها مثل خوره به جانش افتاده بودند . به نزديك خانه رسيدند ، رايكا بار ديگر بسمت او چرخيد .

- پس مزاحمتون مي شيم براي قرار نامزدي .

رزا فقط سري جنباند و آرام خداحافظي كرد و رفت. رفتار سرد رايكا غمگينش كرده بود اما به خود دلداري مي داد كه اين برخورد طبيعي است و آرام آرام مهر او به دلش خواهد نشست .با اين اميد، كليد را داخل قفل در انداخت.

نور زياد سالن و صداي همهمه نشان مي داد كه مهمانان آمده اند .چقدر نياز داشت كه به خلوت اتاقش پناه ببرد و به روزي كه گذرانده بود بينديشد .اما با حضور مهمانان مزاحمي همچون زندايي، اين امكان وجود نداشت . به همين خاطر بي حوصله پا به درون سالن گذاشت .همه بسوي او برگشتند .با صدايي آهسته سلام كرد. مادر لبخندي بسويش پاشيد اما زندايي منيره از جا برخاست و بطرف او آمد .

- سلام عروس قشنگ بي معرفت! مگه نمي دونستي ما امشب مي ياييم اينجا؟

- چرا، اما متاسفانه كاري پيش اومد

- عيبي نداره ، من ناراحت نشدم بشرطي كه بتوني از دل ميلاد در بياري!

رزا اخمهايش را درهم كشيد، ميلاد از جا برخاست .

- براتون دلتنگ شده بوديم .

- لطف داريد

- من تعارف نكردم ، حرفم از ته دل بود

- ببخشيد، اگه اجازه بديد برم لباسم رو عوض كنم .

زندايي منيره كه از برخورد سرد او دلخور شده بود خود را كنار كشيد .رزا با دايي دست داد و بسرعت به اتاقش رفت و خود را روي تخت انداخت .دلش ميخواست به صورت زيباي رايكا بينديشد اما اين بار خلوتش را ياسمن برهم زد .

- اجازه هست بيام تو؟

- بفرما!

ياسمن با لبخند وارد شد.

- دروغگو! تو كه قرار بود لباست رو عوض كني .

- خيلي خسته ام

- خب؟

- خب كه چي؟

- زرنگ خانم ! يعني تو نمي دوني منظورم چيه؟ خب نتيجه اين ملاقات چي شد؟

- مثبت!

ياسمن با صداي بلند هورا كشيد و شروع به كف زدن كرد. رزا بسرعت از روي تخت بلند شد .

- دختره ديوونه ! همه رو خبردار كردي

ياسمن از شدت خوشحالي به گريه افتاد و خواهرش را در آغوش كشيد .

- الهي كه خوشبخت بشي، رايكا پسر معركه ايه!

در همان لحظه ضربه اي به در خورد و مادر در را گشود .

- معلومه چه خبرتونه؟

ياسمن به خواهرش نگريست ووقتي كه مخالفتي از سوي او نديد رو به مادر گفت:

- مامان، رزا بله رو گفته

بهناز خانم با تعجب به دخترش نگاه كرد.

- به همين راحتي؟

- زياد راحت نبود؛ اما رايكا خيلي اصرار داشت .مي گفت مادرش فقط به انتظار جواب من زندهاس.

بهناز خانم لبخندي بر لب راند.

- تو دختر عاقلي هستي..... در هر صورت اميدوارم خوشبخت بشي.

و بعد بوسه اي نرم بر گونه او نواخت .باز هم صداي در به گوش رسيد .ياسمن در را گشود؛ زندايي پشت در به انتظار ايستاده بود .

- ديدم شادي و پايكوبيه ، گفتم منم بيام ببينم چه خبره!

عرشيا پسر دايي بهزاد با سر وصدا وارد شد.

- آخ جون عروسيه؟

زندايي منيره نيشگوني از پاي عرشيا گرفت.

- ذليل شده! خبر عروسي بيرونه نه توي اتاق

و بعد نظري به رزا انداخت و گفت:

- خب نگفتي براي چي دست مي زديد؟

رزا به مادر نگاه كرد و ياسمن به جبران خرابكاري صبح گفت:

- رزا مدرك آخر كامپيوترش رو گرفته و قرار شده به ما شام بده!

- پس ما هم دعوت!

رزا سري جنباند و چشمكي به خواهرش زد و هر دو خنديدند .

****

رايكا خسته خود را روي تخت انداخت .امروز روز بدي را گذرانده بود . از خودش بدش مي آمد، زندگي دو نفر را به بازي گرفته بود. به ياد چشمهاي گيرا ومعصوم رزا افتاد و احساس گناه كرد. چطور توانسته بود اين دختر پاك و معصوم را به بازي بگيرد؟ او رنگ عشق را در چشمهاي رزا خوانده بود و از اين بابت از خود شرم داشت اما هر چه فكر ميكرد راه ديگري هم نمي يافت . در طول مسير بارها تكرار كرده بود كه به اين بازي ادامه نخواهد داد .اما وقتي كه لبهاي تبدار و خشكي زده مادرش به خنده اي شكوفا شد باز هم پايش سست شد و بي اختيار با صدايي زنگدار گفت:

((مامان، اگه اون بفهمه من زن داشتم و با اين حال ازش خواستگاري كردم، چه احساسي پيدا ميكنه؟))

اما مادر دوباره رنجيده خاطر به او نگاه كرده بود . ((پسرم ؛ تو زن نداشتي، اينو بفهم !عسل..... عسل هيچ وقت زن تو نبود!))

و او ناچار سكوت كرده بود. دلش نميخواست باز هم موجبات رنجش مادرش را فراهم بياورد. چشمهايش را بست و صورت گرفته عسل در برابر ديدگانش جان گرفت . اگر او از اتفاقات اين دو روز خبردار ميشد چه؟ چشمهايش را باز كرد و به تصاوير صورت عسل كه در برابر ديدگانش روي ديوار چسبيده بودند، اتاقش را پوشانده بود خاطره اي را در ذهنش تداعي ميكرد . بار ديگر چشمهايش را بست. هيچ راه نجاتي از اين گردابي كه در آن فرو رفته بود ، نمي يافت!

****

صداي زنگ خانه بار ديگر به گوش رسيد .رزا بسرعت به بسمت پنجره دويد و آرام پرده را كنار زد .فتاح خان با لبخندي وارد شد و بعد از آن خاله پري و دانيال وآقاي شهبازي، رزا هنوز منتظر ورود رايكا بود كه بالاخره او را با سبد گلي در دست مشاهده كرد. دقيق تر نگاه كرد؛ صورت او هنوز غمگين بود. دلش لرزيد! اين غم چه بود كه رهايش نميكرد؟ لحظه اي كه مايوس پرده را رها كرد و روي تخت نشست . ياسمن كه تمام توجهش به حركات او بود به سمتش آمد و دست خواهر را در ميان دست خود گرفت .

- دوباره چي شد ؟

رزا چشمهاي به اشك نشسته اش را بالا آورد .

- نمي دونم ياسي، اما دلم گواهي بد مي ده!

- منظورت چيه؟

رزا شانه هايش را بالا انداخت.

- خودم هم نمي دونم اما غم چهره رايكا منو هم غمگين ميكنه .ياسي او اصلا شاد نيست !

ياسمن اخمهايش را در هم كشيد و گفت:

- يعني ميگي ..... نه بابا خيالاتي شدي! اگه تو رو نميخواست چرا اينقدر اصرار داره همه چيز زود تموم بشه؟

رزا از روي تخت برخاست و روبروي آئينه ايستاد و با صداي بغض داري گفت:

- در هر صورت من دوستش دارم .اصلا قبل از اينكه بياد خونهمون يا حتي بدونم پسر عمو فتاحه ، بازم دوستش داشتم اما ..... اما نگاهش.....

ياسمن هم بلند شد و در كنار او ايستاد .

- پس اگه اينطوره كه ميگي به نداي قلبت گوش كن، قلب آدم بهش دروغ نميگه .حالا هم بخند ، اين صورت خوشگل با خنده قشنگتره!

رزا خنده بغض داري كرد. در همان لحظه ضربه اي به در خورد .ياسمن در را گشود ، پشت در، روناك و درنا به انتظار ايستاده بودند .

- عروس خانم نميخواي بياي؟ دلمون برات تنگ شده .

رزا لبخندي بر لب راند و روناك را در آغوش كشيد .روناك به درنا اشاره كرد و گفت:

- ايشون هم دختر خاله عزيز من درناست، خواهر دانيال.

رزا با او هم دست داد و با لبخند گفت:

- بله مشخصه، چون خيلي شبيه آقا دانيال هستن .

درنا لبخند زد .ياسمن به داخل اتاق اشاره كرد وگفت :

- بفرماييد داخل.

- نه ممنون، ماماامور شديم بياييم دنبال شما، همه منتظرن .

رزا به پشت سر نگاه كرد و نفس عميقي كشيد و همراه دخترها به طبقه پائين رفت .از همان لحظه ورود فقط رايكا را ديد و همه افكارش حول و حوش او حركت كرد .هرگاه كه با او روبرو مي شد، در حالت خلسه فرو مي رفت و از اوضاع پيرامون خود غافل مي شد . ديدار رايكا برايش آرامش بخش و سكر آور بود، تمام ذهنش پر مي شد از نام رايكا و روحش با بوي تن او آميخته مي شد و چشمهايش ديگر چيزي جز چشمهاي او نمي ديد و

وقتي بخود آمد كه همه كف مي زدند و روناك بلند شده بود و شيريني تعارف ميكرد .نظري به لبهاي رايكا انداخت ولي او نمي خنديد! برخلاف بقيه حتي لبخند هم نمي زد! با نگراني ابروهايش را درهم كشيد و نگاه پر از سوالش را به روناك دوخت اما در كمال تعجب ديد كه او هم از نگاهش مي گريزد تا جوابي به پرسشهايش ندهد .

صداي دانيال در گوشش طنين انداز شد:

- تا جمعه هفته آينده 7 روز بيشتر نمونده ، از همين امروز كارهامون رو شروع كنيم .

آقاي شهبازي با لحني طنز آلود پرسيد:

- ببخشيد دانيال جون ميشه وظايف خودتون رو شرح بديد؟!

همه با صداي بلند خنديدند ، اما رايكا باز هم در سكوت، چشمهايش را به زمين دوخته بود.

بهناز خانم لبخندي بر لب راند.

- تو دختر عاقلي هستي..... در هر صورت اميدوارم خوشبخت بشي.

و بعد بوسه اي نرم بر گونه او نواخت .باز هم صداي در به گوش رسيد .ياسمن در را گشود؛ زندايي پشت در به انتظار ايستاده بود .

- ديدم شادي و پايكوبيه ، گفتم منم بيام ببينم چه خبره!

عرشيا پسر دايي بهزاد با سر وصدا وارد شد.

- آخ جون عروسيه؟

زندايي منيره نيشگوني از پاي عرشيا گرفت.

- ذليل شده! خبر عروسي بيرونه نه توي اتاق

و بعد نظري به رزا انداخت و گفت:

- خب نگفتي براي چي دست مي زديد؟

رزا به مادر نگاه كرد و ياسمن به جبران خرابكاري صبح گفت:

- رزا مدرك آخر كامپيوترش رو گرفته و قرار شده به ما شام بده!

- پس ما هم دعوت!

رزا سري جنباند و چشمكي به خواهرش زد و هر دو خنديدند .

****

رايكا خسته خود را روي تخت انداخت .امروز روز بدي را گذرانده بود . از خودش بدش مي آمد، زندگي دو نفر را به بازي گرفته بود. به ياد چشمهاي گيرا ومعصوم رزا افتاد و احساس گناه كرد. چطور توانسته بود اين دختر پاك و معصوم را به بازي بگيرد؟ او رنگ عشق را در چشمهاي رزا خوانده بود و از اين بابت از خود شرم داشت اما هر چه فكر ميكرد راه ديگري هم نمي يافت . در طول مسير بارها تكرار كرده بود كه به اين بازي ادامه نخواهد داد .اما

وقتي كه لبهاي تبدار و خشكي زده مادرش به خنده اي شكوفا شد باز هم پايش سست شد و بي اختيار با صدايي زنگدار گفت:

((مامان، اگه اون بفهمه من زن داشتم و با اين حال ازش خواستگاري كردم، چه احساسي پيدا ميكنه؟))

اما مادر دوباره رنجيده خاطر به او نگاه كرده بود . ((پسرم ؛ تو زن نداشتي، اينو بفهم !عسل..... عسل هيچ وقت زن تو نبود!))

و او ناچار سكوت كرده بود. دلش نميخواست باز هم موجبات رنجش مادرش را فراهم بياورد. چشمهايش را بست و صورت گرفته عسل در برابر ديدگانش جان گرفت . اگر او از اتفاقات اين دو روز خبردار ميشد چه؟ چشمهايش را باز كرد و به تصاوير صورت عسل كه در برابر ديدگانش روي ديوار چسبيده بودند، اتاقش را پوشانده بود خاطره اي را در ذهنش تداعي ميكرد . بار ديگر چشمهايش را بست. هيچ راه نجاتي از اين گردابي كه در آن فرو رفته بود ، نمي يافت!

****

صداي زنگ خانه بار ديگر به گوش رسيد .رزا بسرعت به بسمت پنجره دويد و آرام پرده را كنار زد .فتاح خان با لبخندي وارد شد و بعد از آن خاله پري و دانيال وآقاي شهبازي، رزا هنوز منتظر ورود رايكا بود كه بالاخره او را با سبد گلي در دست مشاهده كرد. دقيق تر نگاه كرد؛ صورت او هنوز غمگين بود. دلش لرزيد! اين غم چه بود كه رهايش نميكرد؟ لحظه اي كه مايوس پرده را رها كرد و روي تخت نشست . ياسمن كه تمام توجهش به حركات او بود به سمتش آمد و دست خواهر را در ميان دست خود گرفت .

- دوباره چي شد ؟

رزا چشمهاي به اشك نشسته اش را بالا آورد .

- نمي دونم ياسي، اما دلم گواهي بد مي ده!

- منظورت چيه؟

رزا شانه هايش را بالا انداخت.

- خودم هم نمي دونم اما غم چهره رايكا منو هم غمگين ميكنه .ياسي او اصلا شاد نيست !

ياسمن اخمهايش را در هم كشيد و گفت:

- يعني ميگي ..... نه بابا خيالاتي شدي! اگه تو رو نميخواست چرا اينقدر اصرار داره همه چيز زود تموم بشه؟

رزا از روي تخت برخاست و روبروي آئينه ايستاد و با صداي بغض داري گفت:

- در هر صورت من دوستش دارم .اصلا قبل از اينكه بياد خونهمون يا حتي بدونم پسر عمو فتاحه ، بازم دوستش داشتم اما ..... اما نگاهش.....

ياسمن هم بلند شد و در كنار او ايستاد .

- پس اگه اينطوره كه ميگي به نداي قلبت گوش كن، قلب آدم بهش دروغ نميگه .حالا هم بخند ، اين صورت خوشگل با خنده قشنگتره!

رزا خنده بغض داري كرد. در همان لحظه ضربه اي به در خورد .ياسمن در را گشود ، پشت در، روناك و درنا به انتظار ايستاده بودند .

- عروس خانم نميخواي بياي؟ دلمون برات تنگ شده .

رزا لبخندي بر لب راند و روناك را در آغوش كشيد .روناك به درنا اشاره كرد و گفت:

- ايشون هم دختر خاله عزيز من درناست، خواهر دانيال.

رزا با او هم دست داد و با لبخند گفت:

- بله مشخصه، چون خيلي شبيه آقا دانيال هستن .

درنا لبخند زد .ياسمن به داخل اتاق اشاره كرد وگفت :

- بفرماييد داخل.

- نه ممنون، ماماامور شديم بياييم دنبال شما، همه منتظرن .

رزا به پشت سر نگاه كرد و نفس عميقي كشيد و همراه دخترها به طبقه پائين رفت .از همان لحظه ورود فقط رايكا را ديد و همه افكارش حول و حوش او حركت كرد .هرگاه كه با او روبرو مي شد، در حالت خلسه فرو مي رفت و از اوضاع پيرامون خود غافل مي شد . ديدار رايكا برايش آرامش بخش و سكر آور بود، تمام ذهنش پر مي شد از نام رايكا و روحش با بوي تن او آميخته مي شد و چشمهايش ديگر چيزي جز چشمهاي او نمي ديد و

وقتي بخود آمد كه همه كف مي زدند و روناك بلند شده بود و شيريني تعارف ميكرد .نظري به لبهاي رايكا انداخت ولي او نمي خنديد! برخلاف بقيه حتي لبخند هم نمي زد! با نگراني ابروهايش را درهم كشيد و نگاه پر از سوالش را به روناك دوخت اما در كمال تعجب ديد كه او هم از نگاهش مي گريزد تا جوابي به پرسشهايش ندهد .

صداي دانيال در گوشش طنين انداز شد:

- تا جمعه هفته آينده 7 روز بيشتر نمونده ، از همين امروز كارهامون رو شروع كنيم .

آقاي شهبازي با لحني طنز آلود پرسيد:

- ببخشيد دانيال جون ميشه وظايف خودتون رو شرح بديد؟!

همه با صداي بلند خنديدند ، اما رايكا باز هم در سكوت، چشمهايش را به زمين دوخته بود.

رايكا طول سالن طبقه بالا را چند بار طي كرد و دستهايش را با حرص در پشت كمرش قفل كرد و به اطراف نگريست .سردرگم بود. نظري به اطراف انداخت ؛ اين ساختمان را با آرزوي اينكه روزي متعلق به عسل باشد با سليقه خود چيده بود اما امروز..... بي اختيار چشمهايش ابري شدند و مه غلطيظي ديدش رت تار ساخت . سردرگم و پريشان بود. امروز همه چيز تمام شده بود و قرار روز عقد گذاشته شده بود؛ اما او هنوز باور نميكرد! همه اين وقايع مانند يك خواب برايش گذشته بود؛ يك خواب تلخ و .....

با حالتي عصبي گامي بلند بسمت تلفن برداشت .نياز به او داشت؛ آري نياز به صداي آرامش بخش او داشت تا بار ديگر آرامش يابد و بتواند فراموش كند كه چه بر سرش آمده!

بسرعت گوشي تلفن را برداشت و شماره گرفت و چشمهايش را به انتظار شنيدن صداي او بست . يك بوق..... دو بوق..... سه بوق..... همينطور تعداد بوقها را شمرد تا صداي بوق ممتدي در گوشي پيچيد .بار ديگر شماره را گرفت اما بالاخره مايوس گوشي را روي دستگاه كوبيد :

- بازم رفتي مهموني؟ اصلا تو مي فهمي توي اين مدت چي به من گذشته؟

باز هم نا امید شد .عسل در این چند روز اصلا نگران او نشده بود! مایوس تر از قبل از روي صندلي برخاست و به اتاقي كه روزي قرار بود حجله گاهش باشد رفت و نظري به اطراف انداخت و آهي كشيد . خود را روي تخت انداخت و سعي كرد افكارش را انسجام ببخشد .بايد راه حلي مي يافت.

شنبه صبح زود بسرعت از روي تخت برخاست .شب قبل تا صبح خواب به چشمهايش راه نيافته بود .بايد امروز بسراغ عسل مي رفت و كار را يكسره ميكرد. نمي توانست به هيچ عنوان از چشمهاي عسل بگذرد .خيلي زود آماده شد و بدون آنكه سر و صدايي ايجاد كند از ساختمانش خارج شد و به طبقه پائين رفت .همه خواب بدند .شتابان از ساختمان خارج شد، آسمان هنوز كاملا روشن نشده بود .بمحض آنكه پشت فرمان اتومبيل نشست، پايش را روي پدال گاز فشرد و زمانيكه بخود آمد كه روبروي در محضر بود، نظري به آسمان انداخت ، هوا تازه روشن شده بود، سرش را روي فرمان گذاشت .بيش از دو يا شايد سه ساعت بايد به انتظار مي نشست ، به همين خاطر چشمهايش را بست و به خوابي عميق فرو رفت .

از گرماي آفتاب كه بر روي كمرش افتاده بود ، چشم گشود. بيش از چهار ساعت به خواب رفته بود .با تعجب به اطراف نگاه كرد .همه مردم در حال رفت و آمد بودند و روز شروع شده بود. نگاهي به ساعت روبرويش انداخت؛ بيش از يكساعت از قرارشان مي گذشت اما خبري از عسل نبود! نفسش گرفته بود و سر درد شديدي داشت . بسرعت از اتومبيل پياده شد و پله هاي محضر را دو تا يكي طي كرد . در را باز كرد ونظي به داخل انداخت اما از سكوت آنجا قلبش فشرده شد . محضر دار كه نگاه پريشان او را ديد، لبخندي زد و گفت:

- پسرم عجله نكن، هنوز فرصت باقيه، عروس خانم حتما مياد.

رايكا لبخندي تلخ بر لب نشاند.

- پس من پائين منتظر مي مونم !

و محضر دار هم با لبخند او را بدرقه كرد.بار ديگر از پله ها پائين آمد و داخل اتومبيل نشست و به مسيري كه عسل بايد از آنسو مي آمد چشم دوخت .بيش از دو ساعت ديگر آنجا نشست اما باز هم خبري از او نشد. خسته و پريشان اتومبيل را روشن كرد. بايد به خانهاش مي رفت، بايد او را مي يافت و براي نيامدنش مواخذه اش ميكرد .بسرعت بسمت خانه او راند و دقايقي بعد روبروي در سفيد رنگ منزلش توقف كرد.

دستش را روي زنگ فشرد اما انتظار بي فايده بود .آنقدر عصباني بود كه بسرعت سوار اتومبيل شد و بسمت شركت راند .عسل هم او را به بازي گرفته بود . بي گمان ديشب را هم در مهماني به صبح رسانده و هنوز به منزل نيامده بود .از خودش كه وارد اين بازي مسخره شده بود بيزار بود .ديگر حتي تحمل اين بازيهاي هر روزه عسل را هم نداشت و دلش ميخواست مي توانست مدتها با خودش خلوت كند و كسي خلوتش را بهم نزند .

عسل در كنار آيفون ايستاد ، به چهره رايكا نگاه كرد و لبخندي بر روي لب نشاند و بسمت ديگر اتاق نگريست .فتاح خان كه از مشاهده چهره پريشان پسرش دلش به درد آمده بود با اخم به او نگاه كرد و زير لب زمزمه كرد:

- استغفرا...

عسل خندان خود را روي كاناپه انداخت .

- شما كه مي گفتيد اون ديشب قرار مدار عقدش رو گذاشته، پس چرا امروز باز هم اومد؟

فتاح خان با حالتي عصبي سرش را تكان داد.

- تو اونو جادو كردي!

- اگه من جادوگرم چرا تو جادوي نگاه من نشدي؟

- خفه شو زنيكه! از امروز به بعد ديگه نميخوام سايه اي هم ازت ببينم

عسل نيشخندي زد .

- بستگي داره چطور راهيم كنيد!

فتاح خان با اخم اندام او را كاويد .اين زن بنظرش نفرت انگيزترين موجودي بود كه تاكنون ديده بود و نمي توانست درك كند كه چگونه پسرش به اين عفريته پول پرست دل بسته! اما مجبور بود. حالا كه همه چيز داشت به خير وخوشي تمام شد بايد همين امروز تكليف او را يكسره ميكرد .

- من با شرايط تو موافقم اما همينطور كه خودتم مي دوني مبلغ درخواستي تو خيلي زياده و من به ازاي دادن اون، شرط ديگه اي هم دارم .

عسل پاهاي كشيده و بلندش را روي كاناپه جمع كرد و لبخندي تمسخر آميز بر لب راند .

- ديگه چيه حاج آقا؟ نكنه بازم ميخواي دبه در بياري؟

- نه، اما قرار ما از ابتدا اين مبلغ نبود!

- خب حالا درخواست شما چيه؟

فتاح خان از روي مبل برخاست و دسته چكش را از جيب كتش بيرون آورد و به عسل نگاه كرد .

- تو بايد يه مراسم سوري راه بندازي . من به عكسهاي اون مراسم احتياج دارم .بعد من بري به هر كشوري كه دوست داري و ديگه در برابر پسر من ظاهر نشي .

عسل از جا برخاست و بسمت پالتوي خود كه به جارختي آويزان بود، رفت . آدامسي از جيب آن بيرون آورد و داخل دهانش انداخت و بطرز مشمئز كننده اي شروع به جويدن كرد. فتاح خان با ناراحتي نگاهش را به ميز دوخت . عسل كه متوجه حالت او شده بود قهقهه اي بلند سر داد .

- اما فتاح خان ترديد نكن كه هيچ وقت عروسي بهتر از من نصيبت نخواهد شد!

و باز هم با صداي بلند خنديد .فتاح خان اخمهايش را درهم كشيد .

- خب بنويسم يا برم؟

- بنويس، بنويس بابا! ما كه همه جوره با شما كنار اومديم، اينم روش!

و فتاح خان با غضب دسته چك را روي ميز گذاشت و ارقامي را روي آن يادداشت كرد.

****

يك هفته بسرعت سپري شد بطوريكه در باور او نمي گنجيد! زماني بخود آمد كه جمعه شده بود و همه در هياهوي برپايي جشن نامزدي بودند. حتي مادرش هم روز قبل از بيمارستان مرخص شده بود تا براي جشن نامزدي او حضور داشته باشد .از شب قبل جنب و جوشي غريب در خانه برپا بود، همه مي خنديدند و پايكوبي ميكردند.بارها صداي خنده مادرش را شنيده بود .پدرش هم برخلاف ماههاي گذشته، سرحال بنظر مي رسيد .ديگر از غم چهره روناك هم خبري نبود، دانيال با صداي بلند براي همه لطيفه تعريف ميكرد و ديگران مي خنديدند .رايكا مانند آدمها مسخ شده به اطراف مي نگريست .واقعا چه اتفاقي در حال وقوع بود؟ ديروز و روز قبلش هم به خانه عسل رفته بود اما از او خبري نبود .آنقدر از بي توجهي او نسبت به خودش دلخور بود كه بارها با خود زمزمه كرد ،((خودم رو به دست

تقدير خواهم سپرد! اما باز هم اينطور ازدواج كردن.....)) نه، او هنوز عسل را دوست داشت با تمام بي مهري هايش !

برخلاف گذشته تحمل صداي خنده آنها را نداشت ، به همين خاطر بلند شد تا به ساختمان خودش برود .شب قبل تا صبح خواب به چشمهايش راه نيافته بود وامروز دانيال بسراغش آمده و از او خواسته بود به آرايشگاه برود ، اما او حالت تهوع داشت .از همه چيز بدش مي آمد؛ از اينكه مجبور بود بخاطر رضايت مادرش بي جهت لبخند بزند و تظاهر به خوشي كند و از اينكه بخاطر مادر مجبور بود با زندگي دختر بي گناهي بازي و او را ناخواسته وارد نبردي نابرابر كند، متنفر بود .از همه چيز حالش بهم ميخورد، حتي از خودش كه به اصرار دانيال بلند شده وراهي آرايشگاه شده بود .همه چيز چون يك خواب مي گذشت .

و زماني به خود آمد كه روبروي آرايشگاه به انتظار آمدن عروس نشسته بود. صداي هلهله اي آمد و دختري زيبا در لباسي بلند و ليمويي رنگ از آرايشگاه خارج شد .لحظه اول او را نشناخت اما وقتي بيشتر دقت كرد دانست كه درست مي بيند .او خانم سرمدي ، مترجم شركتش بود! لحظه اي از خود متنفر شد؛ اين دختر حيف بود، او مي توانست خوشبخت باشد ، او مي توانست ..... او آدم پستي بود .وقتي مهر و عشق عسل تمام بند بند وجودش را به اسارت در آورده بود، چگونه مي توانست او را دوست بدارد؟ نه، اين محال بود!

رزا به او لبخند زد ، اما او فقط نگاهش كرد ، حتي كلامي كه كمي دل او را بدست بياورد بر لب نراند و رزا مايوس و نااميد كنار او روي صندلي اتومبيل خزيد و به دستهاي مردانه او كه روي فرمان اتومبيل حركت ميكرد، نگريست .چقدر نياز به اين دستها داشت!

دلش ميخواست سرش را به سينه اين مرد بي عاطفه تكيه مي داد و اشك مي ريخت .دلش ميخواست اين دستها مال او بود و مي توانست آنها را به صورتش بكشد و اشكهايش را پاك كند .بي اختيار اشك از گوشه چشمهايش پائين چكيد ، اما رايكا آنقدر در افكارش غرق بود كه حتي متوجه گريه رزا هم نشد .اتومبيل روبروي ويلاي بزرگ مهندس سرمدي ايستاد و پسرها در كنار در شادي به راه انداختند .رزا به او نگاه كرد .آيا او حتي قصد نداشت در را هم برايش بگشايد؟!

دانيال به كنار ماشين رسيد و چيزي در گوش رايكا زمزمه كرد و او از ماشين پياده شد. لحظه اي قلبش فرو ريخت و به گمان آنكه رايكا فراموش كرده در را برايش بگشايد ، دستش را بسمت در برد، اما ديد كه او دستش را دراز كرد و در را گشود .دامنش را بالا داد و لبخندي بغض دار بر لب راند و از اتومبيل پياده شد .صداي هلهله آمد و همه در حياط ازدحام كردند .نقل بود كه به هوا پاشيده مي شد و دختر بچه ها در وسط حياط به پايكوبي مشغول بودند .همه چيز همچون فيلمي آرام از برابر ديدگانش حركت ميكرد .بار ديگر نگاه نگرانش را به صورت رايكا دوخت اما گويا او اصلا در اين عالم سير نميكرد .قلبش به درد آمده بود .صورت روناك به صورت او چسبيد و بوسه اي بر گونهاش نواخته شد. بعد از آن ياسمن و مادرش و اين بار خانم بهنود ، قدمي به جلو گذاشت و او را محكم در آغوش كشيد .بعد از مدتها در آغوش مادرشوهرش احساس آرامش كرد .چقدر دلش ميخواست اشك مي ريخت و به سينه او تكيه مي داد . نياز به دلداري او داشت .شايد او ميتوانست همه چيز را برايش روشن كند و نگاه سرد رايكا را به او بشناساند . اما بايد خوددار مي بود، نگاه هاي زيادي رفتار او را مي كاويدند ، چشم گرداند؛ زن دايي بهزاد با اخم گوشه پله ايستاده بود و براي همه پشت چشم نازك ميكرد . پس بخاطر او هم كه شده بايد خوددار مي بود .بغضش را بسختي فرو داد و خود را از آغوش مادرشوهرش بيرون كشيد . اين بار نوبت رايكا بود .خانم بهنود به گريه افتاد و رزا با تعجب به چشمهاي اشك آلود او نگاه كرد. چرا گريه؟ چرا رايكا چون ماتم زده ها حتي مادرش را در آغوش نكشيد؟

همه هل مي كشيدند و هنوز روي گونه او بوسه هايي چسبانده مي شد اما او هيچ كس را نمي ديد، گويا در دنياي ديگري در ميان ابرها سير ميكرد . پشت سفره سفيدي نشست ، آئينه و شمعدان نقره اي در وسط سفره خود را به نمايش گذاشته بود. نظري به چهره خود در آئينه انداخت؛ چقدر صورتش غمگين بود! مگر مجلس عزاي او بود؟ بايد مي خنديد.نبايد كسي او را شكست خورده مي پنداشت .او داشت به آرزويش مي رسيد و مرد رويا‌هايش سر اين سفره

در كنارش نشسته بود، انارهاي قرمز وسط سفره، نشانه عشق و آرامش آنها بود .باز هم نظري به آئينه انداخت و باز هم چهره رايكا را غمگين و در هم فرو رفته ديد . چرا ديروز براي خريد آئينه و شمعدان نيامده بود؟ يعني حقيقتا تا اين حد گرفتار كارهايش بود؟ چقدر دلش ميخواست ديروز بجاي روناك و خاله پري، با او براي خريد حلقه مي رفت، اما.....

صداي هلهله آمد و پس از آن سكوت همه جا را فرا گرفت و صداي مردي كه گويا چيزي مي گفت.سعي كرد تمركز كند، چشمهايش را تنگ و گوشهايش را تيز كرد تا شايد چيزي بشنود اما در ذهنش فقط تكرار ميشد،((رايكا،رايكا.....)) كسي بلند گفت:

- عروس رفته گل بچينه!

سعي كرد افكارش را انسجام بخشد .كسي با دست به پهلويش زد .چشمهايش را به صورت رايكا در آئينه دوخت .بايد بلند مي شد و خانه را ترك ميكرد . رايكا غمگين بود و او اين را نميخواست!بار ديگر كسي بلند گفت:

- عروس رفته گلاب بياره!

و اين بار كسي محكمتر به پهلويش فشار آورد.چشمهايش را روي هم گذاشت؛ طوسي نگاه او را دوست داشت ، خودخواهي همه وجودش را در بر گرفت، نبايد او را از دست مي داد .رايكا مرد او بود ودستهايش..... او دستهاي رايكا را ميخواست، با صداي بلند گفت:

- بله.

و همه كف زدند .صداي هلهله و شادي به پا خواست و بعد از آن موزيك و پايكوبي . رايكا دست دراز كرد و دست ظريف او را در ميان دستهاي مردانه اش گرفت . برقي از تمام وجودش گذشت، دلش نميخواست دستهايش را رها كند .دلش ميخواست تا پايان عمر دستهايشان بهم گره بخورد و او بتواند از گرماي وجود او گرم شود و جان بگيرد .اما رايكا بلافاصله حلقه را در انگشت دست او فرو كرد و دستش را كنار كشيد .اما تا ساعتها گرماي بدنش به آرامش مي بخشيد .به ساعتش نظر انداخت، دلش ميخواست عقربه هاي ساعت از كار مي افتادند .دلش ميخواست تمام ساعتهاي دنيا خراب مي شدند وزمان در همان جا متوقف مي شد و او مي توانست تا هميشه و هميشه در كنار محبوبش بماند اما مثل هميشه اين بار عقربه هاي ساعت با هم مسابقه گذاشته بودند و خيلي زود زمان جدايي فرا رسيد .

مهمانها يكي بعد از ديگري مجلس را ترك كرده بودند و نوبت خانواده داماد بود كه از همه خداحافظي مي كردند.چشمهاي پرتمنايش را بالا آورد و به صورت رايكا دوخت ، اما چشمهاي بي حالت او باز هم دلسردش كردند .آرام گوشه اي ايستاد و تا مي توانست خطوط صورت نامزدش را در خاطر ثبت كرد .گويا فردا ديگر او را نخواهد ديد .

وقتي همه رفتند فقط دوست داشت زودتر به اتاقش پناه ببرد و در خلوت، خطوط صورت او را روي برگه اي سفيد نقاشي كند و در مقابل ديدگانش قرار دهد. مادر كه بي قراري او را ديد فقط لبخندي زد و پدر با رضايت سري جنباند .برخلاف هميشه سراسيمه وارد اتاقش شد، دستهايش را از هم باز كرد و چرخي در اتاق زد .حس خوب پرواز داشت، نفس عميقي كشيد و دستش را لاي موهايش برد و آنها را باز كرد، سپس خود را روي تخت انداخت و زير لب زمزمه كرد: ((دوستت دارم،دوستت دارم، دوستت دارم!))

و بعد با صدايي بلند خنديد .با تمام بي مهري هايي كه ديده بود، باز هم خوشحال بود و اين قدرت را در خود مي ديد كه بتواند جايگاهي در قلب او بيابد.فقط نياز به زمان داشت!

همانطور كه خوابيده بود پرده را كنار زد .ماه بسختي از پشت ابرها سرك مي كشيد .لبخندي به ماه زد و چراغ خواب را خاموش كرد و زير لب زمزمه كرد:

- خوابهاي خوب ببيني عزيزم.

و بعد خوابيد .بعد از چند ماه امشب با آرامش و نشاط خوابيد زيرا ديگر رايكا مال او بود!

باز هم باران مي باريد .از شب قبل آسمان يكريز اشك مي ريخت و اين غم سنگين آسمان بر روي دل كوچك او هم سنگيني ميكرد . به روبرو نگاه كرد و سعي كرد مژه بر هم نزند. دلش نميخواست در برابر اين مرد مغرور كه عاشقانه دوستش داشت اشك بريزد اما از بي توجهي هاي او خسته و درمانده شده بود .صداي رايكا باز هم بغض را به گلويش باز گرداند .

- مشكل تو چيه؟

- من مشكلي ندارم ، اما فكر ميكنم تو، تو به من..... علاقه نداري.

رايكا خيلي سرد نظري به او انداخت و از نگاه سرد او لرز در وجودش رخنه كرد.

- تو اشتباه مي كني!

رزا بسختي بغضش را فرو داد وگفت:

- من اشتباه نمي كنم ؛ رفتار سرد و بي تفاوت تو اين فكر رو به همه و من القا كرده .پشت سر حرفهايي مي شنوم كه اصلا نمي تونم تحمل كنم ، رايكا.....

رايكا باز هم به او نگاه كرد .در وجود اين دختر چيزي نهفته بود كه او را وادار به فرار ميكرد .او حاضر به تسليم نبود و نبايد در برابر نگاههاي جذاب او سرخم ميكرد. بايد به دنبال عسل مي رفت؛ عسل زنش بود، عشقش بود، اميدش بود.....اما.....پس چرا جواب تلفنش را نمي داد؟ لحظه اي چشمهايش را بست و بياد روز قبل افتاد.زماني كه باز هم در مقابل در منزل او به انتظار ايستاده بود و زن همسايه كه او را منتظر ديده، با تاسف سري تكان داده و گفته بود،((عسل خانم بيشتر از يك ماهه كه از اينجا نقل مكان كردن، مگه شما خبر نداشتيد؟))

آن لحظه بود كه آواري سهمگين بر سرش ويران شد. عسل رفته بود و او بايد به هر قيمتي او را مي يافت و مقصر اصلي اين دوري وجدايي فقط اين دختر بود كه امروز در كنارش نشسته و از او محبت ميخواست .

چطور امكان داشت؟نه، او نمي توانست غير از عسل كس ديگري را دوست بدارد .رزا كه از سكوتهاي طولاني او خسته شده بود، لب به شكايت گشود:

- بيشتر از دوماهه كه با هم نامزد كرديم و توي اين زمان جمعا 3 ساعت هم با هم حرف نزديم ، يعني اينقدر از من..... ببين رايكا! اگه منو دوست نداشتي چرا.....

و اشك روي صورتش خط كشيد .رايكا دست دراز كرد و در داشبورد اتومبيل را باز كرد .دلش نميخواست شاهد اشك ريختن او باشد. مقصر او نبود .خانواده اش به اجبار آنها را بهم تحميل كرده بودند، پس نبايد انتقام ديگران را از او مي گرفت .خم شد تا از داخل داشبورد، جعبه دستمال كاغذي را بردارد اما بجاي جعبه دستمال،پاكتي به دستش خورد .از سرعت اتومبيل كاست و پاكت را برداشت؛ هيچ نام ونشاني روي آن يادداشت نشده بود، بي اختيار دستش لرزيد ، گويا اتفاق بدي در حال وقوع بود .رزا چشمهايش را روي هم گذاشت تا از ريزش اشكهايش جلوگيري كند، اما تلاش او هم بي فايده بود .رايكا پاكت را به آرامي باز كرد و عكسي را كه داخل آن بود ، بيرون كشيد ، لحظه اي بعد پايش را محكم روي ترمز كوبيد .اتومبيل بشدت و با صداي وحشتناكي متوقف شد و سر رزا به شيشه خورد و خون از پيشانياش جاري شد . با اينكه درد پيشاني امانش را بريده بود ، حيرت زده به صورت رايكا كه چون مردهاي بي حالت شده و لبهايش به سفيدي گرائيده بود ، خيره شد .صداي ممتد بوق اتومبيلها بر روي اعصابش خط مي كشيد .سرش را خم كرد و نظري به عكس انداخت؛ دختري با چشمهاي آبي در لباس سفيد عروسي! آن دختر كه بود؟ چه نسبتي با رايكا داشت كه عكس عروسياش او را به چنين روزي انداخت؟ رايكا هنوز در بهت بود .رزا آرام دستش را روي دست مردانه او كشيد .رايكا مانند خواب زدهها از جا پريد و اشكها روي صورتش راه گشودند .لحظه اي گيج

ومنگ به اطراف نظر انداخت و بعد اتومبيل را روشن كرد و با سرعت باور نكردني راند. رزا كه از سرعت زياد او به وحشت افتاده بود، بي صدا گريه ميكرد اما او همچنان با سرعت سرسام آوري اتومبيل را مي راند .

رزا آرام پرسيد:

- ميتونم بپرسم چه اتفاقي افتاده؟

رايكا با خشم به او نگاه كرد؛ گويا مقصر تمام اين وقايع او بود! درست بود، همين دختر، عسل را از او گرفته بود .او با فريب خانواده آنها را شيفته خود ساخته و باعث شده بود عسل او ، عسل او.....

باز هم صداي رزا در گوشش زنگ زد:

- اون دختر كيه؟

رايكا تقريبا فرياد كشيد:

- اون دختر عشق منه، عمر منه، زن منه، اينو مي فهمي؟

جيغي ضعيف از گلوي رزا بيرون آمد، در حال احتضار بود .چه شنيده بود؟ رايكا با او شوخي ميكرد! آري بي گمان با او شوخي ميكرد! ملتمسانه ناليد:

- بگو كه شوخي ميكني، رايكا ..... بگو كه شوخي ميكني .

رايكا باز هم فرياد كشيد:

- شوخي؟! ازدواج من و تو يه شوخي مسخره بود! اينو مي فهمي ؟ اونا از من خواستند با تو ازدواج كنم چون از زن من، عسل من، خوششون نمي اومد .منم مجبور شدم، حماقت كردم اما مجبور بودم با تو ازدواج كنم .تو درست حدس زدي ؛ من هيچوقت تو رو دوست نداشتم، نه اون اول نه الان و نه هيچ زمان ديگه..... چون قلب من فقط ميتونه يه مالك داشته باشه!

رزا ناليد:

- همين جا نگه دار پياده مي شم!

اما رايكا همچنان اتومبيل را به جلو مي راند .اين بار رزا فرياد زد:

- گفتم نگه دار!

رايكا پايش را روي ترمز كوبيد و اتومبيل بعد از چند لحظه متوقف شد .رزا دستش را حائل صورت كرد و زمانيكه اتومبيل نگه داشت ،آخرين نگاهش را به صورت او دوخت . اين مرد او را به بازي گرفته بود ، پس ديگر دوستش نداشت .هيچ زماني و در هيچ شرايطي!

از اتومبيل بيرون پريد ودر را محكم بهم كوبيد و همانطور كه مي گريست، خلاف جهت حركت اتومبيل شروع به دويدن كرد. در ميان خيابان عريض و طولاني حركت كرد. آسمان همچنان مي باريد، گويا سعي در خالي كردن عقده هاي دلش داشت . او هم به همراه آسمان مي گريست .خسته بود، خسته تر از آنكه به پشت سر بنگرد .صداي گامهاي رايكا پشت سرش به گوش نمي رسيد ، نه او نمي آمد، او نمي آمد.

با درد گريست و خطوط چهرهاش در هم فشرده شد .دلش ميخواست فرياد مي زد و صدايش به افلاك مي رسيد .دلش ميخواست زندگي ديگر به پايان مي رسيد و او مجبور نبود باز هم روزهاي يكنواخت گذشته را بدون حضور رايكا ازسر بگيرد .با درد دستش را روي دهانش فشرد وسعي كرد صداي هق هق گريهاش را در ميان دستهايش خفه

كند،اما تلاش بي فايده بود .خوشحال بود كه در آن وقت روز ، خيابان خلوت بود وفقط هرازگاهي اتومبيلي با سرعت از كنار او مي گذشت و مقدار زيادي آب جمع شده در روي آسفالت خيابان را به لباسش مي پاشيد. گريست ، زار زد و بارها با خودش نجوا كرد . رايكا را به چه راحتي از دست داده بود! به راحتي يك خواب و رويا. باز هم با نا اميدي به پشت سر نگاه كرد؛ اما رايكا نيامد و در كنار عكس زن رياهايش ماند و خاطرات عسل را به او ترجيح داد .اي كاش زودتر فهميده بود، اي كاش خيلي زودتر از همه چيز آگاه شده بود .چرا زودتر علت اين همه بي مهري و بي توجهي را نفهميده بود؟ چرا زودتر سوالي را كه امروز از او پرسيد، نپرسيده بود؟ واي نه! حالا كه چشمهاي رايكا همه زندگي او شده بود ، حالا كه صدايش تنها ترنم زيبايي بود كه بارها در ذهنش تكرار مي شد، چرا بايد امروز بفهمد كه قلب مرد محبوبش در گرو عشق ديگريست؟ از عسل بيزار بود ، او به چه آساني برنده اين بازي مسخره و دردآور شده بود! يادآوري لبخندي كه در آن عكس بر روي لبهاي عسل نقش بسته بود قلبش را نيش مي زد . بخوبي معني آن لبخند زهر دار را درك كرده بود .

((برو، چون تو هميشه بازنده اين بازي بوده اي، قلب رايكا هيچ مالكي جز من نخواهد داشت ، او هيچگاه تو را به من ترجيح نخواهد داد .پس برو و بيش از اين خودت را بازي نده!

دستش را به چشمهايش فشرد .دلش ميخواست تصوير لبخند زهر دار و زجرآور عسل را در مقابل ديدگانش خط خطي كند ، اما اين كار محال بود و فقط همان تصوير يكنواخت و عذاب دهنده!

صداي ترمز شديد اتومبيلي او را متوجه خود ساخت، مقداري آب به لباسش پاشيد .بي توجه به وضعيت خود لحظه اي ايستاد و چشمهاي خسته اش را بست . يعني درست مي ديد؟ رايكا به دنبالش آمده بود! آرام با خود زمزمه كرد ، ((واي خدايا! از تو متشكرم ، او آمد تا براي هميشه.....))

با دلهره چشمهايش را آرام گشود و به اتومبيل سياه رنگ نگاه كرد. شيشه مه گرفته و خيس از باران اتومبيل پائين رفت و پسري سرخم كرد و همراه با لبخندي گفت:

- بفرمائيد خانم برسونمتون!

ناميد به پسر خيره شد، قطرات اشك همچنان از چشمهايش جاري بود .

- كمكي از دست من برمي ياد؟

ناميدتر از لحظات قبل از پسرجوان روي گرداند و اين بار به آرامي به راهش ادامه داد . پسر بعد از مكثي كوتاه، بار ديگر اتومبيل را به راه انداخت و بلافاصله از مقابل ديدگانش دور شد . خسته و درمانده روي جدول كنار خيابان نشست و به حركت اتومبيلهايي كه بسرعت مسافت خيابان را طي ميكردند و قطرات باراني كه از زير چرخهاي آنها به هوا پرت مي شد، نگاه كرد .اشكهايش با قطرات باران همرا و هم آواز شده بود .ديگر دوست نداشت نفس بكشد .اي كاش مي شد دنيا در همين نقطه به پايان برسد و او ديگر مجبور نباشد در آرزوي داشتن نگاه مسخ كننده رايكا.....نه، اين امكان نداشت .عسل هميشه بين او ومحبوبش فاصله انداخته بود و در همه لحظاتي كه حس خوشبختي در رگهايش جاري بود، باز هم وجود سايه اي مبهم و ناشناس عذابش داده بود. و اين بار چه غافلگير كننده! چشمان رايكا در برابر ديدگانش جان گرفت؛ واي كه چقدر چشمهايش غمگين و دردآلود بود! باز هم صداي هق هق گريه اش بلند شد . از روي جدول برخاست و شروع به قدم زدن در خياباني كه بي انتها بنظر مي رسيد، كرد.

افكار درهم و عذاب دهنده اي به مغزش هجوم مي آورد . با خود انديشيد كه كاش هيچ وقت در مورد گذشته او كنجكاوي نكرده و از او سوالي نپرسيده بود . اي كاش نمي دانست كه آن قلب شكسته كه با تار و پود دلش عجين شده ، روزي اين چنين ديوانه وار به پرستش دختري با چشمهاي آبي به رنگ دريا مي رفته و نگاه و صداي او برايش موسيقياي مقدس مي آفريده كه او را به عرش مي رسانده .اي كاش مي توانست باور كند كه رايكا براي عاشق شدن آفريده نشده و در يك كلام، عشق را نمي فهمد ، اما افسوس كه وجود رايكا در عشق خلاصه شده بود و تار و پود وجودش ذره ذره عشق را در خود پيچيده بود. اما پس چرا او اين چنين بي نصيب و نگران بايد در انتظار قطره اي از كرم او باشد؟ پس چرا بايد به انتظار كلامي دلگرم كننده ونگاهي..... نه او با خود روراست نبود، او به همين

سكوت و بي توجهيهاي هميشگي او عادت كرده وحتي حاضر بود با همين شرايط باز هم براي هميشه در كنار او بماند، اما چشمهاي سرد و يخزده رايكا امروز چه بد به او ياد آور شدند كه مزاحمي دردسرآفرين بوده!

براي لحظه اي خود را خوشبخت احساس كرد زيرا لااقل مدتي توانسته بود در كنار او باشد .لبخندي مرده بر لبش نشست اما همان سايه لبخند هم خيلي زود بر روي لبش ماسيد و بار ديگر غم با سنگيني تمام در دلش جاخوش كرد

آنقدر گيج و سردرگم بود كه بياد نمي آورد در كدام خيابان است اما ديگر چه اهميتي داشت؟ او كه برايش اصلا مهم نبود كه كجاست، زيرا اصلا قصد بازگشت به خانه را نداشت . چگونه قادر بود به خانه بازگردد ومقابل پدر ومادرش بايستد وبگويد رايكا او را تنها گذاشت و رفت؟ چگونه مي توانست بگويد كه نامزدياش براي هميشه بهم خورده؟ بياد گذشته افتاد؛ زمانيكه رايكا از او خواسته بود خيلي سريع جواب خواستگاري او را بدهد .گويا دنيا را به او داده بودند، احساس ميكرد ديگر زندگي روي ناخوش خود را نشان نخواهد داد .اما چه زود همه چيز با يك توفان سهمگين در هم ريخت و ويران شد.

فصل ششم

- من هم نگران حال رز عزيزم هستم و هم پسرم. مهندس جون شما بايد به ما.....

- من ديگه كاري از دستم بر نمي ياد ، حتي ديگه قادر نيستم دختر كوچكم رو.....

- آخه

رزا از روي تخت برخاست و به كنار پله ها رفت و به سالن نگريست .فتاح خان در كنار پدرش نشسته بود و پدر سر به زير داشت .فتاح خان چشمهاي ملتمس را به مهندس دوخت .

- آخه اين مشكل فقط به دست تو حل ميشه .ما.....

- دختر من الان يازده روزه توي بستر بيماري افتاده .شايد باورتون نشه اما خدا اونو دوباره به من داد .اون چهار شب توي تب مي سوخت و حتي دكتر رضايي هم چندان اميدي به بهبوديش نداشت .شما تصور كنيد زمانيكه دخترم توي تب مي سوخت و هذيون مي گفت من چه حالي داشتم! خودتو بذار جاي من ببين در اين صورت حاضر مي شدي باز هم با زندگي دخترت قمار كني؟

- اما رايكا به رز احتياج داره

- ما هم به دخترمون احتياج داريم .فتاح عزيز، خودت مي دوني كه من چه علاقه و ارادتي به رايكا جون دارم اما اينجا مسئله انتخابه ومن زندگي دخترم برام ارجح تره!

آقاي بهنود با تاسف سرش را به زير انداخت و سكوت كرد .رزا به آرامي از پله ها پايين رفت. بايد از مضمون گفته هاي آنها آگاه مي شد . در اين يازده روز بي خبري بارها تصوير رايكا را در ذهنش خط خطي كرده بود اما حتي يك لحظه نتوانسته بود از فكر آن صورت جذاب و مردانه خلاصي يابد . او هنوز عاشق بود؛ هرچند خودش هم از مسخره گي آن عشق يكطرفه به خنده مي افتاد. براي لحظه اي چشمهايش سياهي رفت وهمه چيز در مقابل ديدگانش تيره وتار شد .بسختي دستهايش را به نرده پله ها گرفت و از افتادن جلوگيري كرد. آقاي بهنود با مشاهده او بر روي پله ، بلافاصله از جا پريد و به بالا نگاه كرد .

- سلام رز، عزيزم!

مهندس هم بسمت دخترش نگريست و زمانيكه متوجه حال نامساعد او شد بسويش رفت تا كمكش كند و در همان حال گفت:

- چرا از تخت بيرون اومدي؟ تو هنوز.....

- حالم خوبه، متشكرم .

- اما تو هنوز ضعف داري و بايد.....

- پدر باور كنيد من خوبم .جسمم بيمار نيست، اين بيماري روحيه كه منو آزار مي ده .

مهندس با ناراحتي سرش را تكان داد و با او همگام شد. رزا روبروي آقاي بهنود قرار گرفت و آرام لب به سخن گشود:

- خوب هستيد عمو فتاح؟

- بله متشكرم .

رزا با دست به پدر شوهرش اشاره كرد كه بنشيند و سپس خودش هم روي مبل نشست و با صدايي كه از شدت بيماري و ضعف ، بشدت گرفته بود ، گفت:

- ظاهرا با من امري داشتيد؟

فتاح خان براي لحظهاي به مهدس نگاه كرد و بعد دستپاچه جواب داد:

- بهتره باشه براي يه زمان مناسبتر، تو هنوز حال خوشي نداري!

رزا لبخند سردي بر لب آورد كه از سردي آن تمام بدن آقاي بهنود يخ كرد .

- عمو جان مراعات حال منو نكنيد،گفتني ها رو بگيد ، منم گوش مي دم

فتاح خان بار ديگر به مهندس نگاه كرد و وقتي سكوت او را ديد لب به سخن گشود:

- من از شما و پدرتون كمك ميخواستم اما خب الان با ملاقات تو ، سخنان سجاد رو درك كردم، من توقع زيادي داشتم كه.....

اشك در چشمهاي رزا حلقه زد .تمام تلاش خود را كرد كه مژه بر هم نزند و در اين كار هم موفق شد.

- اتفاقي براي..... براي را..... رايكا افتاده؟!

فتاح خان نفس حبس شده در سينه اش را بيرون داد و سرش را به زير انداخت و در بين دو دست گرفت . رزا نگاهش را به اطراف چرخاند؛ در كنار در آشپزخانه مادرش در كنار ياسمن ايستاده بود و با كمال تعجب ديد كه هر دو اشك مي ريزند .قطرات اشك او هم سراسيمه راه گونهاش را پيموده و روي لبش جا خوش كردند .

- رايكا.....! چرا حرف نمي زنيد ؟ من تحملش رو دارم .

فتاح خان سرش را بالا آورد؛ چشمهاي او هم به اشك نشسته بود.

- حال رايكا اصلا خوب نيست ، نمي دونم اشتباه كردم يا نه ، اما من فقط ميخواستم ريسمان محبت بين شما محكمتر بشه . من اون عكس رو اونجا گذاشتم .اون روزي كه شما از هم جدا شديد نمي دونم رايكا واقعا تصادف كرده يا اينكه..... قصد خودكشي داشته .وقتي پيداش كرديم ديگه اميدي به زنده بودنش نداشتيم .اما خدا خواست و اون زنده موند. اونم با چه شرايطي ! فكر ميكنم اوضاع روحيش كاملا بهم ريخته ، توي بيمارستان كه مثل مجسمه مي نشست و حرفي نمي زد ، از وقتي هم كه مرخص شده و به خونه اومده حرفهايي مي زنه كه..... من خودم رو مقصر مي دونم ، شايد نبايد.....

اشك از گونه هاي فتاح خان پائين ريخت .اما همچنان به سخنانش ادامه داد:

- بله حتما مقصر بودم . بايد از ابتدا همه چيز رو به شما مي گفتم .من شرمنده روي تو و پدرت هستم .اما براي نجات پسرم چاره اي نداشتم .رايكا پسر خوب و صاف و صادقيه اما عشق جووني كورش كرده بود .اون عاشق دختري ظاهر فريب شده بود كه هميشه چنگالهاش رو براي دريدن پسرم تيز نگه داشته بود . به خدا بارها به روابط نامشروع او با اشخاص ديگه پي بردم اما اين پسر كور شده بود و هيچ وقت نديد كه اون داره فريبش مي ده . رايكا فكر ميكرد همين اندازه كه خودش به اين زندگي كوفتي پايبنده اون هم ..... اما من يه پدرم ، نمي تونم بدبختي پسرم رو ببينم .اگه يك روز اون چيزهايي رو كه من ديده يا شنيده بودم ، مي ديد .مي دوني چه اتفاقي مي افتاد؟ اون نابود مي شد .پس من مجبور بودم اون دختر رو از پسرم دور كنم .اونم چون قصدي غير از به جيب زدن يه پول هنگفت نداشت ، خيلي راحت پيشنهاد منو پذيرفت و راهي خارج از كشور شد .منم تصميم گرفتم براي رايكا زن بگيرم تا بلكه ياد اون دختر از ذهنش پاك بشه . حتي تمام تلاشم رو كردم كه اون به تو علاقمند بشه ..... اون روز عكسها رو توي ماشين گذاشتم تا اون واقعا از اون دختر دلزده بشه ، چون خبر داشتم چندباري بسراغش رفته ودنبالش ميگرده .من ميخواستم اون به زندگي با تو دلگرم بشه اما فكر نميكردم با ديدن عكسها تا اين حد آشفته بشه . من فقط قصد نجات زندگي تو و اون رو داشتم ، اما انگار اشتباه كردم .من نبايد تو رو اذيت ميكردم ، تو اينقدر خوبي كه..... اما منم يه پدرم ، دلم ميخواست همسر پسرم يه دختر پاكدامن باشه .

فتاح خان با دست، اشك را از گوشه چشمهايش زدود و ادامه داد:

- مثل اينكه از دست تقدير نميشه فرار كرد..... تو بايد به پسر من كمك كني، تو اين قدرت رو داري كه به اون بفهموني كه عشق واقعي كجا منزل داره، چشمهايش تو ميتونه اونو.....

- شما درست گفتيد ، از دست تقدير نميشه فرار كرد .اگه اون روز اين اتفاق نمي افتاد شايد.....

- نمي دونم، نمي دونم .

- من و رايكا همون شب به انتهاي خط رسيديم!

فتاح خان سراسيمه و آشفته گفت:

- نه، نه تو نبايد به همين راحتي كنار بكشي . شما دوتا با هم نامزد كرديد ، اينو كه فراموش نكردي؟

- بهر حال مهم اينه كه فاتح قلب اون كس ديگه ايه.منم هميشه از تحميل شدن بيزار بودم .

- قضيه تحميل شدن نيست؛ اون به تو احتياج داره!

رزا سرش را آرام تكان داد و از جا برخاست ، قصد داشت به اتاق خود باز گردد .فتاح خان بلند شد و درست روبروي او قرار گرفت:

- خواهش ميكنم، رايكا توي اين شرايط بيشتر از همه به وجود تو نياز داره .

از كنار او گذشت و فتاح خان با نگاهي ملتمس به مهندس سرمدي نگاه كرد .

- تو حرفي بزن ، تو كه حال و روز رايكا رو ديدي بگو كه.....

رزا به پشت سر نگريست ، پدرش سكوت كرده و دستش را ستون چانه اش كرده بود و از نگاهش پر واضح بود كه ذهني مشغول دارد .رزا آرام زمزمه كرد:

- پدر؟

مهندس سرمدي نگاه ثابتش را از روي ميز برداشت و به او نگريست .بايد حقيقت را به او مي گفت .شايد در غير اينصورت دخترش براي هميشه دچار عذاب وجدان مي شد .

- رايكا اصلا حال خوشي نداره .اگه اينطور پيش بره بي گمان از شدت افسردگي دست به خودكشي مي زنه . اون ، اون خيلي عوض شده.انگار..... انگار هيچ وقت زنده نبوده!

رزا دستش را به پشتي كاناپه تكيه داد .حس كرد كم مانده تعادلش را از دست بدهد .رايكاي او.....!واي ، نه اين باور كردني نبود! مردي چون رايكا چگونه مي توانست تا اين حد شكست خورده و.....

لحظاتي ، گذشته مانند فيلمي از برابر ديدگانش گذشت . چگونه ميتوانست چشمهاي رايكا را از ياد ببرد؟ نه، مرد رويهاي او يك مرد فريب خورده بود. گناه او فقط همان بود كه دل در گرو دو چشم دريايي سپرده و در درياي آن چشمها غرق شده بود . نه، او اجازه نمي داد . رايكا مرد زندگياش بيش از اين روزهاي زندگي را ببازد! او با خود روراست نبود. در اين شبها حتي براي ثانيه اي هم از او متنفر نشده بود. برعكس، لحظه به لحظه و ثانيه به ثانيه بر عشقش افزوده شده بود .در همان شبها بارها به عسل غبطه خورده بود كه عشق چنين مردي را براي خود خريده بود. در همان شبها بارها با خودش آرزو كرده بود كه اي كاش مي توانست سرش را بر سينه پهن و محكم مرد محبوبش بگذارد و از گرماي بدنش جاني دوباره بگيرد. آري، پناهنده شدن به آغوش گرم او تنها آرزويش بود. بايد بسراغ رايكا مي رفت و اين بار نوبت او بود كه عشق ومحبتش را نثار مرد جوان بيماري كه نيازمند و محتاج اوست كند. بسختي لبهاي خشكي زدهاش را از هم گشود و آرام زمزمه كرد :

- منو ببريد پيش اون، ميخوام ببينمش!

لبخندي بر لبهاي فتاح خان نشست .اما خانم سرمدي از كنار آشپزخانه دور شد و بسوي شوهرش رفت و با حالتي عصبي گفت:

- نه سجاد؛ تو نبايد چنين اجازه اي بدي .رز نميتونه تحمل كنه ، اون توي اين ميون.....

صداي مهندس سرمدي گويا از ته چاه به گوش مي رسيد:

- اون همسرشه و بايد توي اين شرايط.....

صداي فرياد خانم سرمدي در سالن پيچيد :

- نه، تو نبايد چنين اجازه اي رو بدي!

مهندس سر به زير انداخت و با جعبه سيگارش بازي كرد .خانم سرمدي جعبه سيگار را از دست شوهرش بيرون كشيد و با گريه والتماس گفت:

- تو رو خدا سجاد نذار بره! تو بايد جلوي اونو بگيري وگرنه اگه بلايي سر دخترم بياد تا آخر عمر نمي بخشمت!

مهندس سرمدي از روي مبل برخاست و دستش را پشت كمر زده و طول سالن را پيمود .همه سكوت كرده و منتظر تصميم او بودند، اما او همچنان در افكارش غرق بود.

صداي رزا او را از افكارش جدا ساخت:

- پدر!

مهندس مستقيم به دخترش نگريست. در ميان دو راهي سختي مانده بود؛ يا بايد دخترش را برمي گزيد و وجدانش را زير پا مي گذاشت و يا به نداي عقلش پاسخ مثبت مي داد .به زحمت لب به سخن گشود:

- تو خودت بايد انتخاب كني .رايكا در حال حاضر يه مرد، با يه روح مرده اس .اون راه مي ره ، حرف مي زنه ، اما در واقع مرده ايه كه بنا به اجبار نفس مي كشه .تحمل اون توي اين شرايط خيلي سخته! اگه بري بايد از خيلي چيزها بگذري كه يكي از اونها غرورته، چون هر روز بايد ببيني كه مردي كه همه زندگيت محسوب مي شه، در مقابل چشمهات خودش رو ديوونه و مجنون دختري مي دونه كه تو اطمينان داري لايق اينهمه عشق و از خود گذشتگي نيست . تو شايد در اين ميون خودت رو هم فراموش كني و از قالب رز ، دختر نازپرورده سرمدي ، جدا بشي و مجبور باشي نقش يه پرستار خونهگي رو بازي كني و فقط تنها چيزي كه عايدت ميشه اينه كه ميتوني در كنار كسي كه دوستش داري بموني، هر چند اين از همه قسمتهاش سخت تره! حس دوست داشتن مردي كه يادش پر از خاطره كس ديگهايه .اما تو يه راه دومي هم داري ؛ همين فردا با هم مي ريم دادگاه وتقاضاي طلاق مي كني و سعي مي كني فراموش كني يه زماني مردي بنام رايكا وجود داشته ونگاهش قلبت رو به لرزه انداخته.در اين ميون فقط خودتي كه بايد راهت رو انتخاب كني .فقط بذار قبل از اينكه تصميمت رو بگيري يه چيزي هم بگم و اون اينه كه ممكنه تو چند سال عمرت رو به پاي رايكا بريزي اما اون هرگز نتونه تو رو جايگزين عشق اولش كنه . خيلي از مردها معتقدند عشق اول، عشق فراموش نشدني و حقيقيه و فراموش كردنش محاله واين امر ممكنه سالها وشايد هم تا پايان ..... پايان عمرش طول بكشه !

رزا دستش را بالا برد و با اين كار پدرش را وادار به سكوت كرد و با گريه گفت:

- بابا دلم ميخواد تلاشم رو بكنم .اگه توي اين ميون هيچ چيز جز يه دختر شكست خورده و در هم ريخته به جا نمونه .حتي اگه فقط يادي از رزا ، دختر نازپرورده مهندس سرمدي به جا بمونه! گمان ميكنم عشق رايكا اينقدر اينقدر

ارزشمنده كه ميتونه هر دختري رو به اميد اينكه فقط يك دقيقه باورش كنه به يك عمر ..... پدر! من ميخوام در كنار رايكا بمونم ، حتي به قيمت از دست دادن تمام چيزهايي كه شما گفتيد ! من ديگه نمي تونم تا زمان عروسي صبر كنم، بايد برم و به رايكا بفهمونم كه اون مردابي كه داخلش دست و پا مي زنه درياچه اي از عشق نيست ، اون يه سرابه كه داره زندگيش رو نابود ميكنه، من نمي ذارم افسردگي بيش از اين به اون فشار بياره . من بايد چهره واقعي زندگي رو نشونش بدم .

- اما تو خيلي جووني!

رزا اشك روي گونه هايش را زدود و با صداي گرفته اي گفت:

- رايكا هم جوونه!

صداي هق هق گريه خانم سرمدي بلند شد .ياسمن بسمت او رفت و براي دلداري مادر، دستهايش را فشرد و او را به آغوش كشيد. رزا از آنها روي گرداند و بلافاصله از پله ها بالا رفت .بايد چمدانش را مي بست تا در كنار رايكا زندگي جديدي را تجربه كند .خيلي زود لوازم مورد نيازش را جمع كرد و چمدان به دست از پله ها پائين آمد . آقاي بهنود براي كمك به او روي پله ها رفت و چمدان را از دستش گرفت و آهسته، طوري كه شك داشت رزا سخنش را شنيده باشد گفت:

- ازت ممنونيم؛ هم من و هم پسرم!

رزا بدون هيچ عكس العملي پائين رفت .مادرش باز هم در ميان گريه ناليد:

- حالا چرا با اين عجله؟ من براي تو اميدهايي داشتم، ميخواستم براي شب عروسيت.....

رزا بسمت مادر رفت و دستهاي او را در ميان دستهايش فشرد و با انگشتهاي ظريفش او را از روي گونهاش زدود .

- مامان ، رايكا شوهر منه و الان به من احتياج داره

- پس تو چي؟

رزا بغضش را فرو داد .

- توي اين يك هفته فهميدم كه زندگي بدون وجود رايكا رو دوست ندارم ، مامان منو بفهم ، رايكا براي من.....

فتاح خان آرام زمزمه كرد:

- خوش به حال رايكا!

مهندس سرمدي هنوز سربه زير داشت و باز هم با پاكت سيگارش بازي ميكرد .رزا بسمت پدر رفت .

- بابا برام دعا كن!

مهندس بسختي بغضش را فرو داد و از جا برخاست ، پيشاني دخترش را بوسيد و گفت:

- من به تو افتخار ميكنم.

لبخند بي رنگي براي لحظه اي لبهاي او را رنگين ساخت، اما خيلي زود نقش آن لبخند از بين رفت .

- سجاد، پاشو ما هم بريم ، دلم ميخواد ببينم.....

رزا بسمت مادرش چرخيد و معترض گفت :

- نه مامان، دلم نميخواد.....شما نياييد راحت ترم .

- ما خانواده تو هستيم؛ نبايد بدونيم تو چه شرايط و.....

- مامان خواهش ميكنم .

خانم سرمدي سكوت كرد و باز هم به آغوش ياسمن پناه برد .اين بار فتاح خان به صورت رنگ پريده رزا نظري انداخت و با كمي تامل گفت:

- ميخواي فردا بيام دنبالت و امروز رو پيش خونواده ات بموني؟

رزا سرش را تكان داد و گفت:

- نه هرچي زودتر بريم بهتره .

آقاي بهنود چمدان او را برداشت و بسمت در رفت ، اما چند ثانيه مكث كرد و بار ديگر به نزديك آنها آمد وگفت:

- من شرمنده محبت شما هستم و قول مي دم مثل دوتا چشمم ازش مراقبت كنم .رزا توي اون خونه حكم عروس من رو نداره ، اون دختر منه .

خانم سرمدي باز هم بر شدت گريه اش افزود ، اما مهندس دست او را به گرمي فشرد .فتاح خان با تاسف سرش را تكان داد و ((با اجازه)) اي گفت و بسمت در رفت تا چمدان را به داخل ماشين ببرد .رزا هم بسمت در رفت .خانم سرمدي هنوز با صداي بلند گريه ميكرد .رزا خود را در آغوش پدر انداخت .او به زحمت از ريزش اشكهايش جلوگيري ، وبا صداي زنگداري برايش آرزوي موفقيت كرد .پس از آن با مادرش وداع كرد اما چه وداع تلخ و غريبانهاي! ياسمن هم به گوشه اي كز كرده و مدام اشك مي ريخت . رزا به زحمت لبخندي به صورت او پاشيد و ياسمن آرام دستش را بالا برد و برايش دست تكان داد، اما چشمهايش همچنان باراني بود . رزا به سمت اتومبيل رفت و داخل آن خزيد . دستهاي پدر ومادرش در آخرين لحظه به پرواز در آمد . آقاي بهنود بسرعت دور زد و راه عمارت خود را در پيش گرفت . رزا هم سرش را به صندلي تكيه داد و سعي كرد حال رايكا را تجسم كند اما اين كار محال بود .نمي دانست با چه برخوردي از سوي او روبرو خواهد شد اما به هر حال اميدوار بود .

- رزا جون خوابي؟

رزا به آرامي چشمهايش را گشود و به پدر شوهرش نگاه كرد

- نه!

- نگراني ؟

- فكر ميكنم .

- نمي دونم چرا پذيرفتي اما واقعا ممنونم .تو ما رو نجات دادي.

- منتي سر هيچكدوم شما نيست . من بخاطر دل خودم اومدم

چشمهاي فتاح خان هنوز مرطوب از اشك بود .

- عشق وعلاقه تو به رايكا قابل تحسينه ، اي كاش قبل از اون دختره با تو آشنا شده بود.

ياد عسل باز هم به دلش چنگ انداخت . هنوز لبهاي خندان عسل با او همراه بود و حتي يك لحظه نتوانسته بود آنها را از ذهن خود دور سازد .

هر دو سكوت كرده ولي مطمئن بودند افكارشان يكي است . نام رايكا تمام ذهن آنها را پر كرده بود . باز هم چشمهايش را بست و سعي كرد كمي جرات به رگهايش تزريق كند .اما بشدت مي ترسيد و خودش علت اينهمه ترس را نمي دانست ! درست روبروي عمارت، اتومبيل متوقف و لحظه اي بعد در باغ باز شد و اتومبيل داخل باغ پيچيد .ساختمان زيبا ديگر آن جلوه گذشته را نداشت، بلكه برايش كابوس گنگي را به ارمغان مي آورد و نفس را در سينه اش حبس ميكرد. لحظه اي چشم برهم گذاشت و با خود عهد بست كه مقاوم باشد .بار ديگر كه چشم باز كرد سعي كرد به خود بقبولاند كه از اين قصر مرمرين بيزار نيست و از روح سرگردان عسل كه بي گمان نظاره گر اوست ترسي ندارد .

آقاي بهنود در مقابل پله هاي بلند ساختمان ايستاد .در ساختمان باز شد و موجي از نور به بيرون تابيد و اندام خانم بهنود در پشت در نمايان شد . رزا دستش را به دستگيره در گرفت و آن را گشود .خانم بهنود كه تازه متوجه حضور دختر جوان شده بود لبخندي بر لب راند و بسرعت از پله ها پائين دويد :

- واي دختر گلم ؛ خوش اومدي !نمي دوني چقدر از ديدنت خوشحالم!

رزا به چشمهاي مرطوب از اشك مادر شوهرش نگاه كرد؛ دلش براي دل داغدار او سوخت و به آغوشش پناه برد .در همان لحظه روناك هم از ساختمان خارج شد و فرياد زد:

- واي رزا تويي؟ تو يه فرشته اي؛ يه فرشته بي نظير!

و لحظه اي بعد او هم در آغوش رزا فرو رفته بود.

- خوشحالم كه تو اينجايي! خيلي خوشحالم و مي دونم ريكا مي تونه در كنار تو عشق و محبت واقعي رو درك كنه .

رزا سرش را از روي شانه او برداشت و لبخند تلخي زد.

- من همه تلاشم رو ميكنم .

روناك با پشت دست ، اشكهايش را از روي گونه زدود وگفت:

- منم به تو قول مي دم كه اون خيلي زود شيفته تو ميشه، تو يه فرشته اي!

رزا به تلخي خنديد ، هنوز دلش شور مي زد .دوست داشت هرچه زودتر از حال و روز رايكا باخبر شود و شكوفه خانم كه گويا نگراني را در چشمهايش خوانده بود، آهسته زمزمه كرد:

- رايكا مثل روزهاي قبل تو اتاقشه و احتمالا باز هم روي تخت خوابيده و به سقف خيره شده، ما كه ديگه حسابي ناميد شده بوديم!

رزا دوباره نظري به ساختمان انداخت .روناك دست او را گرفت و بسوي پله ها كشيد .

- بيا بريم بالا ، حتما دلت ميخواد زودتر رايكا رو ببيني

با گامهايي آرام با او همراه شد. صداي زمزمه وار خانم بهنود از پشت سر به گوشش رسيد:

- با چمدون اومده؟

- آره ، ميخواد پيش رايكا بمونه

- بدون مراسم عروسي؟!

- روناك قشنگترين توصيف رو براي اون بكار برد؛ اون واقعا يه فرشتهاس!

- اونا خانواده تحصيلكرده و فهميده اي هستند و به عشق دخترشون احترام مي ذارن ، هرچند اينطور جدا شدن براي همه شون بسيار سخت بود..... بيچاره بهناز خانم اونقدر اشك ريخت كه نگران بودم از حال بره .

- بيچاره دل مادر كه هميشه بايد عذاب بكشه! خيلي دلم ميخواست به بچه هامون كمك كنيم اما حيف كه كاري از دستم بر نمي ياد .

- ما فقط بايد دعا كنيم

- قربون عروس قشنگم برم .برق نگاه گيراي اون مطمئنا كار خودش رو مي كنه

- من هم اميدوارم

رزا مژه هايش را برهم نهاد واشك از گونهاش پائين چكيد .از پله ها بالا رفتند

- تو مي ترسي؟

رزا بعلامت نفي سرش را تكان داد ، اما رنگ پريدگي صورتش گوياي همه چيز بود. روناك يكراست بسمت پله ها رفت و در همان حال گفت:

- باز هم مثل چند روز گذشته خودش رو توي اتاقش حبس كرده!

رزا با صدايي آهسته گفت:

- بالاخره شب تموم مي شه و سحر مي رسه!

- اي كاش رايكا كمي عقل داشت واينقدر نابخردانه به اين جادوگر قهار دل نمي سپرد .

رزا سكوت كرده بود. روناك پله ها را دوتا يكي طي ميكرد و به طبقه بالا مي رفت . او هم بر سرعت گامهايش افزود و به طبقه بالا رفت .روناك در ساختمان را گشود و زودتر از او وارد شد .رزا گوشهايش را تيز كرد اما هيچ صدايي نمي آمد، با گامهايي نامطمئن بسوي ساختمان رفت و با دلهره دستگيره در را پائين كشيد و به داخل نگاه كرد ، اما گويا در آنجا هيچ خبري نبود. نفس عميقي كشيد و با نگراني وارد سالن شد .سالن خالي بود و نور كمرنگي از داخل اتاق رايكا به بيرون مي زد و نشان مي داد كه او آنجاست .پاهايش را به زحمت به دنبال خود كشيد . پشت در اتاق باز هم نفس تازه كرد و روبروي در ايستاد .روناك بسمت ميز تحرير رفت و رزا به ميز نگريست .جسمي تكان خورد و او يقين پيدا كرد رايكا آنجاست . كمي جلوتر رفت . درست مي ديد؛ او سرش را روي دستهايش گذاشته بود و امكان ديدن صورتش وجود نداشت .صداي روناك، گويا او را از خواب عميقي بيدار كرد، تكاني خورد و سپس سرش را بلند كرد و با چشمهايي خسته وگود افتاده به خواهرش نگاه كرد .

- رايكا ببين كي اينجا اومده؟

رزا به چشمهاي خسته او نگاه كرد، صورتش با آن باندي كه دور سرش پيچيده شده بود، جذابتر از قبل بنظر مي رسيد . موهاي بلند وپريشانش كه از زير باند سفيد آويزان بودند ، بر زيبايي او افزوده بود. قلب رزا در يك لحظه لرزيد .نه ، او توان مقاومت در برابر اين صورت جذاب و اين نگاه مسحور كننده را نداشت .روناك اين بار بسوي او چرخيد.

- رزا جون بيا اينجا، رايكا منتظر توئه .

رايكا حركتي نكرد، حتي بطرف او هم نگاهي نينداخت .فقط همان طور به روناك خيره بود. شايد با اين كارش او را بخاطر برهم زدن خلوتش شماتت ميكرد .نگاهش گيج بود، گويا اصلا در اين دنيا نبود يا اصلا حضور آنها را در آن اتاق احساس نميكرد .روناك به رزا اشاره كرد اما او هنوز توان حركت نداشت .انگار فلج شده بود و پيمودن مسير

برايش دشوار مي نمود .روناك كه چنين ديد خودش بسمت او آمد و سعي كرد لبخند تلخش را بر روي لب حفظ كند و در همان حالت گفت :

- رز نگران تو بود و من بهش اطمينان دادم كه تو منتظرشي!

اين بار رايكا نگاه نا آشنا و نامهربانش را به او دوخت؛ اما هيچ عكس العملي كه نشان از آشنايي و يا عشقي داشته باشد در نگاهش به چشم نميخورد .

- نميخواي بهش خوش آمد بگي؟

رايكا آرام از پشت ميز برخاست ومستقيم بسمت آنها آمد؛ نگاهش چه غريبه بود و برخلاف گذشته هيچ چيز را در آن طوسي زيبا نمي شد خواند! نه غم، نه شادي، نه نفرت و نه عشق! هيچ چيز! خيلي آرام بسمت او گام برداشت و درست مقابلش قرار گرفت ، اما در يك لحظه رنگ چشمهايش تغيير كرد؛ رنگي از آشنايي، اما يك آشنايي تلخ! لحن شكنجه آور او لرزه بر اندام رزا انداخت .

- چرا اينقدر دير اومدي؟

رزا ناباورانه به روناك نگاه كرد .او گامي بسمت برادرش برداشت .رايكا او را كنار زد و درست روبروي رزا ايستاد و در چشمهايش خيره شد:

- خيلي دير اومدي! حالا كه همه چيز خراب شده برگشتي كه چي بگي؟هان؟ حالا كه نابودم كردي اومدي ويرونه هاي غرورم رو تماشا كني؟ عسل، اون روزهايي كه بهت نياز داشتم كجا بودي؟ تو روزهاي تنهايي! روزهايي كه توي سكوت اين خونه فقط به لحظه هايي كه در كنارت بودم فكر ميكردم ، كجا بودي؟ عسل، خيلي دير اومدي ! اونقدر دير كه ديگه قلبي برام نمونده، اينو مي فهمي؟

كلمه آخرش چون پتك بر سر رزا فرود آمد .آرام دستش را روي سرش برد و آهي كوتاه از سينهاش بر آمد .روناك كه حال منقلب رزا را ديد، دست دراز كرد و دست برادرش را گرفت تا او را از رزا دور كند اما او بشدت دست روناك را عقب زد و فرياد كشيد:

- مي دوني از كي فهميدم كه تنها خواهم موند؟ از اون وقتي كه تو شروع كردي به شركت در اون مهمونيهاي كذايي؛ از اون روزها همه چيز بهم ريخت و من به راحتي تو رو از دست دادم!

اشك در چشمهاي رايكا حلقه زد اما تلاش خود را مهار كردن اشكهايش بكار برد .چشمهايش را كمي ريز كرد و عميق به او نگريست:

- اومدي بدبختيم رو ببيني؟ پس خوب تماشا كن! اين منم، رايكا بهنود ، پسر فتاح خان بهنود كه آرزو داشتي خرد شدنش رو ببيني ! خب بيا نگاه كن من همون رايكام؟ نه، خرد شده ام ، من از غم فراق تو خرد شدم ، پدرم هم شكست چون تو اينو خواسته بودي، عسل! عسل من! چرا با من اينكار رو كردي؟ چرا؟ مگه تو نمي دونستي بدون تو زندگي برام يعني سياهي مطلق ؟ تو منو توي تاريكي رها كردي و همه جا سياه شد سياه سياه!

بعد دست رزا را گرفت و روي گونه هاي داغش گذاشت . رطوبت گونهاش دل كوچك رزا را زخمي كرد، مژگانش را لحظهاي برهم گذاشت واشك، صورتش را در بر گرفت ، روناك با حالتي عصبي سري جنباند .صداي بغض دار رايكا قلبش را لرزاند:

- اون خرد شد، فتاح خان خرد شد؛ منم....منم نابود شدم! تو به قيمت حفظ غرورت همه چيزم رو ازم گرفتي، تو منو نابود كردي!

روناك گامي به جلو برداشت و روبروي برادرش قرار گرفت و با صداي زنگداري گفت:

- رايكا، خوب نگاه كن! اين دختر كه روبروت ايستاده عسل نيست .

اما رايكا سكوت كرده بود، گويا اصلا صداي خواهرش را نمي شنيد و هنوز به دنبال جمله مناسبي مي گشت كه تقديم عسل كند .روناك زير لب ناليد:

- تو حق نداري اين دختر معصوم رو وارد اين بازي مسخره كني! بابا اشتباه كرد كه دنبالش رفت . ما بايد مي ذاشتيم اون به دنبال سرنوشت خودش بره! تو.... تو حق نداري اونو با اين حرفات شكنجه بدي.

روناك سكوت كرده بود اما رايكا بي توجه به سخنان او دستش را روي قطرات اشك رزا كشيد .قلب رزا در يك لحظه انگار از حركت ايستاد .چشمهايش را بست .چقدر نياز به چنين محبتي داشت! چقدر نياز به شانههاي مردانه او داشت كه مامن اشكهايش شود .نفس عميقي كشيد، انگشتان مردانه رايكا گونهاش را از خيسي اشك پاك ميكرد .

- تو گريه مي كني؟عسل من..... چشمهاي تو.....چرا چشمهاي تو خيس شده ؟ معني اين اشكها چيه؟ تو مي دوني من طاقت گريه تو رو ندارم، تو مي دوني كه.....

و سپس انگار كه بياد چيزي افتاده باشد دست رزا را كشيد و از اتاق خارج شد .رزا به پشت سر نگاه كرد اما گوياي پاي خواهر شوهرش به زمين ميخكوب شده بود. نااميدانه روي گرداند، دستش زير فشار دست مردانه او به درد آمده بود .رايكا بسمت دري كه هميشه بسته بود، رفت . تپش قلب رزا بالا گرفت و نفسش به شماره افتاد با آنكه هميشه آرزو داشت از راز آن اتاق آگاه شود، اما امروز قلبش بشدت مي كوبيد و از شدت اضطراب ، چشمهايش سياهي مي رفت . رايكا دستگيره در را كشيد و او در كمال حيرت ، با اتاق بسيار زيبايي كه بيشتر لوازم آن به رنگ گلبهي بود روبرو شد . روي تخت بزرگ كنار اتاق تور گل بهي رنگي با پيچ وخمهاي دلفريبي آويخته شده، پرده هاي اتاق به رنگ گلبهي و سفيد بود و با آباژور كنار تخت كاملا هماهنگي داشت . اين اتاق بي گمان حجله گاه رؤياهاي رايكا بود و تزيين آن خبر از سليقه وافر او مي داد . به اطراف نگاه كرد و از مشاهده آنهمه عكسهاي ريز و درشت كه به صورت كاغذ ديواري، ديوار اتاق را پوشانده بودند حيرت كرد. رايكا دست او را رها كرد و بسوي تخت رفت و روي آن نشست .رزا لحظه اي همان جا ماند اما زيبايي اتاق او را بر آن داشت كه به تماشا بنشيند . با خود انديشيد چطور در اين مدت رايكا هيچ تمايلي به نشان دادن اتاق به او نداشت؟ شايد قصد داشت براي هميشه اين اتاق را از ديد او پنهان نگه دارد تا اوقات تنهايي خود را در آن سر كند .از فشار اين افكار دردناك، چشمهايش را بست و ابروهايش را در هم كشيد .اتاق آنقدر زيبا و رويايي بود كه او مي توانست هفته ها در آن بنشيند و اصلا احساس كسالت نكند . رايكا هنوز روي تخت نشسته بود و با چشمهاي طوسي رنگش زواياي صورت او را مي كاويد ، شايد منتظر عكس العمل خاصي از جانب او بود .زماني كه او را خسته و درمانده يافت به گمان اينكه به مقصود رسيده است، لب به سخن گشود:

- چطوري مي تونم تو رو فراموش كنم وقتي لحظه به لحظه، لحظات تنهاييم رو به عشق رسيدن به تو مي گذرونم و هرجاي اين ساختمون كه قدم مي ذارم، اثري از تو مي بينم؟ نگاه كن تك تك اين عكسها روزي با اشكهاي من خيس شده ، همه اين عكسها براي من يه عشق تازهاس و با اونها زندگي ميكنم پس چطور مي تونم از تو به راحتي بگذرم؟!

و بعد درست در مقابل رزا ايستاد و چشمهاي ملتمسش را به صورت او دوخت:

- ديگه تنهام نذار كه تحمل دوري برام سخته!

رزا صورتش را در ميان دستهايش فشرد . سخنان دردآور رايكا برايش خيلي گران آمده بود و نيشتري عميق به قلبش فرو ميكرد .نه، او تحمل نداشت ، او نمي توانست كلمات عاشقانه و نجواهاي ديوانه كننده مرد رؤياهايش را بشنود و دم بر نياورد . واي نه! ديگر تحمل آن نگاههاي ويران كننده را نداشت . او نمي توانست بيش از اين بايستد و مدام عكسهاي عسل را در كنار معشوقش ببيند و دم بر نياورد .

نگاهش بر روي يكي از عكسها ثابت ماند، رايكا با دست راست ، صورت عسل را به خود چسبانده بود و همه خوشبختي و عشق عالم در چشمهايش نشسته بود .نه ديگر نمي توانست وجود آن عكس را تحمل كند .تحمل رقيب هرچند كه فرسنگها از او دور بود، اما برايش محال بنظر مي رسيد .

بسمت در برگشت ، قصد گريز داشت ، بايد مي رفت . ديگر اين عمارت جاي او نبود. قلب رايكا خيلي پيشتر از اينها به تسخير زن ديگري در آمده بود .پس تلاش ، بيهوده بود .شايد اگر پدرش هم اين اتاق را مي ديد از ادامه اين راه مايوس و منصرف مي شد .او بايد مي گريخت در غير اينصورت در اين بازي نابرابر ، نابودي فقط و فقط از آن او بود .بسرعت بسمت در رفت و دستگيره را گرفت .

- عسل بازم داري مي ري؟ بازم ميخواي تنهام بذاري؟

رزا به پشت سرش نگاه كرد؛ نگاه خسته رايكا وجودش را به آتش كشيد .

- من نميخوام عسل باشم، من از اون بدم مي ياد!

و بعد صداي هق هق گريهاش فضاي اتاق را پر كرد و بلافاصله بسمت سالن دويد . روناك گوشه سالن روي كاناپه خزيده بود و خانم و آقاي بهنود هم در كنار در ايستاده بودند، چشمهاي هر دوي آنها مرطوب بود. رزا كه ديگر تحمل آنهمه تحقير را نداشت ، نگاهش را از چشمهاي آنها دزديد و از كنارشان گذشت روناك هم از روي كاناپه برخاست و او را همراهي كرد . در طول راه هر دو سكوت كرده و بهم اجازه دادن افكار بهم ريخته خود را انسجام بخشند .وقتي از ساختمان خارج شدند بار ديگر به پشت سر نگاه كرد. برخلاف گذشته ديگر اين ساختمان برايش سراسر زيبايي نبود، بلكه به قلعهاي مخوف و افسون شده مي مانست .ديگر دوست نداشت عروس اين عمارت باشد .از خودش و از غرور له شدهاش هم بيزار بود . با گامهايي نامطمئن بسمت اتومبيل رفت و در آن را باز كرد .بعد از لحظه اي تامل روي صندلي نشست اما بدون آنكه خودش بخواهد باز هم چشمهايش به ساختمان خيره بود . رايكا اكنون اسير دستهاي قدرتمند جادوگري قهار شده بود كه با خواندن وردي، همه هستي او را به مالكيت خود درآورده بود و عمر او را به تباهي مي كشاند .چشمهايش را بست و صورتش را در ميان دستهايش فشرد .

- من نمي تونم توي اين نبرد نابرابر پيروز بشم!

- اما همه چيز بستگي به خواسته تو داره، رايكا محتاج يه تلنگره كه بياد بياره كي بوده و اين تلنگر رو فقط تو مي توني به اون بزني!

- اما اون اصلا به من فكر نمي كنه .اون حتي منو نمي شناسه ! پس حضور من..... اون بارها سعي كرده واقعيت رو در مقابل چشم من برهنه كنه اما من كور بودم، كور عشق اون! همينطور كه اونم الان كوره، كور عشق بي سرانجام عسل! چشمهاش هميشه برام غريبه بود اما من باز هم با تمام بيگانه گي، طوسي چشمهاش رو دوست داشتم و در تمام اين مدت فقط و فقط به آرزوي يه لبخند....اما همه چيز مثل يه كابوس تموم شد و من امروز مي بينم مردي كه تمام بند بند وجودم به اسارت عشق اون در اومده براي يه عشق ديگه عزاداري مي كنه. تو بگو روناك من چطور مي تونم تحمل كنم؟ چطور مي تونم ببينم اما تظاهر به نديدن كنم؟ تو چشمهاي اونو امشب ديدي ؟ من ميخوام مالك اون نگاه باشم .تو متوجه نگاهش شدي؟ اون هيچ وقت منو اينطور نگاه نكرده بود، اما امشب.....

اشك روي صورتش خط كشيد اما او با سماجت با پشت دست اشك را از روي صورتش زدود و گفت:

- من عاشق اون نگاهم و براي داشتن اون حتي..... حتي.....

صداي هق هق گريه اش بلند شد .روناك دست او را از روي صورتش برداشت و در ميان انگشتان كشيده اش فشرد و سعي كرد آرامش كند .اما دل غمگين رزا خيال آرام شدن نداشت!

- عزيز دلم تو خيلي چيزها رو نمي دوني، رايكا قصد آزار تو رو نداره، بلكه..... اون واقعا تو رو نمي شناسه .دكتر اصطلاحات خاصي رو بكار مي برد كه من توي ذهنم نيست ، به زبون ساده اون دچار فراموشيهاي زودگذري شده،

اون بعد از تصادف، يكي دو بار ديگه هم به اين حال و روز افتاده، حتي يك روز منو بجاي عسل مي ديد .اينو مي توني باور كني؟ البته دكترش گفته اين حالت زياد طول نمي كشه و با گذشت مدت زمان كوتاهي حالش بهتر ميشه . شايد الان كه بريم بالا حواسش برگشته باشه ، شايد هم فردا صبح ، بهر حال اين حالتها چند ساعت بيشتر طول نمي كشه و بعد هم اصلا بياد نمي ياره كه توي اون چند ساعت چي گذشته، اين مشكل موقتيه ولي مشكلي كه هم دكتر رو و هم ما رو نگران كرده اينه كه رايكا دچار يه فراموشي خاص شده! نه از اون فراموشيهايي كه غالبا ديده و شنيده ايم، اين مشكل رايكا با همه فراموشيها فرق داره و بخاطر همين بيشتر پدر و مادر رو نگرون كرده، اون فقط خاطره خاصي از زندگيش رو بياد مي ياره.... در اصل..... در اصل فقط خاطراتي رو كه دوست داره بياد داشته باشه در يه زمان خاص، و بعد از اون هيچي!

و بعد محكمتر دست او را فشرد و زير لب زمزمه كرد:

- اون اصلا تو رو بياد نمي ياره، يعني خاطرات اون تا قبل از آشنايي با تو متوقف شده، درست تا زماني كه دوست داره بهشون فكر كنه! من خيلي متاسفم اما از همه چيز سختتر سكوت ماست .آخه دكترش معتقده كه نبايد بطور ناگهاني و يكدفعه همه چيز رو بهش بگيم چون ممكنه دچار روان پريشي يا شايد هم جنون مطلق بشه .همه چيز رو بايد به دست زمان سپرد ، تا اون خودش بخواد باور كنه كه زندگي بدون عسل هم زندگيه و بخواد همه چيز رو آروم آروم بياد بياره!

رزا ناليد :

- سخته، خيلي سخته!

رزا چشمهاي نگرانش را به خواهر شوهرش دوخت .روناك شرمنده سر به زير انداخت .

- مي دونم كه تحمل اين شرايط از عهده همه ما خارجه ، شايد اگه منم جاي تو بودم توان موندن نداشتم....

- اما رايكا براي من ..... روناك كمكم كن .من نمي تونم فكر كنم، اصلا ذهنم كار نمي كنه .مي ترسم ، خيلي مي ترسم!

روناك باز هم انگشتان دست او را فشرد:

- مطمئم مثل هميشه بهترين تصميم رو مي گيري .

رزا به پنجره اتاق رايكا نگاه كرد، او پشت پنجره ايستاده و به باغ خيره شده بود . دل رزا باز هم لرزيد .نه، هنوز حتي ذره اي از عشقي كه در درون زبانه مي كشيد كاسته نشده بود. بايد به نزد همسرش باز مي گشت و براي كمك به او هر نقشي را كه او مي خواست برايش بازي ميكرد!

اشعه هاي نور خورشيد با سماجت از لاي پرده ، خود را به داخل اتاق مي كشيدند .رزا بي حوصله چشمهايش را باز كرد و به اطراف نگريست .هنوز در عمارت بزرگ آقاي بهنود بود. لحظه اي اتفاقهاي ديشب چون فيلمي از جلوي ديدگانش گذشت و او بار ديگر به ياد آورد كه براي چه موضوعي آنجاست! بخاطر بي خوابي ديشب بسيار خسته بود اما براي انجام ماموريتش بايد هرچه زودتر بر مي خاست .بنا به تصميمي كه شب قبل گرفته بود بايد نقش يك پرستار دلسوز را ايفا ميكرد . به همين منظور، كش وقوسي به اندامش داد، از روي تخت برخاست ، بسمت پنجره رفت و پرده را كنار زد .نور خورشيد با خيالي آسوده در تمام اتاق پخش شد . خميازه اي كشيد و پنجره را باز كرد .باد ملايم و خنكي صورتش را نوازش داد وخستگي را از بدنش دور ساخت .بسرعت بسمت در رفت و آرام آن را گشود و سركي به بيرون كشيد؛ همه جا در سكوت مرگ آوري غرق بود. بار ديگر به داخل اتاق بازگشت و خود را به حمام رساند . يك دوش آب سرد مي توانست حالش را جا بياورد و خستگي و رخوت را از او دور سازد. دوش گرفتنش چند دقيقه بيشتر طول نكشيد .لباس مناسبي به تن كرد و از اتاق خارج شد .در اتاق كار رايكا هنوز باز بود .نظري به

داخل اتاق انداخت؛ اما كسي آنجا نبود .بسوي اتاق خواب او رفت و بي صدا در را گشود و سرش را داخل اتاق كرد ، اما آنجا هم نبود .نگاه غمگينش را به سمت اتاقي كه ديشب ديده بود چرخاند و به ناگاه بغضي در گلويش نشست .رايكا شب را تا صبح در آن اتاق گذرانده بود و او ..... فكر و خيال فايده اي نداشت و فقط او را از پا در مي آورد .پس بايد اين افكار عذاب دهنده را از خود دور مي ساخت .او با خود عهد بسته بود به رايكا كمك كند حتي به قيمت از دست دادن احساس و قلبش !

بر سرعت گامهايش افزود و جلوي در رفت ، از ساختمان خارج شد و از بالاي پله ها به طبقه پائين نگاه كرد؛ آنجا هم مثل طبقه بالا سوت وكور بود .آرام از پله ها پائين رفت ويكراست بسمت سالن غذاخوري حركت كرد.همه اعضاي خانواده آنجا حضور داشتند و با مشاهده او در كنار در سالن لبخندي بر لب راندند اما در نگاه همه آنها هاله اي از غم نشسته بود كه از چشمهاي تيز بين او هم دور نماند .صداي سلامش گويا از فرسنگها دورتر به گوش مي رسيد .فتاح خان همراه با لبخند از پشت ميز بلند شد و بسمت او آمد: - سلام عروس قشنگم، لزومي نداشت به اين زودي از خواب بيدار بشي!

- ممنونم ، اما ديگه بايد به سحرخيزي عادت كنم!

لبخند مهربان خانم بهنود آرامش را به دلش هديه كرد:

- عزيز دلم تو نبايد به خودت زياد سخت بگيري، همين كه الان اينجايي ازت يك دنيا ممنونم .

- من ديشب به روناك هم گفتم؛ من بخاطر دلم اينجام پس هيچ منتي بر كسي ندارم .

- با اين حال ما هميشه مديون اين گذشت تو هستيم

لبخندي كم رنگ بر لبهاي بي رنگ او نشست و با صدايي آرام پرسيد:

- بنظر شما رايكا بيدار شده؟ دلم ميخواد امروز خودم براش صبحانه ببرم

- فكر بدي نيست.بهر حال اينطور شايد راحتتر بتونه.....

ادامه سخن خانم بهنود در سكوتي سنگين خفه شد .آقاي بهنود كه غم صداي همسرش را درك كرده بود براي از بين بردن آن فضاي غم انگيز ميان جمع با صداي بلند گفت:

- دخترم تو بشين صبحانه ات رو بخور، من خودم به بهجت خانم مي گم سيني صبحانه رايكا رو آماده كنه .

و بعد بلافاصله از در سالن خارج شد. روناك بسختي بغضش را فرو داد وچشمهاي زيبا و غمگينش را به صورت جذاب او دوخت و لبخند شيريني تحويلش داد .

- امروز قراره خاله پري اينا بيان اينجا .

رزا كه علت خشنودي او را بخوبي مي فهميد لبخندي بر لب راند:

- خيلي عاليه!دانيال دوست خوبي براي رايكاست ، شايد از ديدنش خوشحال بشه .

- حتما همينطوره

در همان لحظه بار ديگر فتاح خان وارد شد و در حاليكه پشت ميز مي نشست رو به دخترها كرد وگفت:

- بهتره رايكا زودتر به محل كارش برگرده چون زياد موندن توي خونه بيشتر افسردهاش مي كنه

- آخه پسرم حالش خوب نيست ، ممكنه نتونه.....

- نه خانم. اين چه حرفيه كه مي زني؟ من خودم با دكترش صحبت كردم .حال جسمي اون خيلي خوب شده ، فقط مشكل اينجاست كه اون فقط از گذشته خاطرات خاصي رو بياد داره و ما بايد بهش كمك كنيم تا از اون خاطرات دست بكشه و به زندگي آينده نگاهي دوباره بندازه و به قول دكترش اينكار ميسر نميشه مگر اينكه همه ما تلاش كنيم اونو به زندگي عادي برگردونيم ، خونه نشيني اونو بيشتر توي خاطرات گذشته غرق مي كنه و اين اصلا صلاح نيست !

صداي ضربهاي كه به در خورد سخن آقاي بهنود را قطع كرد . در آرام باز شد و صداي بهجت خانم در سالن پيچيد:

- آقا، صبحانه آقا رايكا آماده است .

رزا برخاست ، آقاي بهنود دستش را روي دست او قرار داد و گفت:

- بشين دخترم ، صبحانهات رو بخور بعد برو .

- نه، اگه اجازه بدين اول صبحانه اونو مي برم .

- آخه.....

- خواهش ميكنم ، اينطور راحتترم .

فتاح خان سكوت كرد و سرش را بعلامت رضايت تكان داد .رزا سيني را از روي دست بهجت خانم برداشت و از سالن خارج شد و بسرعت راه پله ها را در پيش گرفت و به طبقه بالا رفت .

صبحانه را به اتاقش برد و روبروي آئينه ايستاد؛ بايد مبارزه سختي را آغاز ميكرد .آري بايد در اين مبارزه پيروز مي شد!

دستي به پوست صورتش كشيد و لحظه اي بعد لبخندي كمرنگ روي لبش نقش بست .بلافاصله لوازم آرايشش را از داخل كيفش روي ميز ريخت و با حوصله آرايش كرد، موهايش را برس كشيد و روي شانههايش ريخت و با خيال راحت بار ديگر به آئينه نگاه كرد . در آئينه چشمكي زد و براي خود شكلكي درآورد .

- رزا ، تو بايد پيروز بشي! اينو فراموش نكن كه امروز يه مبارزه سخت شروع شده

و بعد در را گشود؛ ظاهرا رايكا هنوز خواب بود. با گامهايي آرام بسوي اتاقش رفت .با آنكه از حضور رايكا در آن اتاق بسيار غمگين بود اما تمام سعي خود را كرد تا لبخندي هرچند محو بر لب براند .ضربه اي به در كوبيد اما صدايي نيامد ، بار ديگر ضربه اي كوبيد، اين بار صداي گرفته و دو رگه رايكا به گوشش خورد:

- بله .

آرام در را گشود و نگاهش را به اطراف چرخاند .رايكا روي تخت به پشت خوابيده بود. سرفه اي كوتاه كرد تا او را متوجه حضور خود سازد .رايكا بلافاصله سرش را برگرداند و با مشاهده او در كنار در، دستش را دراز كرد و ملحفه را روي بدن برهنه خود كشيد و با لحني پوزش خواهانه گفت:

- متاسفم ، فكر نمي كردم شما باشيد!

از رايكاي شب پيش هيچ خبري نبود وامروز با نگاهي متفاوت از ديروز، بسيار سرحال مي نمود. گويا اصلا اتفاقي نيفتاده .رزا به سختي آب دهانش را فرو داد و با لحني آرام گفت:

- صبحونه براتون آوردم

- بذار روي ميز

رزا بسوي ميز آنطرف اتاق رفت و سيني صبحانه را روي آن نهاد. رايكا نگاهش را روي صورت دختر جوان به گردش در آورد؛ چهرهاش اصلا براي او آشنا نبود و خاطره اي را برايش زنده نميكرد .به همين خاطر وقتيكه رزا متوجه او شد، لبخندي كمرنگ بر لب راند و گفت:

- ميشه يه لحظه رو به ديوار بايستيد تا لباسم رو بپوشم؟

رزا بسختي بغضش را فرو داد و سرش را بطرف ديوار برگرداند . رايكا بسرعت پليور سفيد رنگش را از روي صندلي برداشت و به تن كرد .

- مي تونم بپرسم اسمتون چيه؟

رزا به پشت سر نگاه كرد، رايكا لباسش را پوشيده واندام زيبايش را زير سفيدي لباس پنهان ساخته بود.

- من..... رزا هستم؛ رزا سرمدي!

- حتما نوه بهجت خانم هستيد؟

رزا كمي برآشفت اما سعي كرد به خودش مسلط شود، بايد به تعهدي كه ديشب به خود داده بود عمل ميكرد، به همين خاطر گفت :

- نه، من پرستار شما هستم

- پرستار؟!

- بله، مگه ايرادي داره؟

- نه، اما من مريض نيستم و نياز به پرستار ندارم . اوه بله، شايد پدرم گمان كرده با وجود يه هم صحبت زيبا و جوان مي تونم..... واي كه چه حماقتي! اين پدر در مورد من چي فكر ميكنه؟

رزا كه از سخنان او بسيار رنجيده بود چشمهايش را به كف اتاق دوخت .رايكا هم كه حسابي عصباني بنظر مي رسيد ، با لحني تند وگزنده گفت:

- خانم سرمدي! لطف كنيد به پدرم بگيد من هيچ نيازي به پرستار جوان ندارم!

رزا كه حسابي از لحن تند و كلمات گزنده رايكا عصبي شده بود، بسختي بر اعصاب خود مسلط شد و سعي كرد بسيار خونسرد و شمرده بگويد:

- شما بهتره توي عوالم خودتون غرق باشيد .بيچاره پدرتون كه همه زندگيش رو گذاشته و.....

- لطف شما در مسائل خانوادگي ما دخالت نكنيد .راستي نكنه شما روانشناسيد واومديد مشكلات روحي منو حل كنيد؟ نه، خانم جوان، من هيچ مشكلي ندارم وحالم انقدر خوبه كه همين امروز قصد دارم به محل كارم برگردم .من فقط يه تصادف جزيي داشتم ، همين وبس! و امروز هم كاملا خوبم .

- هر طور كه مايليد .

- در ضمن وقتي برگشتم دوست ندارم ديگه شما رو اينجا ببينم .

بغض سنگيني به گلويش فشار آورد؛ بياد روزي افتاد كه با همين لحن بد از شركت اخراج شده بود .از خودش بدش آمد كه چطور دلباخته مرد مغروري چون او شده ، اما در ته چشمهاي رايكا حسي وجود داشت كه او را به ماندن و استقامت ترغيب ميكرد .

- اينجا ديگه شما رئيس من نيستيد كه با دستور شما از كار معلق بشم. امروز ديگه پدر شما بايد به من بگه كه برم

رايكا با حيرت به صورت جذاب دختر جوان نگاه كرد .

- شما روي حرف من حرف مي زنيد؟

- بله

- چه كسي اين اجازه رو به شما داده ؟

- پدرتون!

رايكا بسوي در رفت و در را گشود و رو به او گفت :

- لطف كنيد تنهام بذاريد ؛ من هيچ وقت از دخترهاي خودسر و زبون دراز خوشم نمي اومده.

رزا در حال خروج از در ، با صداي نسبتا بلندي گفت :

- صبحانهتون رو كه خورديد مي يام سيني رو مي برم

رايكا در را بشدت بهم كوبيد و روي تخت نشست .چشمهاي گيراي دختر جوان او را بياد روزهاي دوري مي انداخت، اما هرچه به ذهنش فشار آورد او را بياد نياورد . فقط مطمئن بود آن لحن تند وگزنده و در كنارش آن چشمهاي مهربان و آرام را جايي در كنار هم ديده و شنيده است . دستش را به پيشاني فشرد؛ سردرد بازهم بسراغش آمده بود .بار ديگر روي تخت خوابيد و به ديورا خيره شد .عسل به او مي خنديد . چقدر خسته و دلتنگ بود! باز هم ياد وخاطره عسل به دلش چنگ انداخت . او بايد عسل را مي يافت و به هر قيمتي بود به عقد خود در مي آورد .نه ، ديگر به پدرش اجازه نمي داد كه ..... پس چرا از عسل خبري نبود؟ دلشوره به دلش چنگ انداخت .بايد بسراغش مي رفت .بياد آورد در آن هفته بخاطر مخالفتهاي پدر مشاجره شديدي داشتند . از روي تاسف سري جنباند و زير لب زمزمه كرد: ((مي رم بهش مي گم همه چيز رو فراموش كنه و آخر اين هفته خودش رو براي عقد آماده كنه!))

با اين اميد باز هم به عكسهاي عسل لبخند زد .هنوز غرق در افكارش بود كه باز هم ضربه اي به در خورد؛ چشمهايش را از روي عكس عسل برداشت و به در نگاه كرد:

- بله

بار ديگر در باز شد و او با اندام ظريف ودخترانه رزا روبرو گرديد و با لحني جدي كه در چند ماه گذشته به آن عادت كرده بود پرسيد:

- بله ، ديگه چكار داريد؟

- صبحانهتون رو ميل كرديد؟

- نخير، اشتها نداشتم

- اما اينطور كه نميشه، شما بايد.....

- خانم با من بحث نكنيد ، من اصلا ميل ندارم

- اما شما.....

- فكر نمي كنم لازم به تذكر باشه كه من نياز به پرستار ندارم! لطفا اداي پرستارهاي دلسوز رو براي من در نياريد .

رزا بسرعت در را بست و همان جا پشت در ايستاد واشك صورتش را از روي گونههايش زدود . اما بايد آرام آرام به اين شرايط عادت ميكرد، به همين دليل به سالن رفت و روي مبل نشست و به در اتاق رايكا خيره شد . دلش نميخواست به طبقه پائين برود و اعلام كند كه شكست خورده ومورد توهين و تحقير او قرار گرفته. نه، اجازه نمي داد غرورش پيش همه خرد شود . به قول معروف ، صورتش را با سيلي سرخ نگه مي داشت .هنوز در افكارش غرق بود كه در اتاق باز شد و رايكا بدون آنكه به داخل سالن بنگرد، با كت و شلواري كرم رنگ و كيف سامسونت قهوه اي رنگش از اتاق خارج شد .اثري از باند روي سرش نبود ، فقط بالاي ابرويش چسب كوچكي به چشم ميخورد ، به اندام ورزيده و زيباي او در آن كت و شلوار نگاه كرد و زيبايي افسانهاي او را ستود .رايكا با ابروهايي درهم گره خورده روبرويش ايستاد .

- شما اينجا چكار مي كنيد؟

- منتظر بودم شما برید .

- چرا؟ اصلا شما چرا باید اینجا بمونید ؟ پدرم باید در مورد حضور شما بیشتر به من توضیح بده !

رزا بسرعت از روي مبل برخاست و روبروي او ايستاد و مستقيم به چشمهايش نگريست .دلش نميخواست خانواده بهنود متوجه اين موضوع دردناك شوند كه رايكا حتي او را بعنوان پرستار هم در كنار خود نمي پذيرد.نه، اين ديگر خيلي دردناك بود! به همين خاطر لحنش را كمي آرامتر كرد و در چشمهايش او خيره شد.

- ببينيد آقاي بهنود! به نفع هر دوي ماست كه هر اتفاقي توي اين طبقه مي افته بين خودمون بمونه ، من از برخوردي كه بينمون پيش اومد چيزي نگفتم، چون به اين كار احتياج دارم و به هيچ قيمتي قصد ندارم اونو از دست بدم ، شما هم بهتره چيزي نگيد به اين خاطر كه لااقل پدرتون فكر كنه به اهدافش نزديك شده ووقتي آرامش بين ما رو ديد ديگه سعي نكنه به فكر روش تازهتري بيفته تا بتونه شما رو قانع كنه كه ديگه به..... به.....

از اينكه اسم عسل را به زبان بياورد دلش به درد مي آمد، به همين خاطر زبانش را روي لب تبدارش كشيد وگفت:

- به اون دختر فكر نكنيد و شما مي تونيد با آرامش خيال.....

چشمهاي رزا را هاله اي از اشك پوشاند و رايكا كه متوجه غم چشمهاي او شده بود، سرش را به زير انداخت وگفت:

- پس توي كار هم دخالت نمي كنيم؛ قبول؟

- بله

رايكا بسمت در رفت اما بار ديگر به پشت سر نگاه كرد .رزا هنوز همانجا ايستاده بود و سر به زير داشت . او باز هم به چشمهاي غمزده دخترك انديشيد و سعي كرد بياد بياورد كه او را كجا ديده! اما تلاشش بيهوده بود، به همين خاطر بسمت در رفت كه باز هم صداي آرام رزا او را سرجايش ميخكوب كرد:

- ناهار خونه نمي آييد؟

- نخير

- پس لطف كنيد شب زودتر برگرديد

رايكا به پشت سر نگاه كرد .

- چرا؟

- شب مهمان داريم؛ خاله خانمتون به همراه خانوادهشون تشريف مي يارن

رايكا سري جنباند و به راه خود ادامه داد . اما باز هم به پشت سر و به او نگاه كرد و پرسيد:

- شما بايد اينجا بمونيد؟

- بله، از امروز من و شما هم خونه هم هستيم

- اميدوارم حضور شما باعث بهم خوردن آرامش من نشه!

- من همه تلاشم رو مي كنم

- شب ها كجا مي خوابيد؟

- اتاق كناري اتاق كار شما رو براي من آماده كردن .

رايكا سرش را تكان داد.

- بله ..... فقط اميدوارم به عهدتون وفادار بمونيد!

و بعد بدون آنكه منتظر جوابي از سوي او باشد از در سالن خارج شد. رزا بار ديگر بر روي مبل خزيد و زانوهايش را در آغوش كشيد، دلش گرفته بود ، اين آغاز همان زندگي مشتركي نبود كه يك روز آرزويش را داشت، اما با اين حال لبخندي هرچند بي رنگ بر لب راند .از امروز مي توانست در كنار محبوبش بماند ، صداي نفسهايش را از فاصلهاي به اندازه يك اتاق بشنود وچشمهايش را.....آه كه او فقط بخاطر آن چشمها و آن نگاه، اينهمه سختي را به جان خريده بود و آرزوي محال تصاحب هميشگي او، او را وادار ساخته بود كه به آنجا بيايد و نقش پرستار را براي محبوبش بازي كند و به همين قانع باشد .

باز هم نگاهش به آن در نفرين شده افتاد. مي دانست حضور رايكا در آن اتاق، روزهاي بدي را برايش رقم مي زند، اما چاره اي نبود. با آنكه آن اتاق بين او و رايكا فاصله مي انداخت، اما او بايد سكوت ميكرد و اجازه مي داد روزي خود او از آن اتاق دل بكند و بخواهد او را مهمان قلبش كند .پس تا آن روز بايد صبر ميكرد ، صبر ميكرد و صبر ميكرد.

از روي مبل برخاست و آرام دستگيره در را پائين كشيد و با ترديد به داخل اتاق نگريست .بعد گامي به داخل گذاشت و به ديوار كاغذ ديواري شده از عكسهاي عسل نگاه كرد .چقدر دلش ميخواست ذرهاي از محبتي كه نثار عسل مي شد به او تقديم مي شد! اما افسوس، عشق عسل مجالي براي رايكا باقي نگذاشته بود. به تخت رايكا نزديك شد ، خم شد و دستي روي ملحفه گل بهي رنگ كشيد و بعد بالشي را كه رايكا سر بر آن گذاشته بود، برداشت و به سينه فشرد .اشك بي محابا از چشمهايش پائين چكيد .صداي قلبش چه نزديك به گوش مي رسيد! بالش را محكم تر به سينه فشرد و اشك ريخت و گونه هاي خيسش را روي آن كشيد .بوي ادوكلن رايكا مشامش را عطرآگين كرد. چند بار پي در پي نفس عميقي كشيد و با ولع بوي بدن او را بلعيد .ديگر تاب مقاومت نداشت، او آنقدر عاشق و دلباخته آن مرد شده بود كه نمي توانست در برابر نگاههاي تمسخرآميز عسل كه هميشه وهميشه لبخند پيروزمندانه اي بر لب داشت، مقاومت كند. از روي تخت برخاست و با حرص تمام، بسمت ديوار خيز برداشت و عكسهاي عسل را پي در پي كند و به كف اتاق پرت كرد .نه،او اجازه نميداد كه اين زن فريبكار با زندگياش بازي كند. ديوانه وار عكسها را از روي ديوار كند و به روي زمين ريخت، لحظه اي بد خسته و غمگين خود را روي تخت انداخت و صداي هق هق گريه اش را در تار و پود بالش خفه كرد.

بعد از ساعتي خسته و درمانده روي تخت نشست و به اتاق درهم ريخته نگاه كرد؛ در اولين روز حضورش اشتباه جبران ناپذيري را مرتكب شده بود. او از همين ابتدا به حريم خصوصي رايكا دست درازي كرده بود و امشب اگر او

مي آمد ، شايد با اين اوضاع، حال او وخيم تر مي شد! چه اشتباه وحشتناكي! بايد همه چيز را مثل روز اول ميكرد و نمي گذاشت رايكا متوجه تغييري در اتاقش شود. به همين علت بلند شد و بسرعت به اتاق كار رايكا رفت، يكي يكي كشوها را گشت تا چسب را پيدا كرد اما در كنارش نوار كاستي بود كه روي برچسب آن با خط زيبايي نوشته شده بود: ((تقديم به شيرينترين عسل زندگي ام))

دستهاي لرزانش را دراز كرد و نوار كاست را برداشت، بايد آن را گوش مي داد .باز هم قلبش به تپش افتاده بود .نفسش را از سينه بيرون داد و سعي كرد برخود مسلط شود .بعد مستقيم به اتاق رايكا رفت، عكسها هنوز وسط اتاق پخش بودند .دست دراز كرد و بي رغبت عكسها را برداشت ، بار ديگر به صورت شاد رايكا نگاه كرد، يعني روزي اين لبخند با حضور او هم روي لبهاي رايكا مي نشست؟ آهي از ته دل كشيد و اشك گوشه چشمش را زدود .سعي كرد ديگر به عكسها نگاه نكند و با سرعت همه را سرجايشان چسباند . خيلي دلش ميخواست زودتر نوار را گوش دهد تا از مضمون آن آگاه شود .بلافاصله بعد از چسباندن عكسها، اتاق را مرتب كرد و از آنجا خارج شد .بعد سري هم به اتاق خواب رايكا زد، بايد همه جا تميز ميكرد، اتاق مثل هميشه مرتب وتميز بود .نگاهش را در سراسر اتاق به گردش در آورد و سپس روي صندلي كنار تخت متوقف شد .لباس سفيدي كه صبح رايكا به تن داشت روي صندلي افتاده بود .بسمت صندلي رفت و لباس را زير انگشتهاي ظريفش لمس كرد .نرمي لباس او را در خلسه فرو برد .لباس را برداشت و به بيني اش نزديك كرد .بوي ادوكلن هميشگي رايكا را مي داد .لباس را محكم به سينه اش فشرد و از اتاق خارج شد . بايد اين لباس را براي خود نگه مي داشت تا هر وقت اراده ميكرد بوي تن او را استشمام كند و حس در كنار او بودن در تمام رگهايش جاري شود . بسرعت وارد اتاقش شد و نوار كاست را داخل ضبط گذاشت و صدايش را بلند كرد. آهنگ ملايم و آشنايي در گوشش پيچيد ، چشمهايش را برهم گذاشت و روي تخت نشست .زانوهايش را در آغوش كشيد و لباس او را به سينه فشرد .آهنگ آنقدر آشنا بود كه گويا سالها با آن زندگي كرده بود. بعد صداي خواننده او را به خلسه اي باور نكردني فرو برد. گويا از زمين فاصله گرفته و در آسمان آبي به پرواز در آمده بود.

بيا پرواز كنيم كنار هم بيا پرواز كنيم تو باغ هم

بيا باشيم مال هم بيا باشيم مال هم

اگه همخونه ميخواي من اگه ديوونه ميخواي من

گل عاشق گل عاشق اگه گلخونه ميخواي من

بيا باشيم مال هم بيا باشيم مال هم

كاشكيچشماتمالمن بود تو سرت خيال من بود

مثل من كه آرزومي آرزوت وصال من بود

كاشكي دستامونو زنجير مي بستيم ما بهم

همه جا داد مي زديم عاشقيم عاشق هم

اگه همخونه ميخواي من اگه ديوونه ميخواي من

بيا باشيم مال هم بيا باشيم مال هم

بار ديگر صداي هق هق گريهاش بلند شد و با صداي گرفته اي ناليد:

((چقدر سخته خدايا! چرا بايد حرفهايي رو كه من توي روياهام به اون مي زنم اون توي گوش كس ديگهاي زمزمه كنه؟ خدايا اونو دوست دارم، كمكم كن، نمي تونم طاقت بيارم كه اون يه دلبر ديگه يه جاي ديگه داشته باشم و براش بسوزه وگريه كنه و من توي ظلمت اتاقم فرياد بزنم))

كاشكيچشماتمالمن بود تـو سـرت خـيال من بود

مـثـل مـن كــه آرزومــي آرزوت وصـال مـن بـود

((خدايا كمكم كن ، من توانايي تحمل ندارم. اين آهنگ متعلق به منه.....خدايا، دلم گرفته وقتي توي فكر اونم ديگه هيچ چيز رو درك نمي كنم .مدتهاست كه ديگه بارون برام زيبايي گذشته رو نداره ، حتي سكوت وسكون شب هم بهم آرامش نمي ده، پنجره ها رو غبار گرفته و نسيم ديگه نوازشگر نيست .

ضربه اي كه به در خورد از خواب بيدارش كرد. چشمهايش را به زحمت باز كرد .هنوز روز بود اما از خستگي ساعتي قبل خبري نبود.سرش را از روي بالش برداشت ، لباس رايكا هنوز در ميان آغوشش بود ، بسرعت آن را زير بالش پنهان ساخت و با سرفه اي آرام، صدايش را صاف كرد و گفت :

- بله .

در باز شد و قامت ظريف و باريك روناك از پشت در نمايان شد.

- حالت خوبه رزا جون؟

- بله عزيزم، بيا تو

- ديدم پائين نيومدي نگران شدم .بيشتر از دو سه ساعته كه رايكا رفته اما تو هنوز اينجايي

رزا چشمهايش را كمي تنگ كرد و به ساعت روي ديوار نگريست .روناك درست مي گفت ، نزديك ظهر بود . دستهايش را در هم گره كرد و به زحمت لب گشود:

- خيلي خسته بودم ، خوابم برد

- خب ديشب خوب نخوابيدي ، نمي دوني چرا رايكا امروز تصميم گرفت بره شركت؟

رزا شانه هايش را بالا انداخت .

- نه، اما يه حسي بهم ميگه قصد داشته به ديدن عسل بره

- اما عسل كه ديگه ايران نيست

- مي دونم، ولي انگار اون فراموش كرده، همه اش فكر ميكنه كه عسل منتظرشه

- متاسفم!

- ناراحت نباش ، بالاخره همه چيز درست ميشه .

- خوش به حالت، هميشه به اين روحيهات حسرت وغبطه ميخورم، من هيچوقت نتونستم تا اين حد عاشق باشم .

- اما تو دانيال رو دوست داري

- ولي فكر نمي كنم اگه توي همچين موقعيتي قرار مي گرفتم باز هم كار تو رو ميكردم .من مطمئنم اونو تنها مي ذاشتم و مي رفتم . اما تو موندي و داري مقاومت ميكني .گاهي اوقات فكر ميكنم شايد من به اندازه تو عاشق نيستم

- رايكا يه مرد استثناييه كه هر دختري رو واله و شيدا ميكنه!

- اما عسل رو شيدا نكرد.عسل فقط شيفته ثروت و موقعيت اون بود.

رزا با تاسف سرش را تكان داد.

- شايد اون هيچوقت به اندازه من رايكا رو نشناخت

- مي دوني معني اسم رايكا چيه؟

رزا زمزمه وار گفت:

- يعني پسر معشوق و محبوب!

- آره ، اما حيف كه اين پسر معشوق ومحبوب خيلي زود دل باخت! اي كاش اون روز هيچ وقت به اون مهموني نرفته بوديم . رزا كه حالا كنجكاو شده بود، صاف روي تخت نشست وگفت:

- كدوم مهموني؟

- دو سال پيش توسط دختر عمه ام به يه مهموني دعوت شديم.مهموني دوست شكيلا دخترعمهام بود، من و رايكا هم رفتيم .عسل هم توي اون مهموني بود .ظاهرا يكي از دوستهاي صميمي ميزبان بود.تازه طلاقش رو گرفته بود .همون روز متوجه شدم كه اون خيلي دور و بر رايكا مي چرخه اما از اونجايي كه رايكا توجهي بهش نداشت منم مطمئن شدم كه اين مار خوش خط وخال و زيبا راه به جايي نمي بره .اما انگار قضيه به همين جا ختم نشد و اينطور كه رايكا مي گفت فرداي مهموني ، عسل به شركت مي ره و بعد از اون، خانم ذره ذره پاي خودش رو به زندگي رايكاي بيچاره باز مي كنه، ما خيلي دير فهميديم ، وقتي كه كار از كار گذشته و رايكا دلباخته اون شده بود!

رزا سكوت كرده و به دور و بر نگاه ميكرد .روناك كه او را در فكر ديد بار ديگر لب به سخن گشود:

- امروز كه ديگه ناراحتت نكرد؟

- نه

- مطمئني؟

- تو نگران نباش .من مي تونم از خودم دفاع كنم .در ضمن هرچه از دوست رسد نيكوست!

- مي دوني وقتي دانيال فهميد تو اومدي اينجا و قرار شد پيش ما بموني چي گفت؟

- نه

- گفت خوش به حال رايكا!

رزا لبخند نمكيني بر لب راند .

- خوش به حال اون كه دختر ماهي مثل تو دوستش داره

- اما من اصلا فداكار نيستم

- من بارها گفتم كه فداكاري نمي كنم، من فقط حرف شنوي دلم هستم

و براي اينكه موضوع را عوض كند پرسيد:

- راستي چرا دانيال و رايكا بعضي اوقات تو رو آسمان صدا مي كنند؟

روناك لبخند شيريني زد.

- دانيال اولين بار بهم گفت آسمان، مي گفت اين اسم خيلي بهم مي ياد .مي گفت روزي كه بدنيا اومدم و اون براي اولين بار منو ديده، پدرم منو رو به آسمون گرفته بوده و وقتي من مي خنديدم، قرص ماه كنار صورتم خودشو به نمايش گذاشته بود. ميگه از اون موقع هر وقت كه به آسمون نگاه مي كنه حس مي كنه من نزديك اونم

- راست ميگه ، دل تو هم مثل آسمون شيشه اي و صافه

روناك از روي صندلي برخاست و بسمت او رفت و بوسه اي برگونه نرمش نواخت .

- تو خيلي مهربوني ، خيلي ماه و دوست داشتني !

- اينقدر مغرورم نكن. قرار نيست كه يكريز از من تعريف كني .

- مي دونم، اما دست خودم نيست .وقتي تو رو با او دختره متكبر و مغرور مقايسه ميكنم بيشتر عاشقت مي شم .

و بعد ناگهان فرياد كشيد:

- اي واي! يادم رفت بگم مامان گفت زود بريم پائين ناهار آماده است .

- مزاحم نمي شم

- چي داري مي گي دختر؟

- اينطور كه نميشه هر روز براي غذا مزاحم شما بشيم!

- تو رو خدا اين حرف رو نزن .مامان ناراحت ميشه .در ضمن مامان كه زحمت پختن غذا رو نمي كشه .خدا پدر ومادر بهجت خانم رو بيامرزه كه همه كارها رو مي كنه ، وگرنه اينطور كه بابا ميگه حتي يه قاشق از غذايي رو كه مامان مي پزه نميشه خورد .

رزا لبخند شيريني بر لب راند .

- مي دونم اما ترجيح مي دم هرازگاهي خودم براي رايكا آشپزيز كنم.شايد اينطوري يه كم....

روناك سرش را تكان داد و هر دو سكوت كردند و به طبقه پائين رفتند .

خيلي زود آسمان تاريك شد و شب از راه رسيد .همه چيز براي پذيرايي از مهمانان آماده بود و بوي خوش غذا فضاي آشپزخانه را پر كرده بود .رزا نظري به اطراف انداخت؛همه كارها آماده بود. خانم بهنود به او نزديك شد و دست او را در دست فشرد و گفت:

- دخترم نگران كارها نباش . همه چيز آماده است ، تو هم بهتره بري بالا آماده بشي. دلم ميخواد خواهرم پري بخاطر داشتن چنين عروسي به من غبطه بخوره

رزا لبخندي به صورت مادر شوهرش پاشيد و از پله ها بالا رفت .هنوز چند پله بيشتر بالا نرفته بود كه بار ديگر صداي شكوفه خانم به گوشش رسيد:

- رزا جون يه تماس هم با رايكا بگير و بگو زودتر بياد خونه .به خدا از دلشوره مردم اما فتاح گفته نبايد مرتب باهاش در تماس باشيم .مي گفت دكترش گفته بايد خيلي عادي و مثل گذشته رفتار كنيم، اما اونا نمي دونن كه توي دل يه مادر چي مي گذره!

- نگران نباش مادر جون، رايكا از لحاظ جسمي كاملا سلامته،منم الان باهاش تماس مي گيرم تا خيالتون راحت بشه .

خانم بهنود غمگين و گرفته بسمت سالن رفت و رزا بلافاصله پله ها را طي كرد و وارد ساختمان خود شد . مستقيم بسمت تلفن رفت، از صبح با خود در ستيز بود .دلش شور مي زد اما بنا به گفته پدر شوهرش همه بايد عادي رفتار مي كردند ، گويا اصلا اتفاقي نيفتاده است .

گوشي تلفن را برداشت و بلافاصله شماره همراه او را گرفت . چند بوق، اما كسي جواب تلفن را نداد . بار ديگر شماره را گرفت و باز هم سكوت.دلش شور مي زد .بارها شماره را گرفت اما هرابر مايوس تر از قبل گوشي را سرجايش گذاشت .غمگين ونگران روي كاناپه خزيد و به تاريكي شب كه از پشت پنجره خود را به رخ مي كشيد خيره شد .تمام وجودش در وحشتي عميق فرو رفته بود. اگر دوباره رايكا تصادف كرده باشد چه؟ اگر اين بار.....

با صدايي بغض دار ناليد(خدايا كمك كن، رايكا رو از خودت ميخوام!))

ضربه اي كه به در خورد، او را از افكارش جدا ساخت .بسرعت انگشتهاي ظريفش را روي گونه هاي مرطوبش كشيد و قطرات اشكش را خشك كرد .همانطور كه به در خيره بود گفت:

- بله بفرمائيد.

در به آرامي باز، قامت بلند روناك در آستانه آن ظاهر شد.

- با درنا ودانيال اومديم بالا، آخه پائين حسابي حوصله مون سر رفته بود .

رزا به زحمت لبخندي بر لب راند و از روي كاناپه برخاست ، روبروي كنسول بزرگي كه در سالن قرار داشت ايستاد و نظري به صورتش انداخت .همه چيز عادي بنظر مي رسيد ، به همين خاطر بار ديگر بسمت روناك برگشت و گفت:

- چرا تعارفشون نمي كني بيان تو؟

در همان لحظه درنا ودانيال از در وارد شدند .درنا با گامهاي بلند خود را به او رساند و در آغوشش كشيد .

- سلام رزا جون، حالت چطوره؟

- خوبم عزيزم، متشكرم

دانيال هم گامي به جلو برداشت و مثل هميشه با احترام سلام كرد.

- اميدوارم حالتون خوب باشه!

- بله ، ممنونم

- اميدوارم از اينكه خلوتتون رو بهم ريختيم از دستمون ناراحت نباشيد

- اين چه فرمايشيه؟من از ديدنتون خوشحال شدم

- راستي از رايكا چهخبر؟ بازم قصد داره ما رو قال بذاره؟

بار ديگر هاله اي از غم در صورت تكيده و زيباي دختر جوان نشست . دانيال كه متوجه سايه غم در چهره اش شده بود ، به او نزديكتر شد و درست روبرويش قرار گرفت و با اضطراب پرسيد:

- اتفاقي افتاده؟

رزا بعلامت نفي، سرش را تكان داد اما دانيال كه قانع نشده بود بار ديگر با سماجت گفت:

- اما شما بايد حقيقت رو بگيد ، خواهش ميكنم.

رزا كه ديگر استقامت خود را از دست داده بود آرام روي كاناپه افتاد و باز هم اشك ، صورتش را خيس كرد .

- دو ساعته دارم باهاش تماس مي گيرم اما تلفنش رو جواب نمي ده .

رنگ از روي هر سه آنها پريد. روناك هم خود را روي مبل انداخت و اشك، راه صورتش را پيمود .دانيال انگشتش را روي بينياش گذاشت و روبروي روناك قرار گرفت و با صداي آرامي گفت:

- يواشتر! مي دوني اگه خاله بفهمه باز هم رايكا جواب تلفنش رو نداده چه اتفاقي مي افته؟ اين بار ممكنه ديگه جون خاله به خطر بيفته. دفعه قبل هم خدا خيلي بهمون رحم كرد!

روناك نجوا گونه گفت:

- پس بايد چكار كرد؟ تو رو خدا دانيال يه فكر بكن! فكر مي كني اون كجا رفته باشه؟

دانيال مايوس و متفكر روي مبل نشست به موهايش چنگ انداخت و در فكر فرو رفت .

- نمي دونم، من ديگه هيچي نمي دونم!

- بايد بريم دنبالش .

- آخه كجا؟

دانيال سعي كرد افكار پراكنده خود را انسجام بخشد و با صداي زيري در جواب خواهرش گفت:

- نمي دونم، عقلم به جايي قد نمي ده .

سكوت مرگباري همه جا را فرا گرفت .هيچ كدام حرفي نمي زدند و هر يك در افكار خود غرق بودند .اما ناگهان صداي اتومبيلي سكوت حاكم را شكست .رزا بسمت پنجره دويد؛ درست مي ديد ، اتومبيل سياه رنگ رايكا به داخل باغ پيچيد . نفس حبس شده در سينه اش را بيرون داد . همه بسمت پنجره دويدند، روناك با پشت دست، اشكهايش را پاك كرد و با صداي گرفته اي گفت:

- داشتم از ترس مي مردم .خدا رو شكر ، انگار حالش خوبه

دانيال نگاه غمگينش را به روناك دوخت .

- نگاهش خيلي سنيگينه، فكر ميكنم اتفاقي افتاده .

رزا بسمت پله ها دويد و بقيه هم بدنبال او روان شدند . در سالن آرام باز شد ، رزا به جسم فاقد روح او نگريست .صورت مردانه وخوش فرمش با آن لبهاي كوچك كه به سفيدي گرائيده بود و چشمهايي كه از غم فرياد مي زدند، او را از پاي در آورد. رايكا گويا اصلا زنده نبود، آرام گام برمي داشت و نگاهش انگار در مكان ديگري گم بود .هيچ

كس و هيچ چيز را نمي ديد و غم وماتمي درد آلود در ته نگاهش خفته بود .رزا گامي به جلو برداشت اما نگاه عميق او، برجا ميخكوبش كرد . سكوت مرگباري همه جا را فرا گرفته بود و هيچ كس حرفي نمي زد .انگار حتي كسي نفس هم نمي كشيد! بالاخره دانيال سكوت را شكست و با گامي بلند خود را به رايكا رساند و سعي كرد لحن طنزآلودي به خود بگيرد .

- چه عجب ، ما بالاخره روي ماه شما رو زيارت كرديم!

اما رايكا همانطور ساكت و صامت به روبرو خيره بود . صداي خانم بهنود انگار از فرسنگها دورتر به گوش مي رسيد :

- اتفاقي افتاده پسرم؟ حالت خوب نيست؟

همهمه اي برخاست، آقاي بهنود هم نگران خود را به پسرش رساند .

- اتفاقي افتاده؟

اما رايكا همچنان در بهت به روبرو نگاه ميكرد .آقاي بهنود به سمت رزا نگاه كرد و صورت نگران دختر را از نظر گذراند .رزا كه معني نگاه او را درك كرده بود بسختي گامي به جلو برداشت و دست دراز كرد ، دستهاي تبدار او را در ميان دست گرفت، گرماي بدن او به بند بند وجود رزا رخنه كرد .صداي آقاي بهنود باز هم او را به خود آورد:

- دخترم ، فكر مي كنم رايكا بيشتر از هرچيز به استراحت نياز داره .

صداي رزا نجوا گونه به گوش رسيد:

- بله حتما .

و بعد كمي به انگشتان مردانه رايكا فشار آورد . او با دختر جوان همگام شد و در كنار هم از پله ها بالا رفتند .
صداي فتاح خان از دور به گوش رسيد:

- به گمانم باز رفته سراغ عسل، ووقتي ديده ازش خبري نيست دچار.....

صداي فتاح خان در افكار در هم رزا گم شد .او مرد روياهايش را در كنار خود مي ديد كه دستهاي گرمش در ميان دستهاي او گره خورده، اما در اين تماس كوچكترين مهري نحفته لود .نه، اين دست چنان سرد به دست او گره خورده بود كه تمام غم عالم به يكباره چون بغضي سنگين بر گلويش نشست. او رايكا را مي ديد كه در عشق دختر ديگري مي سوخت و خاكستر مي شد و حتي نمي فهميد دختري در نزديكي او به فاصله يك قدم ايستاده كه واله و شيداي اوست و همچون پروانهاي به دور شعاع وجودش مي گردد و مي سوزد و خاكستر ميشود. اما دريغ از يك نگاه يا يك حس !

اشك به چشمهاي خسته او رخنه كرد اما او با لجبازي مانع فرودش مي شد .نه، نبايد اجازه مي داد رايكا اشكهايش را ببيند .با هم وارد ساختمان شدند و رايكا يكراست بسمت اتاقش رفت . رزا بسرعت در را گشود و روكش تخت را صاف كرد اما رايكا بي توجه به حضور او روي صندلي كنار پنجره نشست و به سياهي شب خيره شد .لحظهاي همان جا ايستادو به تصوير درهم فشرده شده و غمگين او بر روي شيشه پنجره نگاه كرد .واي كه باز هم چشمهايش او را از پاي در آورد و مجبور به گريهاش كرد . او بايد مي گريخت وگرنه زير اين بار عظيم غم مي شكست .بسرعت از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست و سرش را به آن تكيه داد .قلبش ريز ريز شد و درهم شكست و اشك از چشمهايش سرازير شد .نيمساعتي همان جا نشست و اشك ريخت .بارها تصميم گرفت وارد اتاق شود و با او همدردي كند ، اما مگر مي شد؟ عشق او به عزاي عشق ديگري نشسته بود .پس او چگونه مي توانست دوام بياورد؟ اما بايد مي رفت ، نبايد او را در چنين لحظات بحراني تنها مي گذاشت .

آرام دستگيره در را فشرد و همان جا كنار در ايستاد و به شيشه پنجره خيره شد. صورتي به اين غمگيني در عمرش نديده بود .بارها با خود اعتراف كرده بود غم ، چهره رايكا را صد چندان زيباتر مي كند . بي اختيار گامي به جلو

برداشت و خود را به او رساند و درست مقابلش روي زمين نشست ، به صورت مردانه اما نقاشي شده رايكا نگريست و در غم چشمهايش غرق شد . او هنوز به سياهي شب خيره بود و لبهاي بي رنگش همچنان خشك و بي رنگ به سكوتي مرگبار ادامه مي داد .بايد كاري ميكرد؛ بايد حرفي ميزد و او را از اين بحران خلاص ميكرد:

- كاشكي مي تونستم كمكت كنم! كاشكي لااقل مي فهميدم توي دلت چي مي گذره؟

لبهاي رايكا به آرامي از هم باز شد و با صدايي كه آهنگ طبيعي نداشت گفت:

- عسل رفته؛ اون بي خبر رفته!

بله، بله اين كابوس رنگ حقيقت داشت.رايكا فقط وفقط بخاطر عسل به اين حال و روز افتاده بود. رزا نگاهش را به اطراف گرداند تا به قطرات اشك اجازه تجمع ندهد و در همان حال گفت:

- عسل مدتهاست كه رفته!

رايكا لحظه اي مات ومبهوت نگاهش كرد .فضاي مغزش را مهي غليظ پوشانده بود كه خورشيد نگاهش را تاريك ميكرد .او به زحمت سعي كرد افكار پراكنده خود را جمع كند و در همان حال گفت:

- شما از كجا مي دونيد؟ عسل كجا رفته؟

رزا سرش را به اطراف تكان داد:

- نمي دونم ، اما فقط اينو مي تونم بفهمم كه عشق انقدر واقعي نيست كه.....

رايكا سخنش را قطع كرد و با لحني نيشدار گفت:

- اگه كسي تا بحال عاشق نشده باشه نميتونه حرف دل عشاق رو بفهمه

رزا سرش را به زير انداخت .رايكا چقدر ساده بود كه فكر ميكرد او تا بحال عاشق نشده! يعني حقيقتا رنگ نگاه او را نمي شناخت؟ يعني معني لرزش صدايش را نمي فهميد؟

بار ديگر سر بلند كرد و به چشمهاي عميق رايكا خيره شد .

- يعني شما واقعا عاشق شديد؟ يعني بين شما وعسل اون عشق واقعي كه ازش حرف مي زنيد وجود داشته ؟

چشمهاي رايكا به ناگاه باراني شد و رزا از حرف خود پشيمان شد .واي كه آن چشمها بالاخره روزي او را از پاي در مي آورند .

رايكا ناگهان از روي صندلي برخاست و چشمهاي خشمگينش را به صورت او دوخت:

- پاشو برو بيرون، ميخوام تنها باشم!

- اما من نمي خواستم ناراحتتون كنم

رايكا از او ديده برگرفت و با صداي گرفتهاي ناليد :

- خستهام، خسته، اونقدر خستهام كه دلم ميخواد از اين روزگار لعنتي دل ببرم و چشمم رو ببندم و ديگه هيچ وقت باز نكنم! اونقدر خستهام كه دلم ميخواد فراموش كنم كي بودم وكي هستم !

و بعد بسوي عكسهاي چسبيده شده بر روي ديوار رفت و به سرعت آنها را كند و پاره پاره كرد و به روي زمين پاشيد:

- از اين همه دربه دري خسته شدهام! از اينهمه..... دلم گرفته.....عسل، عسل چرا من.....؟ چرا با من چنين كردي؟ چرا با من كه..... واي، نه دلم از آسمون گرفته ، چرا هر وقت دلتنگم اينطور سياه وتاريكه؟ چرا گريه نمي كنه كه من باهاش همراه بشم؟ چرا اشك نمي ريزه، چرا فرياد نمي زنه؟!

اشك تمام صورتش را پوشانده بود، روي دو زانو نشست .رزا بسمت او دويد و دستهايش را از روي زمين برداشت و در دست گرفت .رايكا صورت گريانش را بر روي شانههاي نحيف او گذاشت .

- كمكم كن.من خستهام..... دلم ميخواد .....كمكم كن، ديگه توان مقاومت ندارم .

رزا دست دراز كرد و قطرات اشك روي گونه او را زدود و با صداي آرامي گفت:

- من در كنارت هستم، هميشه وهميشه! هروقت كه نياز به يه گوش شنوا داشتي، يكي كه بتونه توي شرايط سخت در كنارت باشه.

رايكا نگاهش را به اطراف گرداند .عكسهاي عسل ريز ريز شده بر كف اتاق پخش شده بود .با نااميديناليد:

- من چكار كردم؟من..... من عكسهاي اونو.....نه باور نمي كنم .من دارم ديوونه مي شم .

رزا از جا بلند شد و دستهاي داغ و تبدار رايكا را ميان انگشتانش فشرد .

- بلند شو استراحت كن ، خودم صبح عكسها رو دوباره سر جاشون مي چسبونم .تو الان فقط نياز به استراحت داري .

رايكا بدون هيچ مقاومتي بلند شد و روي تخت نشست و سرش را ميان دستهايش پنهان كرد .

- نگاتيو عكسها رو داري؟

مانند مجرمي كه ميخواهد سرپوشي بر خطاي خود نهد، آرام زمزمه كرد:

- من عقلم رو از دست دادم ، دارم ديوونه مي شم .

- اتفاقي نيفتاده، خودت رو اينقدر ملامت نكن

رايكا دستش را از ميان موهايش بيرون كشيد و نگاه خستهاش را به او دوخت :

- باور اينكه ديگه عسل رو نمي بينم غيرممكنه! مي دونم بدون اون طاقت نمي يارم، نه، نه، عسل براي من همه چيز بود ، همه زندگيام!

- كاش ميخوابيدي و يه كم استراحت ميكردي؛ توي اين شرايط يه خواب راحت خيلي مي تونه بهت كمك كنه!

رايكا با تاسف سرش را تكان داد:

- خواب؟ از امروز ديگه خواب از چشمهاي من فراري ميشه.....مگه اين امكان داره كه من بدون اون با آرامش چشم روي هم بذارم؟

رزا با تغير نگاهش كرد اما بسرعت چشم از او برگرفت .

- بهر حال بهتره لباست رو عوض كني و كمي استراحت كني .من مي رم برات يه شير كاكائوي گرم بيارم كه يه كم بهت آرامش بده

رزا سكوت كرد، دستهايش را روي زانو گذاشت وكمي خود را جلو كشيد .رزا با تاسف سرش را تكان داد و اتاق را ترك كرد.بلافاصله به آشپزخانه رفت ومقداري شير كاكائو داخل شير داغ كن ريخت و آن را داغ كرد، اما آنقدر ذهنش آشفته بود كه بدون دستگيره شير داغ كن را برداشت و دستش بشدت سوخت .جيغ خفيفي كشيد و شير داغ كن از دستش به زمين افتاد وشير كاكائو ريخت . خسته و درمانده روي صندلي وسط آشپزخانه نشست و به شيرهاي پخش شده بر سراميك آشپزخانه خيره شد .هيچ گاه فكر نميكرد آغاز زندگي مشتركش اين چنين دردآور باشد! از جا برخاست ، بايد بر اعصاب خود مسلط ميشد .خواه ناخواه دختر چشم آبي در زندگي او وجود داشت وانكار موجوديتش ممكن نبود .پس بايد با خود و با اعصاب درهم ريختهاش كنار مي آمد .رايكا به او و حمايتش نياز داشت .دستمالي برداشت و بسرعت كف آشپزخانه را تميز، و بار ديگر شير كاكائو داغ كرد. اين بار تمام حواسش را جمع كرد كه ديگر دچار اشتباهي نشود . بسرعت شيركاكائو را داخل ليواني ريخت و بسمت اتاق رايكا رفت .دلش براي ديدن دوباره او به تپش افتاده بود . آرام دستگيره در را پائين كشيد ووارد اتاق شد. رايكا با همان لباس روي تخت خوابيده وچشمهاي خستهاش را برهم گذاشته بود .با گامهايي آرام به او نزديك شد و ليوان را روي پاتختي كنار تخت گذاشت .همان جا ايستاد و به صورت رمدانه و زيباي او خيره شد . هر چه با خود كلنجار رفت دلش نيامد آرامش او را برهم بزند به همين خاطر قصد خروج از اتاق را داشت اما براي لحظهاي حس كرد بدن او در تبي وحشتناك ميسوزد .آرام خم شد و دست روي پيشانياش گذاشت .حدسش درست بود، بسرعت از اتاق خارج شد و سطل آبي به همراه چند دستمال برداشت و بار ديگر به اتاق برگشت .دستمال را خيس كرد روي پيشاني داغ او قرار داد .در عرض چند ثانيه آب آن بخار شد و دستمال چون لحظاتي قبل خشك خشك گرديد .

بارها اين كار را تكرار كرد بدون آنكه احساس خستگي كند .بيش از يكساعت گذشته بود كه صداي ضربهاي به در خورد و توجهش را جلب كرد. با صداي آرامي كه شك داشت شخص پشت در بشنود. زمزمه كرد:

- بفرماييد داخل.

در باز شد و خانم بهنود و روناك وارد شدند .خانم بهنود چشمهاي نگرانش را به صورت بيمار پسرش دوخت و پرسيد:

- حالش خيلي بده؟

- نه فقط يه كم تب داره.

خانم بهنود با نگراني به تخت رايكا نزديك شد .

- بهتره ببريمش بيمارستان

- من فكر ميكنم بهتره اجازه بديم بخوابه! من خودم مراقبش هستم .اون بيشتر از هر چيز به آرامش نياز داره .

خانم بهنود گوشه تخت نشست و دست ظريفش را روي گونه دختر جوان گذاشت وگفت:

- آخه دخترم من نگران توام.تو به اينهمه مشكل عادت نداراي. مي ترسم خداي نكرده تو هم مريض بشي و.....

- نگران من نباشيد، من مواظب خودم هستم .

روناك هم در ادامه صحبت مادر گفت:

- اما تو هم نياز به استراحت داري ، اينطور زود خسته مي شي و از پا در مي ياي.

رزا لبخند سرد و بيرنگي به روي روناك زد و در جواب گفت:

- همين كه به اين بهونه مي تونم ساعتي كنار تختش بشينم و به صورتش نگاه كنم برام كافيه .

خانم بهنود اشكهاي روي گونهاش را زدود و دست دختر جوان را كشيد و او را در آغوش خود فرو برد .

- عزيزم تو يه فرشته مهربوني كه براي نجات ما اومدي! تو عزيزترين موجودي هستي كه توي عمرم ديدم، باور كن تو رو به اندازه رايكا و روناك خودم دوست دارم و آرزوي خوشبختي تو در حال حاضر تنها آرزوي منه .

رزا هم اشكهاي روي گونهاش را زدود و خود را از آغوش او بيرون كشيد و گفت:

- پس اگه اينطوره ديگه نگران من نباشيد

خانم بهنود سرش را تكان داد:

- باشه، هر طور مايلي.....خواهرم اينا هم ميخواستن بيان بالا اما من نذاشتم .گفتم شايد شرايط مناسب نباشه .اينطور كه پيداست اصلا هم شرايط مناسب نبود!

و بعد رو به دخترش كرد و ادامه داد:

- روناك جون تو هم ديگه اينجا نمون و زودتر بيا بريم پائين .مي ترسم رايكا از سر وصدا بيدار بشه .

روناك هم با تكان دادن سر، موافقت خود را اعلام كرد .خانم بهنود دست رزا را به گرمي فشرد:

- موفق باشي دخترم!

او هم لبخند بي رنگي بر لب راند و آنها از اتاق خارج شدند .بار ديگر در كنار تخت نشست ، دستمال روي پيشاني رايكا را برداشت و داخل سطل آب فرو كرد .

زمان بسرعت سپري ميشد و خيلي زود سپيدهدم از راه رسيد . اما او بدون احساس كسالت وخستگي مرتب به كار خودش ادامه مي داد .سحر از راه رسيده بود و آسمان رو به روشني مي رفت كه تب رايكا هم كمي پائين آمد . به صورت آرام رايكا در خواب لبخندي زد و سرش را گوشه تخت او گذاشت .آرامش آرام آرام وجود او را هم در بر مي گرفت وخواب ، چشمهايش را به مهماني دعوت ميكرد. آخرين نگاه را به صورت او دوخت و بعد از آن سرش را گوشه تخت گذاشت .در همان لحظه چشمش به عكسهاي ريز ريز شده كف اتاق افتاد و دل پردردش مالامال از غم شد . سعي كرد چشمهايش را روي هم بگذارد و افكار عذاب دهنده را از خود دور سازد، اما اين امكان نداشت.باز هم تصاويري در ذهنش شروع به چرخش كردند كه اعصابش را برهم ميزد .

فصل هفتم

اشعه هاي طلايي خورشيد يواشكي به داخل اتاق سرك مي كشيدند كه از خواب برخاست .هنوز خستگي شب پيش در بدنش بود اما بايد زودتر بلند مي شد .سرش را از روي تخت بلند كرد و نظري به اطراف انداخت و با مشاهده عكسهاي پاره پاره كف اتاق ، بياد قولي كه به رايكا داده بود افتاد .بسرعت عكسهاي ريز شده را جمع كرد و از اتاق خارج شد .بايد نگاتيو عكسها را پيدا ميكرد .به همين خاطر بلافاصله داخل اتاق كار رايكا شد و كشوهاي ميزش را جستجو كرد. حدسش درست بود، نگاتيوها را در آنجا يافت .

شتابان از اتاق خارج شد و لباس مناسبي به تن كرد .به طبقه پائين رفت ، سكوت در همه جا حكمفرما بود . از خانه خارج شد تا هر چه زودتر ، كاري را كه به رايكا قول داده بود به انجام برساند .

دو ساعت بعد وقتي به خانه برگشت ، رايكاهنوز خواب بود . عكسها را كه با آن عجله به چاپ رسانده بود، يكي يكي به ديوار اتاق چسباند؛همه چيز مثل ديروز شده بود. چشمهايش بر روي لب خندان و چشمهاي شيشه اي پر از تمسخر عسل ثابت ماند و قلبش از درد فشرده شد. علائم پيروزي در چشمهاي شيشهاي او برق مي زد و او را به باد تمسخر مي گرفت .چشمهاي اشك آلودش را به سمت رايكا چرخاند .هنوز خواب بود . با پشت دست گونه هاي خيسش را پاك كرد و بسرعت از اتاق خارج شد .به آشپزخانه رفت و به آماده كردن صبحانه خودش را سرگرم كرد .بعد از آن خسته وخواب آلود پشت ميز نشست اما صداي آب به گوشش خورد. بسرعت بلند شد و به اتاق رايكا رفت . درست حدس زده بود او از خواب بيدار شده و به حمام رفته بود. هنوز نگاهش به سمت حمام بود كه در باز شد و قامت بلند رايكا از پشت در نمايان شد .نگاه رزا براي اولين بار بر روي سينه پهن ومردانه رايكا نشست ، اما او شتابان به داخل حمام برگشت و در را بست .رزا كه هنوز از برخورد رايكا متحير بود ، با گامهاي خسته از اتاق خارج شد و بار ديگر بطرف آشپزخانه رفت .پشت ميز نشست و سرش را روي دستهايش قرار داد . يواش يواش باور كرده بود كه حقيقتا در اين خانه نقش پرستار را ايفا مي كند . دلش گرفت، رايكا درست مثل غريبهها با او برخورد مي كرد .آيا او باز هم تحمل اين همه بي رحمي را داشت؟

پلكهايش بر روي هم افتاد وچشمهاي خستهاش براي فراموشي اين غم بزرگ به خواب فرو رفتند . رايكا از حمام خارج شد و به اطراف نگاهي انداخت.اما خبري از رزا نبود .با خيالي آسوده لباسش را به تن كرد و روي تخت نشست .در همان نظر اول چشمهايش بر روي ديوار ثابت ماند؛ خاطرات شب گذشته مانند يك خواب به فاصله چند ثانيه از مقابل ديدگانش عبور كردند .از جا برخاست و بسمت ديوار رفت و دستش را روي عكسها كشيد . حتم داشت ديشب در آن شرايط بحراني آنها را پاره كرده، اما امروز صبح عكسها سالم به ديوار اتاق چسبيده بودند. سرش را چرخاند و نظري به ساعت چوبي طرح تنه درخت داخل اتاقش انداخت .ساعت10:45 دقيقه را نشان مي داد .با تعجب بار ديگر به سمت عكسها نگريست .يعني پرستار جديدش چه ساعتي براي چاپ مجدد عكسها رفته بود؟ هنوز در افكارش غرق بود كه از اتاق خارج شد و مستقيم به آشپزخانه رفت .دختر جوان خسته سرش را روي ميز گذاشته و به خواب عميقي فرو رفته بود . با گامهايي آرام بسمت ميز رفت .صبحانه آماده روي ميز چيده شده بود .بطرف گاز رفت و دو فنجان چاي ريخت و روي ميز گذاشت .آرام روي يكي از صندليهاي پشت ميز نشست و به صورت

معصوم دختر جوان نگاه كرد .فداكاريهاي اين دختر كاملا عجيب بود، ونگاهش..... نگاهش پر از سوز بود، سوز يك عشق داغ و برباد رفته!

رايكا آرام چشمهايش را بر روي هم گذاشت و با اطمينان تكرار كرد، ((بي گمان اونم مثل من از عشق سوزندهاي رنج مي بره؛ يك عشق يكطرفه و دردناك! به همين خاطر پرستاري از منو به عهده گرفته، شايد دلش نميخواد من هم مثل خودش.....))

هنوز در افكارش غرق بود كه رزا چشم گشود و با مشاهده او روبرويش با هراس از جا بلند شد و صندلي با صدا به زمين افتاد .رايكا كه از برخورد او حيرت كرده بود با تعجب پرسيد:

- مگه جن ديديد؟!

- ببخشيد از ديدنتون جا خوردم!

- چرا؟ مگه براي من صبحانه آماده نكرده بوديد؟

رزا سرش را تكان داد:

- چرا اما..... اما..... من نفهميدم كي به خواب رفتم

رايكا به فنجان چايي كه براي او ريخته بود اشاره كرد وگفت:

- بفرماييد تا چائيتون سرد نشده ميل كنيد

رزا با حيرت سرش را تكان داد:

- شما براي منم چاي ريختيد؟

- اشكالي داره؟

رزا فقط سري جنباند و صندلي را از زمين بلند كرد و روي آن نشست و غرق صورت دلنشين او شد . به نظرش آمد امروز با روزهاي ديگر متفاوت است . لبخندي بي رنگ روي لبش نشست اما به فاصله چند ثانيه با مشاهده صورت بي حالت رايكا، لبخند روي لبش ماسيد و به روياهاي مسخره خود در دل نيشخند زد . رايكا چاي مي نوشيد اما هنوز صورتش خسته ونگران بنظر مي رسيد و چشمهايش ..... بي اختيار لب به سخن گشود:

- حالتون بهتره؟

رايكا نگاهش را از روي ميز بلند كرد و به صورت او نگريست.

- شما تا صبح نخوابيديد؟

رزا سرش را تكان داد و رايكا ادامه داد:

- صبح از اينكه ديدم عكسها درست مثل ديروز به ديوار اتاقم چسبيده متعجب شدم .شما به من لطف كرديد .من نمي دونم چطور مي تونم محبتتون رو جبران كنم!

- من كاري نكردم

- بهر حال من وظيفه دارم از شما تشكر كنم

رزا سرش را پائين انداخت اما باز هم طاقت نياورد؛ بايد سوالي را كه ذهنش را آشفته كرده بود مي پرسيد .به همين خاطر بالاخره به خود جرات داد و پرسيد:

- شما ميخواهيد چه كار كنيد ؟

نگاه رايكا روي صورتش ثابت ماند:

- در چه مورد؟!

قلبش به تپش افتاد و لبهايش خشك شد . به زبان آوردن اسم عسل برايش بسيار دردآور بود اما سكوت و آرامش رايكا به او جرات مي داد . وقتي چشمهاي او را همچنان منتظر ديد لبهايش را از هم گشود:

- عسل.....

صورتش رنگ باخت اما نگاه غم آلودش هنوز به او خيره بود .

- شما اگر به جاي من بوديد چكار مي كرديد؟

رزا به زحمت لب گشود:

- نمـ..... نمي دونم .

- اما من مطمئنم شما مي دونيد. نگاه شما به من ثابت كرده شما هم يه روزي يه شرايطي مثل من داشتيد .خب شما به من بگيد چه راهي برگزيديد؟

رزا چشمهاي نمدارش را به ميز دوخت .چه مي توانست بگويد؟ آيا قادر بود بگويد من با وجود طرد شدن باز هم به عشقم چسبيدم و خودم را به او تحميل كردم؟ صداي آرام رايكا او را از افكارش جدا ساخت:

- سوال سختي پرسيدم؟

چشمهاي شبنم زده رزا به او دوخته شد. لبهايش از شدت بغض مي لرزيد .بالاخره مقاومت را از دست داد و اشك روي گونه برجستهاش سرخورد و پائين چكيد .

- من دوست ندارم در اينمورد حرف بزنم

رايكا با تاسف سرش را تكان داد.

- مي فهمم

رزا از جا برخاست و آشپزخانه را ترك كرد .لحن صداي مهربان و آرام رايكا همچون سمفوني خوشي در گوشش تكرار مي شد .رايكا با او همدردي كرده بود و اين براي او يك دنيا ارزش داشت .رايكا او را ديده و غم چشمهايش را خوانده بود، هرچند هنوز نمي دانست اين غم آشكار در چشمهاي او ، غم عشق كيست؟

رايكا هم از پشت ميز برخاست ، بايد به دنبال عسل مي رفت و او را مي يافت!

****

- خانم سرمدي لطف كن يه تماس با دانيال بگير و بگو كه امروز من به شركت نمي رم ، بگو يه چند روزي كارها رو خودش زير نظر داشته باشه .

- امشب هم دير به منزل مي آييد؟

رايكا به پشت سر نگاه كرد .

- چطور مگه؟

- پدرتون نگران حال شما هستن ، وقتي شبها دير مي آييد ، بدجوري بهم مي ريزن!

لبخندي تلخ بر لبهاي رايكا نشست .

- شما ناراحت نباشيد .پدرم نگران خودش و مال واموالیه كه به قول خودش با هزار بدبختي جمع كرده. لطف كنيد اين بار اگر ابراز ناراحتي كرد بهش بفرماييد مال واموالش مثل روز اول باقي مي مونه .ديگه عسلي نيست كه چشم طمعي به اين اموال داشته باشه!

رزا سرش را پايين انداخت.

- شما هنوز پدرتون رو نشناختين ، ايشون.....

رايكا سخنش را قطع كرد و با بي حوصلگي گفت:

- بله، شما درست مي فرماييد!

و بعد بسرعت از در خارج شد .رزا با ابروهاي درهم گره خورده به اتاقش بازگشت . درهمان لحظه صداي زنگ تلفن به گوش رسيد . بسرعت از اتاق خارج شد و تلفن را برداشت و صداي مادرش را شنيد:

- سلام رزا جون، مامان الهي فدات بشه ، نمي گي دلم برات تنگ شده؟ چرا به ما زنگ نمي زني؟ الان بيشتر از ده روزه كه رفتي اما.....

- سلام مامان جون؛ سوالاتت رو يكي يكي بپرس تا من فرصت جواب دادن داشته باشم!

- تو چه جور دختري هستي ؟ هيچ ميگي پدر و مادرم نگران من هستن؟

- مامان جون، باور كن مدام به فكرتون هستم اما فرصت نميشه كه.....

- مگه اونجا داري چيكار مي كني كه حتي فرصت يه تلفن زدن هم نداري؟

بغضي سنگين در گلوي او نشست، بسختي بغضش را فرو داد و گفت:

- هيچي مامان، ببخشيد كوتاهي از من بود

صداي گريه بهناز خانم در گوشي پيچيد :

- هيچ فكر مي كني من و پدرت چه حال و روزي داريم؟ بي خبري هم كه قوز بالا قوز شده!

- مامان جونم گريه نكن، ببخشيد قول مي دم از اين به بعد بيشتر تماس بگيرم

- اين سجاد هم كه لجباز شده، هي ميگه خانم تماس نگير بذار اون بچه با فراغ بال راهش رو بره

- بهر حال خيلي خوشحال شدم صداتون رو شنيدم .راستي ياسي چطوره؟ چكار ميكنه؟

- اونم خوبه و فقط درست ميخونه؛ از روزي كه تو رفتي اونم رفته توي خودش ، زياد از اتاقش بيرون نمي آد و با ما هم صحبت نميكنه .

- يواش يواش عادت ميكنه.آدم به شرايط سخت زود خو ميگيره

- چرا يكدفعه اينطور شد؟ما حسابي غافلگير شديم!

- بالاخره كه يه روز بايد از پيشتون مي رفتم

خانم سرمدي مكثي كوتاه كرد و سپس گفت:

- درسته، اما اون موقع زمان داشتيم تا خودمون رو براي دوري و دلتنگي آماده كنيم

- آدم هيچوقت به دوري و دلتنگي عادت نميكنه فقط باهاش كنار مي ياد، كاري كه ما بايد بكنيم .

صداي خانم سرمدي گويا از فرسنگها دورتر مي آمد:

- چرا ؟مگه خونه ما از شما چقدر فاصله داره كه نمي توني بياي به ما سر بزني؟

- مادر، من فقط نياز به كمي آمادگي داشتم و الان شرايطم خيلي بهتره ، نگران من نباشيد و مطمئن باشيد همين روزها بهتون سر مي زنم .راستي چرا شما نمي آييد اينجا؟ شما كه با كسي قهر نيستيد!

- درسته ، اما چكار كنم كه دلم رضا نمي ده بيام شرايط تو رو ببينم .

- مامان شرايط من خوبه

- خدا رو شكر! اميدوارم همينطور كه ميگي باشه . بهر حال به ما يه زنگ بزن، اينجا همه نگرانتيم

- حتما؛ سلام منو به ياسي و پدر هم برسونيد

- توي اين هفته يه سري به ما بزن .

- چشم حتما

- خداحافظ

گوشي را آرام روي دستگاه گذاشت و زانوهايش را در آغوش كشيد و به روبرو خيره شد .بايد با شرايط موجود كنار مي آمد، بايد به ديدن خانواده اش مي رفت و لااقل خود را به آنها خوشبخت نشان مي داد

صداي خانم بهنود از طبقه پايين او را بخود آورد:

- رزا جان، رزا!

از جا برخاست ، بسمت در رفت و آن را گشود و به پائين پله ها نگريست .

- مامان جون بيا پايين پيش ما باش؛ تنها اون بالا كز كردي كه چي بشه؟

- چشم الان مي يام

دقايقي بعد در كنار خانم بهنود نشسته بود .بنظرش مي آمد صورت مادرشوهرش نسبت به ماههاي پيش شكستهتر شده و چروكهاي ريزي دور چشمهاي زيبايش جا خوش كرده اند . خانم بهنود كه متوجه نگاه ثابت او روي صورتش شده بود، لبخندي كمرنگ بر لب راند ، صندلي آشپزخانه را كنار كشيد و روبروي عروس زيبايش قرار گرفت وگفت:

- به چي اينقدر دقيق نگاه ميكني؟

عرق شرم روي صورتش نشست و سرش را به زير انداخت شكوفه خانم كه متوجه خجالت دختر جوان شده بود لبخندي عميق بر لب آورد:

- عزيزم ، تو چرا هنوز با من احساس غريبگي مي كني؟ تو الان ديگه براي من با روناك هيچ تفاوتي نداري؟

رزا هنوز سر به زير داشت و با قاشق كوچكي كه روي نعلبكي اش قرار داشت .آرام به لبه فنجان مي كوبيد .شكوفه خانم دستش را بسمت قلبش حركت داد و رزا از زير چشم متوجه او شد و با هراس چشمهايش را بالا آورد و پرسيد:

- مامان، حالتون خوب نيست ؟ قلبتون بازم درد ميكنه؟

در همين لحظه بهجت خانم هم بسمت يخچال دويد ، ليواني آب ريخت و به همراه قرصي بسمت آنها دويد .

- خانم، خدا مرگم بده! بازم قلبتون اذيتتون ميكنه؟

خانم بهنود آرام سرش را تكان داد ، قرص را در دهانش انداخت و ليوان آب را نوشيد و با لحني بسيار آرام گفت:

- من حالم خوبه ، نگران نباشيد .

رزا كه هنوز نگراني در چشمهايش موج ميزد ، گفت:

- اما رنگ به چهره تون نيست!

لبخند كمرنگ خانم بهنود كمي آرامش كرد:

- عزيزم، من با داشتن تو ديگه هيچ وقت روي درد و بيماري رو نمي بينم .وجود تو توي اين خونه برام آرامش به ارمغان آورده .

- مامان، شما به من لطف داريد و با اين حرفهاتون خجالتم مي ديد .

- نه ، اين.....

صداي زنگ در، سخن او را نا تمام گذاشت، خانم بهنود بسمت بهجت خانم نگاه كرد و گفت:

- بهجت ببين كي اومده؟

خودش هم از پشت ميز برخاست و به رزا اشاره كرد:

- عزيزم پاشو بريم تو سالن، شايد مهمون اومده باشه.

هر دو از آشپزخانه خارج شدند .لحظه اي بعد پري خانم به همراه بهجت از در وارد شدند . خانم بهنود گامي بسمت خواهرش برداشت وگفت:

- سلام پري جون، چه عجب ياد ما كردي!

- متلك مي گي عزيزم؟

- نه اين حرفها چيه؟ تو به ما محبت داري.

- اما اين بار اومدم ازتون محبت طلب كنم

خانم بهنود ابروهايش را در هم گره كرد و گفت:

- منظورت چيه؟

- اجازه مي دي بشينم و اول يه ليوان شربت بخورم تا نفسم بالا بياد؟

خانم بهنود خندان دستش را بسمت مبلهاي راحتي گوشه سالن دراز كرد و گفت:

- بشين عزيزم ، اينقدر از ديدنت هيجان زده شدم كه يادم رفت بهت تعارف كنم بياي تو

- نه اينكه من سال به سال به تو سر نمي زنم!

- تو كه به من لطف داري

پري خانم چشمهاي خندانش را بسمت رزا چرخاند و در حالي كه بسوي نزديكترين مبل راحتي مي رفت، گفت:

- تو خوبي عزيزم؟

- متشكرم

- رايكا چطوره؟

- بهتره

پري خانم با تاسف سرش را تكان داد.

- ايشاا... خيلي زود از اينم بهتر ميشه

- ايشاا...

خانم بهنود بسمت آشپزخانه نگاه كرد.

- بهجت خانم چند تا ليوان شربت بيار

- چشم خانم

خانم بهنود ظرف شيريني را از روي ميز برداشت و بسمت خواهرش گرفت .

- بفرما عزيزم

پري خانم چشمكي زد وگفت:

- اول تو بخور!

- چرا؟

- بخور تا بگم

- نميخواي بگي چه خوابي برام ديدي؟

- يه خواب خوب و شيرين!

- خب بگو، گوش ميكنم

- توكه مي دوني من چند وقته توي چه حال و هوايي سير مي كنم!

- چه حال و هوايي؟

پري خانم قيافه مضحكي به خود گرفت و گفت :

- شكوفه جان منو سركار گذاشتي؟

- نه جون پري ، نمي دونم از چي صحبت مي كني

- از روناك

خانم بهنود با تعجب به خواهرش نگاه كرد . پري خانم كه او را منتظر ديد ادامه داد:

- ديشب ديگه دانيالم به صدا در اومد و گفت كه چرا زودتر روناك رو رسما خواستگاري نمي كنيد .

- حالا چرا اينقدر با عجله؟

- شكوفه جون، قربون اون شكلت برم عجله كدومه؟ دانيال من سه ساله چشم انتظاره!

- من كه از خدا ميخوام خواهر؛ چه كسي بهتر از دانيال كه عين رايكاي خودمه! اما بايد ديد نظر روناك چيه

- خب پس مباركه

- بي اينكه نظر روناك رو بپرسيم؟

پري خانم با صداي بلند خنديد:

- نظر روناك رو من بهتر از تو مي دونم .اون لپهاي گلگونش وقتي با دانيال روبرو ميشه ، دستش رو خيلي زود براي من رو كرده!

رزا هم لب به سخن گشود:

- مباركه؛ ايشاا.... خوشبخت بشن .

- ممنون عزيزم.راستي اجازه داريم جمعه براي خواستگاري پا پيش بذاريم؟

خانم بهنود كه از لحن خواهرش به خنده افتاده بود سرش را تكان داد و گفت:

- قدمتون روي چشم!

حدود ساعت چهار بود كه روناك به خانه آمد و مثل هميشه خسته بود، بلافاصله خود را روي كاناپه انداخت و چشمهايش را روي هم گذاشت .رزا كه از پشت پنجره طبقه بالا، آمدن او را ديده بود بلافاصله از پله ها پائين دويد و خود را به سالن رساند .رزا آرام به او كه هنوز با چشمهاي بسته روي كاناپه لم داده بود، نزديك شد و كنارش نشست ، روناك چشم گشود و با مشاهده او در كنارش لبخندي بر لب راند

- سلام، چي شده امروز اينقدر شاد و شنگولي؟

- حدس بزن!

- چي رو بايد حدس بزنم؟

- خب موضوعي رو كه اينقدر باعث خوشحالي من شده

- در مورد رايكاست

- نه اشتباه كردي

- خب لااقل بگو در مورد كيه؟

رزا با چشم و ابرو به او اشاره كرد و گفت:

- در مورد يك دختر ناز و بي نظير!

- چي شده؟

- حدس بزن

- اذيت نكن ديگه؛ بگو دارم.....

- پس مژدگوني يادت نره!

- به روي چشم!

رزا نفس عميقي كشيد و وقتي چشمهاي نگران روناك را ديد، دلش نيامد بيش از آن منتظرش بگذارد .

- امروز خاله پري اومده بود اسنجا

روناك با هيجان پرسيد:

- خب؟

- هيچي از خانم خواستگاري كرد و گفت كه ديگه طاقت دانيال خان سر اومده و گفته ميخواد زنش رو به خونهاش ببره

- شوخي ميكني؟

- شوخي در كار نيست ، اين حرفهاي خاله پري بود..... قرار شده جمعه دسته جمعي بيان خواستگاري!

گونههاي روناك قرمز شد .دستهايش را دور گردن رزا حلقه كرد و او را در ميان آغوش گرمش كشيد و صورتش را بوسه باران كرد.

- واي رزا جون، باورم نميشه .تو بهترين خبر زندگيم رو بهم دادي!

رزا هم بر گونه او بوسه زد وگفت:

- اميدوارم خوشبخت بشي و هميشه و هميشه اين عشق زيبا به همين زيبايي.....

روناك كه هنوز از شدت هيجان، رنگش سرخ بود، سخن او را قطع كرد و گفت:

- يعني بايد باور كنم كه دانيالم به اندازه من، منو دوست داره؟

- مطمئن باش ! اين حس قشنگ رو به راحتي مي شه از چشماش خوند .

روناك دستهاي رزا را در ميان دستهايش گرفت و چشمهاي مضطربش را به صورت او دوخت و گفت:

- من الان بايد چكار كنم؟

- هيچي؛ از همين امروز خودت رو براي جمعه شب آماده كن.

و روناك فقط خنديد.

****

از پله ها پائين رفت .لباسش را عوض كرده بود ومانند بقيه در انتظار ورود مهمانان بود.اما نگراني كه در دلش موج ميزد . آرامش را از چشمهايش ربوده بود .تازه به انتهاي پله ها رسيده بود كه چشمش به آقاي بهنود افتاد .او لبخندي بر لب راند و به عروس زيبايش اشاره كرد و گفت:

- عزيزم بيا اينجا كنار خودم بشين .

رزا فقط لبخندي بر لب راند ، بسمت او حركت كرد و در كنارش نشست . آقاي بهنود روزنامه اي را كه در دست داشت تا كرد و در كنارش روي كاناپه گذاشت و گفت:

- چقدر اين لباس بهت مي ياد. صورت ماهت امروز از هميشه خوشگلتر شده!

عرق شرم بر پيشاني دختر جوان نشست و لبخندي كمرنگ زينت بخش لبهاي خوش فرمش شد .اما برق نگاهش همچنان غمگين بود. فتاح خان كه با رنگ چشمهاي غمگين او آشنايي داشت دستهاي ظريف عروسش را در ميان دستهاي مردانهاش فشرد و با اندوهي كه در صدايش موج ميزد پرسيد:

- رايكا هنوز به او دختره فكر مي كنه؟

رزا سرش را به پائين انداخت و فتاح خان كه چنين ديد سخنش را تغيير داد و پرسيد:

- بهش گفتي كه امشب زود بياد خونه؟

رزا سري جنباند وگفت:

- بله

فتاح خان به روبرو خيره شد وگفت:

- پس اميدوارم لااقل امشب زود بياد خونه .بالاخره امروز يكي از روزهاي مهم زندگي خواهرش محسوب ميشه

و بعد بار ديگر به صورت ظريف و شكننده دختر جوان نگاه كرد.غم چهره رزا كم مانده بود او را از پا در آورد .با دست چانه او را بالا آورد و به چشمهاي غمگينش نگاه كرد .

- مي دونم اگه بهت بگم صبوري كن شعار دادم، شرايط تو خيلي سختتر از چيزيه كه بهش فكر ميكردم! اما دخترم من نمي تونم اين غم رو توي چهره تو تحمل كنم .نمي تونم ببينم تو ذره ذره مثل شمع آب مي شي و صدات در نمي ياد!

- عموجون،حال من خوبه .شما نگران نباشيد

- اما چشمات بهم دروغ نمي گه!

- من فقط خسته ام و نياز به كمي خواب دارم .

چشمهاي فتاح خان به اشك نشست اما از ريزش آن جلوگيري كرد و با صداي دورگه و گرفتهاي گفت:

- من هيچوقت خودم رو نمي بخشم كه اين عذاب تدريجي رو به تو تحميل كردم .

- اما من خودم اين راه رو برگزيدم

دستهاي مردانه آقاي بهنود بر رو گونه هاي او بحركت در آمد و چشمهاي غمگين و پر از اشكش به او دوخته شد .

- هروقت كه دوست داشته باشي حاضرم پيش خانوادهات برگردونمت و بخاطر اين ظلمي كه در حقت كردم ازشون معذرت بخوام

رزا دستهايش را بالا برد ، مچ دست پدرشوهرش را گرفت وگفت:

- عموجون ، من از شما ممنونم؛ شما در حق من محبت كرديد .چون شرايط رو طوري برام مهيا كردين كه بتونم لحظه لحظههام رو در كنار ..... كنار كسي كه..... دوستش دارم بگذرونم

- آخه به چه قيمتي؟

- به قيمت عشق!

- اما تو داري بهاي گزافي رو پاي اين عشق مي دي!

- مهم نيست ، مهم اينه كه دلم راضيه ، مهم اينه كه وقتي كنارش هستم آرامش دارم ، قلبم از دوريش فشرده نميشه و نفسم بند نمي آد .

رزا سر به زير انداخت و آرام ادامه داد:

- من حاضرم پرستار اون باشم اما در كنارش باشم .اينو باور كنيد منو بدون رايكا قادر نيستم به زندگيم ادامه بدم.

- گاهي اوقات فكر ميكنم اينطور عشقا عشق نيست ، جنونه!

لبخندي لبهاي زيباي رزا را از هم باز كرد :

- اصلا عشق چيزي جدا از جنون نيست ! عشق همون جنونه اما يه جنون شيرين در عين تمام تلخيهاش!

فتاح خان سرش را پائين انداخت و اين بار خانم بهنود كه صحبتهاي آنها را شنيده بود در كنارشان قرار گرفت و گفت:

- من به تو غبطه ميخورم دخترم .اي كاش منم مي تونستم به همه چيز اينقدر قشنگ نگاه كنم

فتاح خان لبخندي تلخ بر لب راند . در همان لحظه صداي زنگ عمارت بلند شد و عمو گودرز براي باز كردن در رفت .خانواده شهبازي با سرو صدا وارد سالن شدند .رزا در نظر اول به دانيال نگاه كرد؛ صورت بشاش و چشمهاي پر نشاط او شادي زود گذري را بر دلش نشاند . فتاح خان آقا اردلان را در آغوش كشيد و درنا هم براي يافتن روناك بسرعت بسمت اتاقش رفت .

صحبتهايي راجع به خواستگاري خيلي زود رد و بدل شد و دانيال انگشتر زيبايي جا داد و درنا هم ظرف شيريني را چرخاند . صداي خنده وشادي از گوشه و كنار سالن به گوش مي رسيد اما تمام حواس رزا بساعت برنز بالاي شومينه بود. ساعت يازده شب را نشان مي داد اما مثل هر شب باز هم خبري از رايكا نبود .فتاح خان كه نگاه او را تعقيب ميكرد با تاسف سري تكان داد و به در چشم دوخت .

حدود ساعت دوازده ، هنگامي كه مهمانان آماده رفتن مي شدند، صداي اتومبيلش به گوش رسيد. رزا بسرعت بسمت در نگريست و لحظاتي بعد، در بر روي پاشنه چرخيد و اندام بلند او نمايان شد .چشمهاي نگران رزا اين بار بسمت فتاح خان چرخيد . درست حدس زده بود؛ صورت بر افروخته او نشان از عصبانيت بي حد واندازهاش مي داد. دانيال كه متوجه حال او شده بود ، به سمت رايكا پيش رفت و در حاليكه دستش را بسمت او پيش مي برد گفت:

- سلام رفيق بي معرفت! حالا مي ياي؟ يكباره مي ذاشتي براي مراسم عروسي مي اومدي.

رايكا با تعجب به صورت دانيال خيره شد .

- تو در چه مورد صحبت ميكني؟!

- نگو كه بهت نگفتن؛ امشب من براي خواستگاري از آسمونم اومدم.

رايكا محكم به پيشانياش كوبيد و آهسته ناليد:

- اي واي، به كلي فراموش كردم!

دانيال با تظاهر به دلخوري ، گفت:

- دلم رو شكستي نا رفيق!

صداي آقاي بهنود توجه همه را بسمت خود جلب كرد:

- ديگه هيچ كس براي اين آقا مهم نيست جز يه عشق پوچ و تو خالي!

رايكا با خشم به پدرش نگريست .رزا اين نگاه پرنفرت را خوب مي شناخت وخود را آماده يك مبارزه سخت كرده بود. غم باز هم به دلش هجوم آورد و سر به زير منتظر مشاجرهاي سخت شد .اما صداي روناك آرامش را به دلش هديه كرد:

- اينكه مهم نيست، مهم اينه كه رايكا الان اينجاست وميخواد به من.....

لحظهاي مكث كرد و بعد با شرم ادامه داد:

- نامزديم رو تبريك بگه!

رايكا نگاه از پدر گرفت و اين بار با لبخند بي جاني به روناك نگاه كرد:

- عزيزم مباركت باشه ، ايشاا.... با هم خوشبخت بشيد !

دقايقي بعد روناك در آغوش او جاي گرفت و دستهاي نوازشگر برادر، موهايش را نوازش داد .خاله پري محكم دستهايش را بهم كوبيد و لحظاتي بعد ، صداي كف زدن در سالن پيچيد .

باز هم ساعتي در كنار هم نشستند اما رنگ چشمهاي رايكا نشان مي داد كه تمام افكارش در مكان ديگري سير مي كند .

به ساعت نگاه كرد .عقربه ها بر روي ساعت هفت توقف كرده بودند .پنجره را از هم گشود و سوز زمستاني در بند بند وجودش راه پيدا كرد .دستهايش را درهم گره زد و به خود لرزيد و بلافاصله پنجره را بست .دلش گرفته بود .مثل روزهاي قبل و هفتههاي قبل! بايد كاري ميكرد، نبايد اجازه مي داد عسل امروز هم پيروز شود . بايد از اين مبارزه بهر قيمتي كه بود، پيروز بيرون مي آمد .

سرش را بطرف سالن چرخاند، همه چيز مثل ديروز بود، بايد تحولي ايجاد ميكرد .بايد بهر طريقي كه شده توجه او را بخود جلب ميكرد .بسرعت بسمت آشپزخانه رفت . از همه چيز مهمتر، درست كردن غذايي لذيذ بود .دستهايش را بهم ماليد و يا دقت گوشه گوشه آشپزخانه را از نظر گذراند .يك روز مادرش گفته بود بهترين راه براي دستيابي به قلب مردها، از راه شكم آنهاست . پس او هم بايد اين راه را امتحان ميكرد. موهايش را پشت گوشش زد و دست به كار شد .

دو ساعت بعد پيش بند را از كمرش باز كرد .بوي خوش غذا در آشپزخانه پيچيده بود .سالاد هم آماده بود .بلند شد و سالاد را داخل يخچال گذاشت، همه چيز آماده يك پذيرايي ويژه بود .دستي به پيشاني مرطوب از عرقش كشيد و زير لب زمزمه كرد:

- حالا نوبت توست !

با طمانينه از آشپزخانه خارج شد و يكراست بسمت حمام رفت . دوش آب گرمي گرفت و چند دقيقه بعد در حاليكه حولهاي به سرش بسته بود، از حمام خارج شد . روبروي آئينه بزرگ ميز توالت نشست و دستي به پوست نرم صوتش كشيد و شكلكي براي خودش در آورد:

- تو موفق مي شي، مطمئن باش!

بسرعت صورتش را آرايش كرد، موهايش را سرگردان روي شانهها ريخت، گلسري به رنگ لباسش به گوشه موهايش سنجاق كرد. بعد لبخندي به خود زد، صورتش زيبا شده بود، اين را حتم داشت اما لحظه اي بعد غم باز هم در دلش راه پيدا كرد .اگر رايكا باز هم مانند روزهاي گذشته او را نمي ديد! اگر نمي خواست كه.....

سعي كرد افكار ناميد كننده را ازخود دور سازد و به خودش تلقين كرد(تو مي توني، هميشه هر كاري خواستي كردي پس اين بار هم موفق ميشي.چرا نگراني؟ نگراني هات رو دور بريز و اعتماد به نفس داشته باش.....آفرين! نفس عميقي بكش و لبخند بزن.))

نفس عميقي كشيد و بسختي به تصوير خود در آئينه لبخند زد و از پشت ميز توالت برخاست .اين بار پشت پنجره رفت وهمانجا به انتظار ايستاد .صداي زنگ تلفن باعث شد از پنجره دل كنده و به سمت سالن برود .صداي فتاح خان در گوشي پيچيد:

- عروس نازنينم! چرا پائين نمي آيي؟ شام مدتهاست آمادهست .

- ممنون عمو جون ؛ اما اگه شما اجازه بديد شام رو بالا ميخورم

- اما رايكا كه نيومده!

- منتظرش مي مونم

بعد از مكث كوتاهي باز هم صداي فتاح خان به گوش رسيد:

- هرجور كه صلاح مي دوني عزيزم. پس به بهجت خانم ميگم شام شما رو بياره بالا

- زحمت نكشيد ، من شام آماده كردم

- مرحبا به سجاد كه چنين دختر هنرمندي رو تربيت كرده!هر طور مايلي نازنينم، اما بايد به قول بدي يك شب ما رو به خوردن دستپخت خوشمزهات مهمان كني

- بله حتما

- شب خوشي داشته باشي دخترم

- ممنون، همچنين شما

تماس قطع شد .لحظهاي به گوشي تلفن نگريست و لبخندي بر لب راند . همه چيز آماده بود . باز هم برخاست واين بار روبروي پنجره بزرگ سالن ايستاد و به در ورودي عمارت نگاه كرد .ساعتي بعد در باز شد و اتومبيل سياه رنگ او وارد حياط شد .بسرعت پرده را انداخت و دستهايش را بهم گره زد .بايد بر اعصاب خود تسلط پيدا ميكرد . او هميشه در هر كاري كه ميخواست موفق ميشد پس چرا اين بار اينهمه دلشوره داشت؟ خودش جواب اين سوالش را مي دانست ؛ اين بار پاي عشق وسط بود و اينهمه دلواپسي عادي بود .با آرامش روي مبل نشست ، اما همچنان دستهايش در هم گره خورده بودند .لحظات را مي شمرد و صداي پاي او..... يك، دو، سه، چهار..... به حساب او زماني كه به پشت در سالن رسيده بود، چشمهايش را بست و آرام زمزمه كرد:

- حالا.....

در باز شد و اندام بلند و ورزيده او در آستانه در نمايان شد .به سرعت چشمهايش را گشود .درست حدس زده بود .از روي مبل برخاست و بسمت او رفت و آرام سلام كرد. اما صداي رايكا از صداي او آرامتر بود

- سلام

چقدر دلش ميخواست شانههاي مردانه اين مرد غمگين پناهگاه تنهايي اش باشد! چقدر دلش ميخواست دستهاي نوازشگر و كلمات داغ وعاشقانه او نوازشگر تن خسته و گوشهاي منتظرش باشد! پلكهاي سوزان او چشمهاي خستهاش را بست اما بايد مقاومت ميكرد. به آرامي دست دراز كرد و كت او را از روي دستش گرفت و كيفش را..... اما رايكا حتي كوچكترين نظري به صورت او نينداخت .مايوسانه همان جا در كنار در ايستاد .رايكا يكراست بسمت اتاقش رفت .بايد حرفي مي زد او داشت مي رفت كه باز هم در كنج اتاقش.....

بسختي لبهايش را از هم گشود:

- شام آماده اس!

- ميلي ندارم

- اما من.....

رايكا به پشت سر نگريست .تيره پشتش از نگاه داغ مرد رويا‌هايش تير كشيد و چشمهايش با التماس به لبهاي او خيره شد .

- شما مي تونيد براي شام برين پائين .من غالبا شامم رو بيرون ميخورم .

و بدون آنكه منتظر جوابي از سوي او باشد بسمت اتاقش رفت . رزا آرام بسمت اتاق او رفت و كيفش را روي صندلي و كتش را روي رخت آويز آويزان كرد و يكراست به اتاق خودش رفت . او هم ديگر ميلي به غذا نداشت و ترجيح مي داد در تاريكي مطلق اتاقش ، به چشمهاي خسته و نگاه سوزنده او بينديشد

رو ناك با عجله از پله ها پائين دويد و گفت:

- بابا، دانيال هم از راه رسيد ، زودتر بريم

- شيطون ! تو از كجا مي دوني؟

گونههاي روناك از شرم گلگون شد و گفت:

- از پشت پنجره اتاقم

- امان از عشق كه چه بر سر آدم مي ياره!

- بابا اذيت نكن ديگه

فتاح خان با صداي بلند خنديد:

- خب مگه دروغ مي گم؟ تو كي تا حالا به انتظار ورود من پشت پنجره ايستادي؟

- اين كار رو كه بايد من بكنم

فتاح خان بسوي همسرش نگريست .

- تو كه هميشه فراموش كردي!

- اي بي معرفت! دوران نامزديمون يادت رفته؟

فتاح خان آهي كشيد و در حاليكه نگاهش فرياد مي زد كه به سالهاي دور پرواز كرده، آهسته ناليد:

- جووني كجايي كه يادت بخير!

- اگه تو پيري و احساس پيري ميكني مشكل خودته ..... منكه همچين حسي ندارم

فتاح خان پيپش را گوشه جا سيگاري گذاشت و در حاليكه بطرف همسرش مي رفت، آهسته زمزمه كرد:

- تو هنوز براي من همون شكوفه بيست سالهاي؛ با همون طراوت وجووني!

گونه هاي خانم بهنود با شنيدن اين سخنان ، رنگ گرفت .در همان لحظه ضربه اي به در خورد و بعد از آن در سالن باز شد و دانيال سركي به داخل كشيد:

- سلام، شماها كه هنوز اينجا ايستاديد! قرار نيست كه عروس و داماد رو تا حجله گاه همراهي كنيم

فتاح خان لبخندي بر لب راند.

- اينقدر عجله نكن! تو كه بايد بهتر از من خصلت وسواس خانمها رو بشناسي .مثل ما مردها نيستن كه يه كت و شلوار بپوشن و حاضر بشن .

روناك با لبخند بسمت پدر گام برداشت.

- پدرجان، من كه از همه زودتر حاضر بودم .

- خب قضيه تو جداست؛ تو فعلا مرغ بال و پر كنده، هيچ كجا آرامش نداري!

- بابا!

صداي خنده فتاح خان به هوا برخاست .دانيال چشمكي به روناك زد وگفت:

- خوبي آسمونم؟

- متشكرم

- امروز چطور بودي؟ آفتابي ، آفتابي!

- روزي كه قراره تو رو ببينم از صبح زود گرم گرمم!

- قربونت برم عزيزم

صداي خانم بهنود، خلوت آنها را برهم زد.

- چي تو گوش هم جيك جيك مي كنيد؟ زودتر بريد سوار ماشين بشيد تا بريم .راستي چرا رزا هنوز نيومده؟

رزا از پله ها پائين آمد و بسمت آنها رفت .خانم بهنود با تعجب به او نگاه كرد:

- تو كه هنوز آماده نشدي؟

سرش را پائين انداخت و به زحمت گفت:

- اگه اجازه بديد من مي مونم

اين بار دانيال پرسيد:

- آخه چرا؟

رزا چشمهاي غمگينش را به دانيال دوخت و او از نگاهش همه چيز را خواند .به همين علت با لحني آرام گفت:

- من توي ماشين منتظرم .

اين بار فتاح خان لب به سخن گشود:

- اينطوري امكان نداره؛ سريع برو حاضر شو بريم

- آخه.....

- آخه نداره عزيزم .عمو گودرز و بهجت هم امشب رفتن مهموني خونه دخترشون.هيچكس توي منزل نيست .تو چطوري ميخواي اينجا تنها باشي؟

- باور كنيد اينطور راحتترم.

فتاح خان ناچار سري تكان داد و زير لب زمزمه كرد:

- پسره بي لياقت

وبسرعت از ساختمان خارج شد . خانم بهنود كه هنوز دلخور بنظر مي رسيد ، قدمي بسوي او برداشت و در همان حال گفت:

- اي كاش تو هم مي اومدي دخترم! اينطوري حسابي دلم مي گيره

- اما مامان، من اينطور راحت ترم. بدون رايكا..

اما دهانش قفل شد. شبنمي از اشك در چشمهاي خانم بهنود نشست و در همان حال گفت:

- هر طور خودت راحتي .

و بعد او هم با عجله به دنبال شوهرش روان شد .روناك هم بوسهاي بر گونه او نواخت و رفت .رزا در كنار در ايستاد و هنگام خروج اتومبيل آنها از در حياط ، برايشان دست تكان داد. كمتر از چند دقيقه بعد، در آن عمارت بزرگ تنها مانده بود .برخلاف گذشته از تنهايي و خلوت نمي هراسيد و برعكس از آن لذت مي برد . اينطور راحتتر ميتوانست با صداي بلند گريه كند، راه برود و بر سر زمانه فرياد بكشد و با خودش حرف بزند .نياز داشت ساعتي تنها باشد .دلش ميخواست با صدا بگريد و از پشت پنجره بزرگ اتاقش به انتظار بازگشت رايكا بنشيند .بسرعت چراغها را خاموش كرد و به طبقه بالا رفت .آنجا را هم مانند طبقه پائين در سياهي پنهان كرد و فقط نور كمرنگ اتاق خواب بود كه اندكي روشنايي را مهمان سالن كرده بود .

به پشت پنجره بلند و قدي سالن رفت و پرده را كنار كشيد .نور مهتاب، روشنايي كمي را به داخل سالن پاشيد .خانه در آرامش سكر آوري فرو رفته بود .به در عمارت نگريست و آرزو كرد اي كاش رايكا امشب زودتر به خانه بازگردد و تنهايي بي حد او را پر كند .اي كاش مي آمد و به او اجازه مي داد سر بر سينهاش بگذارد و تا آنجا كه دلش ميخواهد گريه كند. نياز به او در تمام وجودش رخنه كرده بود .نياز به شانههاي پهن او كه جايگاه اشكهايش باشد و

نياز به سينه مردانهاش كه پناهگاه او باشد .چقدر تنها بود! چقدر تنها و بي كس! اشك روي صورتش را پاك كرد و بطرف اتاقش رفت و عكس او را از داخل كشوي پاتختي بيرون كشيد و به سينهاش فشرد و صداي گريهاش بلند شد .

نگاهي به آسمان انداخت؛ نور مهتاب دلش را آرامتر كرد و احساس كرد خدا به او نزديك تر شده است؛ آنقدر نزديك كه قادر است لمسش كند .سرش را بالا گرفت و به ماه نگريست و ناله كرد:

- خدايا ! پس كجايي؟ چرا دستم رو نميگيري؟ چرا كمكم نمي كني؟ چرا..... چرا مهر منو توي دل..... خدايا اميدم به توئه ؛ ناااميدم نكن . از فشار اين غصه خفه كننده دارم مي ميرم .تا كي بايد بشينم و ببينم شوهرم ، عشقم ، بخاطر عشق يكي ديگه اشك مي ريزه؟ ببينم تمام ذهن و فكرش اونه ومنو..... منو اصلا نمي بينه؟ خدايا پس كي ميخواي به اين بندهد حقيرت نظري بيندازي؟ كي ميخواي صداي ضجهها و استغاثههاي شبانهام رو بشنوي؟ خدايا، خدايا.....

خسته و درمانده روي مبل افتاد و از پشت پنجره به بيرون ديده دوخت .انتظار بي فايده بود .آرام آرام چشمهايش روي هم افتادند و به خواب رفت .

ساعت از دوازده گذشته بود كه رايكا به خانه آمد .از تاريكي ساختمان تعجب كرد. بسرعت وارد خانه شد . كمتر پيش مي آمد ساختمان را در اين تاريكي مطلق مشاهده كند. به همين خاطر بي حوصله راه طبقه دوم را در پيش گرفت و از پله ها بالا رفت . آنجا هم در تاريكي مطلق فرو رفته بود . بي حوصله كتش را در آورد و روي مبل انداخت و به اطراف نگاه كرد .عادت كرده بود كه هر شب رزا به كنار در بيايد و كت را از دستش بگيرد . بي اختيار زير لب غر زد:

- اين دختره ديگه كجا رفته؟

خودش هم از اينكه حضور او برايش مهم شده بود، تعجب كرد و زير لب زمزمه كرد:

- فراموش كردم .اونم بالاخره كس وكاري داره و بايد بهشون سر بزنه .

با اين افكار بسمت اتاقش رفت اما نور كمرنگي كه از داخل اتاق رزا به بيرون مي تابيد ، او را كنجكاو كرد . با گامهايي آرام خود را به اتاق او رساند و از لاي در به داخل نگريست .رزا سرش را روي دستهايش بر لبه پنجره قرار داده و به خواب رفته بود . در را به آرامي باز كرد و همانجا ايستاد و به دختر جوان خيره شد .دلش از اينهمه تنهايي دختر گرفت .او چرا اينجا با اينهمه تنهايي؟ گامي به جلو برداشت و كنار او قرار گرفت .صورت مرطوب از اشك او زير نور مهتاب برق مي زد. رايكا دقيق تر به صورت جوان و باطراوت دختر نگاه كرد و دلش لرزيد .صورت زيباي دختر با آن قطرات اشك، در دلش يك احساس عجيب ايجاد كرد .حس حسادت! اما حسادت به چه كسي؟ شايد او بيش از همه به چنين عشقي نياز داشت؛ نياز به دختري چون او با اين احساس پاك! اي كاش عسل او هم، او را تا اين اندازه دوست داشت .به حال پسري كه او برايش اشك ريخته بود، غبطه ميخورد .آرام روي درگاه پنجره نشست و غرق صورت در غم نشسته او شد . چقدر نياز به چنين عشقي داشت! يك عشق صادقانه بدون تزوير و ريا! قلبش از مشاهده اين صورت جوان و زيبا و غم آلود لرزيد .آهي از اعماق دلش برخاست . دستش را دراز كرد تا بر روي موهاي شبق رنگش بگذارد و او را به آرامش و صبوري دعوت كند ، اما لحظه اي بعد پشيمان شد و دستش را عقب كشيد . او حق نداشت وارد خصوصي ترين لحظات زندگي دختر جوان شود . حق نداشت بدون خواسته او خودش را به..... اما بيش از همه چيز نياز به همصحبتي با چنين شخصي را احساس ميكرد.ديگر مثل روزهاي اول از بودن او در اين خانه عصباني نبود، بلكه احساس ميكرد بشدت به وجودش نيازمند است .وقتي فكر كرده بود كه او در منزل نيست براي لحظهاي قلبش فشرده شده بود.

از گوشه پنجره برخاست ، بايد او را تنها مي گذاشت .شايد اگر رزا او را در اتاقش مي ديد حسابي دلخور مي شد .قصد داشت به سرعت اتاق را ترك كند اما لحن ملايم و خواب آلوده رزا او را از رفتن بازداشت :

- بالاخره اومدي؟

رايكا به پشت سر نگريست و در تاريك و روشن اتاق، صورت خواب آلود او را مشاهده كرد:

- منتظر من بودي؟!

رزا كه تازه متوجه موقعيت اطرافش شده بود ، كمي خود را جمع و جور كرد و گفت:

- دير اومديد نگران شدم

بعد نظري به ساعت روي ديوار انداخت

- بقيه كجا هستن؟

- رفتن عروسي دختر آقاي مقدم ، دوست پدرتون .

- اوه بله، يادم اومد .خب چرا شما نرفتيد؟

رزا از روي صندلي برخاست و بسمت او رفت و در همان حال گفت:

- شام آمادهاس.

- ميل ندارم ..... شما كه براي آماده كردن شام در منزل نموديد؟

رزا بسختي بغضش را فرو داد واز كنار او گذشت و با صداي آرامي گفت:

- فكر نميكنم وظيفهاي غير از اين داشته باشم!

دلش ناگهان در سينه لرزيد.نه، او هيچ گاه نتوانسته بود به او به چشم يك خدمتكار، يا يك پرستار بنگرد. او هيچوقت اين احساس را باور نكرده بود. دستش را بلند كرد و روي شانه رزا گذاشت، چيزي مثل يك جسم سنگين در سينه او پائين ريخت و تمام بدنش از هرم تماس دست او داغ شد .

- من هيچوقت چنين احساسي نسبت به شما نداشتم . رزا به پشت سر نگاه كرد؛ چشمهاي رايكا چقدر امشب مهربان شده بودند! قطرات اشك از چشمهايش پائين چكيد ، رايكا دست دراز كرد و قطره اشكي از روي گونه او برداشت وگفت:

- دلم ميخواد منو دوست خودت بدوني .همونطور كه تو به من كمك كردي و در مواقعي كه نياز به هم صحبت داشتم در كنارم بودي، دلم ميخواد منو هم محرم حرفهاي خودت بدوني.هرموقع كه دلت گرفت و ياغمي در دل احساس كردي به من بگي تا آروم بشي.

رزا بغضش را فرو داد وگفت:

- يه حرفهايي هست كه نميشه فرياد زد!

رايكا سري جنباند :

- درسته ، اما بهر حال هر زماني نياز به همصحبت داشتيد، من هستم؛ توي اتاق روبه رويي به فاصله چند قدم!

رزا سرش را پايين انداخت و رايكا بلافاصله اتاق را ترك كرد . به رو به رو نگريست .هنوز بهت زده همانجا ايستاده بود .محبت رايكا نسبت به او برايش غير قابل باور بود .نه، اين امكان نداشت . رايكا با او همدردي كرده بود . تصوير نگاه او در مقابل ديدگانش مي چرخيد . خاكستري چشمهاي او غوغايي در دلش به پا كرده بود كه حس ميكرد

لحظهاي ديگر قلبش از سينه بيرون خواهد زد .آرام بسمت تخت رفت و روي آن نشست و زانوهايش را در آغوش كشيد ، در ميان تاريكي به در اتاق خيره شد و مدتي به اميد گشوده شدن آن در، به آن خيره ماند تا بالاخره خواب چشمهايش را فرا گرفت .

با صداي زنگ تلفن از جا پريد و بسمت آن رفت ، گوشي را برداشت و شنيدن صداي مادر، آرامش را به قلبش دواند:

- سلام دخترکم ، خواب كه نبودي؟

- نه مامان، شما خوبي؟

- بله عزيزم متشكرم ، مي دونم بي موقع تماس گرفتم اما ديگه دلم طاقت نياورد .گفتم زنگ بزنم و براي امشب شام دعوتتون كنم

- جمع بستيد منظورتون كيه؟

- هيچي مادر، راستش هم دلم براتون تنگ شده بود و هم اينكه زندائيت باز اومده بود هي پشت سر هم سوال ميكرد، يه طوري بهم نگاه ميكرد انگار چه اتفاقي افتاده .خلاصه ديدم باور نكرد كه تو بدون عروسي رفتي سر خونه زندگيت، سجاد هم گفت تا حرف و حديثي توي فاميل شروع نشده دعوتتون كنم تا با چشمهاشون ببينن و شايعه درست نشه

صداي لرزان رزا به گوش مادرش رسيد:

- ببخشيد مامان، با آبروي شما هم بازي كردم

- نه دخترم، تو حق انتخاب داشتي .بالاخره رايكا كه غريبه نبود .شوهرته و تو هم حق داشتي كه بخواي در كنارش باشي

- اما براي شما توي فاميل بد شد .

- تو اهميتي به حرفهاي فاميل نده .در ضمن اگه تو رو خوش و سرحال ببينن ديگه حرف و حريثي نمي مونه .راستي حال رايكا چطوره؟

- خيالتون راحت ، حالش خوبه .فقط گذشته رو بياد نمي ياره

- انشاا... درست ميشه دخترم ، من به تو افتخار ميكنم

اشك در چشمهاي رزا حلقه بست ، توان صحبت نداشت .مادرش كه به حال او پي برده بود گفت:

- پس شب منتظرتم. زود بيايين .الانم زنگ مي زنم پائين خودم خانواده شوهرت رو دعوت ميكنم

- ممنون مامان

- خواهش ميكنم عزيزم ، خداحافظ

گوشي را گذاشت و بسمت اتاق رايكا رفت .آرام در را گشود و به داخل سركي كشيد اما از او خبري نبود . با نگاه اتاق را كاويد .

- شما با من كاري داشتيد؟

رزا با هراس به پشت سر نگاه كرد. او دقيقا پشت سرش در چند قدمي اش ايستاده بود. نگاه طوسي او لحظهاي با محبت به چشمهاي رزا خيره شد .

- ببخشيد مثل اينكه شما رو ترسوندم

رزا بسرعت خودش را جمع و جور كرد و با صداي لرزاني گفت:

- نه، نه فقط فكر كردم هنوز خوابيد.

- يكي دو ساعتي هست كه بيدارم .توي اتاق كارم بودم

- ببخشيد ظاهرا من خواب موندم ؛ همين الان صبحانه رو آماده ميكنم .

رايكا با جديت سرش را تكان داد:

- من ميل ندارم .ترجيح مي دم بيرون صبحانه بخورم

رزا شرمگين سرش را پائين انداخت و گفت:

- از اينكه خواب موندم ناراحت شديد؟

- نه ابدا ، فقط امروز كمي كار دارم

- تصميم داريد بريد شركت؟

- بله از امروز بايد جدي كار رو از سر بگيرم .مدتهاست كه از همه چيز بي خبرم و حتما كارها روي هم انبار شده .چشمم از دانيال هم آب نميخوره ، مخصوصا كه الان حواسش متمركز خونه ماست

تا سخنش به پايان رسيد از او روي برگرداند و بسمت در رفت .رزا كه هنوز همانجا منتظر ايستاده بود زير لب زمزمه كرد:

- آقاي بهنود!

رايكا به پشت سر نگاه كرد:

- بله

- ميتونم خواهش كنم امشب زودتر به منزل برگرديد؟

رايكا چشمهاي متعجبش را به چشمهاي نگران و شبق رنگ او دوخت:

- اتفاقي افتاده ؟

رزا آرام سرش را تكان داد.

- نه، فقط مادرم امشب براي شام شما رو به همراه خانواده دعوت كردند.خانواده ام دوست دارند با شما بيشتر آشنا بشن .

نفس در سينهاش حبس شده بود .رايكا سرش را تكان داد و گفت:

- ساعت هفت منزل هستم

و بعد بار ديگر روي گرداند و بسمت در رفت . رزا بلافاصله خود را روي اولين مبل انداخت و نفس عميقي كشيد .حس ميكرد تا چند دقيقه ديگر قلبش از سينه بيرون خواهد زد .رايكا پذيرفته بود كه همراه او به خانهشان بيايد. اگر امروز او نمي آمد چه آبروريزي مي شد! با خوشحالي لبخند زد و بار ديگر نفس بلندي كشيد .رايكا بسرعت سوار اتومبيل شد و در هنگام خروج از منزل، سرش را بسمت پنجره هاي طبقه بالا چرخاند .چقدر دلش ميخواست دختر چشم مشكي را پشت پنجره ببيند! مايوس و نااميد سرش را تكان داد و از در خارج شد . از خودش بدش مي آمد .چطور با اين سرعت مهر دختري غير از عسل در دلش نشسته بود؟ آيا واقعا توانسته بود آبي چشمهاي او را از ياد ببرد؟ لحظه اي رزا را با عسل مقايسه كرد؛ مسلما عسل زيباتر و جذابتر از او بود ، اما معصوميت نگاه رزا را نداشت . همين معصوميت بود كه او را از پا در مي آورد .همين رنگ هميشگي غم كه در چشمهاي سياه او چادر زده بود و نگاه خستهاش دل او را به درد مي آورد .

لحظهاي به آن مردي كه مورد توجه او بود غبطه خورد و آرزو كرد و آرزو كرد كه كاش بجاي آن مرد بود .آن زمان بي گمان تمام عشقش را نثار او ميكرد وحتي ثانيهاي نمي گذاشت رنگ غم در آن چشمهاي شبق رنگ جا خوش كند و لبهاي خوش فرم و زيباي او را با لبخند آذين مي بخشيد .به صداي خنده او انديشيد ، آيا او هم خنديدن را آموخته بود؟ آيا ميتوانست با صداي بلند بخندد؟ درد خفيفي قلبش را آزار داد .چقدر آن دو شبيه هم بودند! هر دو بيگانه با شادي و خنده! هر دو آشناي هميشگي با غم! زير لب ناليد: ((عسل با من چكار كردي؟)) و غم باز هم تمام وجودش را در بر گرفت.

پايش را روي پدال گاز فشرد و دقايقي بعد اتومبيل را در پاركينگ بزرگ شركت متوقف كرد و با آسانسور به طبقه بالا رفت . خانم منشي بمحض ديدن او بسرعت از جا برخاست .

- سلام آقاي بهنود، خوش اومديد!

رايكا سرش را تكان داد و با دست به او اشاره كرد بنشيند، بعد پرسيد:

- آقاي شهبازي شركت هستن؟

- بله توي اتاقشونن

- پس بهشون بگيد من اومدم و باهاشون كار دارم

سپس وارد اتاقش شد .كيفش را روي مبل چرمي داخل اتاق انداخت و به ميز تكيه داد و نظري به اطراف انداخت .لحظه اي بعد ضربهاي به در خورد و در باز شد ، دانيال با هيجان به داخل اتاق سرك كشيد:

- به به! آفتاب امروز از كدوم طرف در اومده؟

- بيا تو، خودت رو لوس نكن

- چه عجب! امروز حال و حوصله داري

- مثل اينكه تو حسودي و نمي توني ببيني و سعي داري روزم رو خراب كني!

دانيال ابروهايش را بالا انداخت و وارد اتاق شد .

- من نوكر شمام، كوچيك شمام، ديگه چي ميخواي عزيزم؟

- فقط ساكت شو!

- چرا خجالت مي كشي؟خب بگو خفه شو!

- لطف ميكني!

- مسخره! بگو چي شده يادي از ما كردي؟

رايكا به پشت ميز رفت و لبخندي بر لب راند:

- چيه؟ دوست داشتي ديگه نيام و شما جام رو بگيري؟

- مي دونستم تو بخيل تر از اين حرفهايي

- خودت مي دوني من عاشق رياستم و به اين زوديها قصد بازنشستگي ندارم .خب زودتر برو سركارت كه امروز حسابي كار داريم

- ميتونم بپرسم چه كاري؟

- نه فضوليش به تو نيومده!

دانيال دست راستش را روي چشمش گذاشت و در حاليكه از اتاق خارج مي شد گفت:

- بله، به روي چشم! از امروز باز هم شما رئيسيد

رايكا لبخندي كمرنگ بر لب راند و دانيال خارج شد . به پروندههاي روي ميزش خيره شد .بايد زودتر نگاهي به آنها مي انداخت .

چنان مشغول مطالعه پرونده ها بود كه از ساعت غافل شد .دو ساعت يكريز مطالعه كرده بود كه با صداي تك زنگ خانم منشي، گوشي را برداشت .

- آقاي مهندس تلفن از انگليس!

- خب وصل كنيد به اتاق.....

هرچه به ذخنش فشار آورد نام مترجم شركت را بياد نياورد به همين خاطر گفت:

- مگه نمي دونيد بايد وصل كنيد به اتاق مترجم شركت؟

- بله، اما متاسفانه چند ماه پيش شما ايشون رو اخراج كرديد!

- يعني شركت توي اين چند ماه مترجم نداشته؟

- نخير، يهآقايي مدت يكماه اومد اما پدرتون عذر ايشون رو هم خواستند

- خيلي خب وصل كنيد خودم صحبت ميكنم؛ بعد هم به آقاي شهبازي بگيد بياد اتاقم

هنوز با تلفن مشغول صحبت بود كه دانيال وارد اتاق شد .با دست اشاره كرد بنشيند .تلفنش چند دقيقهاي بيشتر به طول نينجاميد و بعد از آن گوشي را سرجايش گذاشت و پرسيد:

- معلومه توي اين شركت چه خبره؟

- چرا؟

- من بايد وظايف مترجم شركت رو انجام بدم؟

- يه پسر جووني رو استخدام كرديم، اما پدرت از كارش راضي نبود و اخراجش كرد .

- مترجم قبلي چي شد؟

- يادت نيست با چه افتضاحي بيرونش كردي؟

- نه يادم نمياد

دانيال سرش را به زير انداخت .

- اسمش چي بود؟

- كي؟

- خب مترجم ديگه

دانيال با مِن مِن گفت:

- سرمدي.

رايكا زير لب زمزمه كرد:

- سرمدي!

و بعد با صداي بلندتر گفت:

- خانم يا آقا؟

دانيال هراسان از جا برخاست .

- آقا! خب من بايد هزار تا كار دارم

- يه آگهي هم توي روزنامه براي يه مترجم بديد

- باشه حتما.

رايكا به حركات عجولانه دانيال خيره شد .علت اين دستپاچگي را نمي فهميد. نگاهي به ساعت كرد ، بدون آنكه احساس خستگي كند تا بعد ازظهر در اتاقش پروندهها را مرور كرد .حتي نهار را هم در اتاقش صرف كرد .تصميم داشت براي فراموش كردن عسل ، خود را در كارش غرق كند .اين بهترين راه بود .

ساعت شش از شركت خارج شد .آسمان كاملا تاريك شده بود و سوز سردي مي وزيد و نم نم باران شروع شده بود .يقه پالتويش را كمي بالا داد و وارد اتومبيل شد . بمحض خروج از پاركينگ ، به سمت خانه حركت كرد . حسي در درونش او را به رفتن وامي داشت .حس كنجكاوي و يا..... بهر حال خيلي مايل بود هرچه زودتر با خانواده پرستارش آشنا شود. حس ناشناختهاي به او مي گفت خيلي بيشتر از اينكه احساس ميكند، او را مي شناسد .

هنوز پنج دقيقه به ساعت هفت مانده بود. رزا با اضطراب داخل سالن قدم مي زد . از صبح همين دلشوره به دلش چنگ انداخته بود .اگر او قولش را فراموش كرده باشد؟ اگر باز هم ساعت دوازده مي آمد ؟ در طول روز بارها بسمت تلفن رفته بود و قصد داشت قرار امشب را به او يادآوري كند، اما از ترس دلخوري او از اين كار منصرف شده بود . چشمهاي نگرانش را به ساعت دوخت و بار ديگر پشت پنجره بزرگ سالن ايستاد و به در باغ خيره شد ؛ در همين لحظه در باز شد . با هيجان به آن نقطه خيره شد؛ غير قابل باور بود اما خودش بود .رايكا بود كه راس ساعتي كه قول داده بود آمد. بغض به گلويش فشار آورد و هجوم اشك را به چشمهاي جذابش تحميل كرد .بعد از مدتها

اين اولين بار بود كه دلش ميخواست بخندد .رايكا اتومبيل را به داخل باغ راند و به پنجره نگاه كرد. اندام بلند و كشيده رزا از پشت پرده تور به چشم ميخورد .لبخندي بي رنگ بر لبهايش نقش بست .از اينكه چشمهاي او را بيش از اين در انتظار نگذاشته، از خودش راضي بود. به سرعت اتومبيل را كنار در سالن متوقف كرد و از پله هاي ساختمان بالا رفت .بمحض باز كردن در، موجي از گرما به صورتش خورد .خانم بهنود كنار همسرش روي كاناپه نشسته بود و با حيرت به صورت او مي نگريست .رايكا دستي به صورتش كشيد و سلام كرد:

- اتفاقي افتاده؟ صورتم طوري شده؟

خانم بهنود با هيجان از روي كاناپه بلند شد و گامي بلند به سوي پسرش برداشت :

- الهي فدات بشم عزيزم ، هيچ اتفاقي نيفتاده .تو مثل هميشه زيبايي!

رايكا دست مادر را كه روي پوست صورت گندمگونش كشيده مي شد برداشت و روي لب هميشه تبدار و گرمش گذاشت وگفت:

- من فداي شما بشم؛ به خدا شرمندهام، من خيلي شما رو اذيت ميكنم .

خانم بهنود كه ديگر طاقت از كف داده بود خود را در آغوش پسرش انداخت ، به سينه پهن او تكيه داد و صداي هق هق گريهاش بلند شد .آقاي بهنود هم كه بغض سنگيني به گلويش فشار مي آورد به آرامي گفت:

- خانم گريه بسه! خانواده رزا منتظرند، بايد زودتر بريم

رايكا به پدرش نگاه كرد؛ او چه راحت اسم پرستارش را بر زبان مي آورد .اين كار از پدرش كه هميشه فاصله خود را با مستخدمين منزل حفظ ميكرد، بعيد بود . خانم بهنود اشكهايش را پاك كرد و از رايكا كمي فاصله گرفت .

- ببخشيد عزيزم ، يه كم دلم گرفته بود.

- اشكالي نداره .من ميرم بالا و زود آماده ميشم .

خانم بهنود به شوهرش نگريست و لبخندي بر روي لب هر دو نقش بست .رايكا بسرعت پله ها را طي كرد و به طبقه بالا رفت .رزا رو به در سالن ايستاده بود و با مشاهده رايكا لبخند بي جاني بر لب آورد .

- سلام

رايكا هم لبخند زد :

- سلام، اميدوارم زياد معطلتون نكرده باشم

رزا آرام سرش را تكان داد:

- نه متشكرم، به موقع اومديد

رايكا بسرعت بسمت اتاقش رفت وگفت:

- چند دقيقه بيشتر طول نمي كشه .يه دوش مي گيرم و بلافاصله آماده مي شم

لحن آرام او گامهايش را متوقف ساخت:

- آقاي بهنود!

رايكا به پشت سر نگاه كرد .چشمهاي رزا به سراميكهاي كف سالن خيره بود .

- مي دونم كه خيلي كار داشتيد اما متشكرم كه زود اومديد

رايكا لبخندي زد و بسرعت بطرف اتاق خوابش رفت .صداي رزا در گوشش مي پيچيد و چشمهاي شبق رنگ او در جلوي ديدگانش تكرار مي شد .به فاصله يك ربع كاملا آماده روبهروي آئينه ايستاد . بسيار برازنده شده بود! به چهره خود در آئينه لبخند زد، اما لحظهاي بعد ميهوت به خود نگاه كرد و در دل زمزمه كرد، ((چرا اينقدر تلاش دارم مورد توجه خانواده اون قرار بگيرم .يعني..... نه هيچ كس نمي تونه براي من جاي عسل رو پر كنه! عسل براي من..... اما پس اون دو چشم معصوم محجوب!))

چشمهايش را لحظهاي روي هم گذاشت .((من فقط ميخوام مثل هميشه آراسته باشم !

اما با شرمندگي بار ديگر به تصوير داخل آئينه نگريست .((دروغگو! تو به خودتم دروغ ميگي.عسل رفته و تو رو فراموش كرده .پس تو هم حق داري كه دختر ديگري رو مهمان قلبت كني.....اما، نه اين امكان نداره)) چشمهاي عسل باز هم در برابر ديدگانش جان گرفت و او با ياسي عميق مجبور شد از آينه فاصله بگيرد .

در تمام طول راه در افكار خود غرق بود و آنجا به خود آمد كه پدرش بسوي او رو كرد و گفت :

- يه تماس با همراه دانيال بگير بگو ما پنج دقيقه ديگه مي رسيم . بگو زودتر بيان .درست نيست با هم وارد نشيم .

فصل هشتم

رايكا با تعجب به پدرش نگاه كرد. تازه بياد آورد كه روناك همراه آنها نيست از بي توجهي خود شرمنده شد .گوشي همراهش را از جيب بيرون آورد اما در همان لحظه صداي زنگ همراه آقاي بهنود بلند شد .فتاح خان نظري به گوشي خود انداخت و به پسرش نگاه كرد:

- تماس نگير، انگار دانياله

و بلافاصله جواب داد :

- بله پسرم ما هم رسيديم .بله درسته شما رو ديديم

رايكا از داخل آئينه به صورت رزا نگاه كرد .تمام توجه او به اطراف بود و ذهنش كاملا مشغول .چقدر دلش مي خواست به افكار پنهان او پي مي برد و مي فهميد پشت اين نگاه ثابت چه افكاري نهفته است .دانيال و روناك در كوچه بن بستي داخل اتومبيل نشسته بودند . با تعجب نظري به اطراف انداخت و به خانه روبرو كه در يكي از بهترين مناطق شهر واقع شده بود، خيره ماند .هزاران سوال در ذهنش دور مي زد؛ يعني رزا فرزند مالك اين ويلاي بزرگ است!

با اشاره پدر ، اتومبيل را روبروي در بزرگي متوقف ساخت، دانيال زودتر پياده شد و زنگ را فشرده بود .چند دقيقه طول كشيد تا صداي آقايي از پشت آيفون به گوش رسيد:

- كيه؟

- سلام آقاي مهندس! شهبازي هستم ، به همراه خانواده بهنود.

- بفرماييد پسرم ، بفرماييد

و پس از آن در صدايي كرد و باز شد. دانيال كاملا در را گشود و اتومبيلها را به داخل حياط بزرگ خانه هدايت كردند .رايكا به فكر فرو رفته و صداي دانيال در گوشش زنگ مي زد، آقاي مهندس ، آقاي مهندس! چه آشنا و صميمانه با هم صحبت كردند .هنوز در افكارش غرق بود كه در سالن باز شد و مهندس سرمدي به همراه همسرش براي استقبال از آنها آمدند. رايكا نظر از حياط وسيع آنها برگرفت و به بالاي پله ها نگاه كرد .پدر ومادر رزا بسيار آراسته به نظر مي رسيدند .بار ديگر با تعجب نظري به اطراف انداخت؛ خانه آنها كه فقط كمي كوچكتر از عمارت خودشان بود ، زيبايي خاصي داشت .همه با هم از ميان گلهاي خوشبو و بوتههاي بلند هميشه بهار، از پله ها بالا رفتندو به ساختمان رسيدند .فتاح خان كه جلوتر از بقيه حركت ميكرد، به نزديك آنها رسيد و دستش را بسوي آقاي سرمدي دراز كرد و بسيار مودبانه گفت:

- سلام جناب مهندس، باعث زحمت شديم .

و بعد صميمانه در آغوش او جا گرفت .رفتار صميمي آنها باعث حيرت فراوان او شد .سرش بشدت درد گرفته بود .اين خانه آنقدر برايش آشنا بود كه گمان ميكرد بارها به آنجا آمده ، اما مگر امكان داشت؟ رزا بسرعت از پله ها بالا دويد و مادرش را در آغوش كشيد .اشك از چشمهاي خانم سرمدي سرازير شد و باز هم بر حيرت رايكا افزود. همه خيلي غريبانه رفتار ميكردند .خانم سرمدي به روي او لبخند زد و صميمانه دستش را فشرد.

- سلام پسرم ، خوش اومدي!

سالن چندان شلوغ نبود و فقط دايي و زندايي رزا به همراه پسر شلوغشان ، عرشيا حضور داشتند .در گوشهاي از سالن هم ياسمن با چهره اي غم گرفته وچشمهاي به اشك نشسته ايستاده بود كه با مشاهده خواهرش بسمت او دويد و در آغوشش جاي گرفت و تمام تلاش خود را بكار برد تا از ريزش اشكهايش جلوگيري كند .رايكا كه متوجه او شده بود رو به روناك گفت:

- چقدر شبيه خانم سرمديه!

روناك با تعجب به برادرش ديده دوخت .در اين اواخر كمتر پيش مي آمد كه او در مورد شخصي نظر بدهد . بعد از احوالپرسي، همه كنار هم نشستند .صحبتها دور و بر كار و تجارت مي چرخيد .رايكا نگاهش را بسمت رزا چرخاند ، او به همراه مادر و خواهرش و روناك در آشپزخانه مشغول تدارك وسايل شام بودند .مريم خانم مستخدم خانه هم ظروف را روي ميز مي چيد .دانيال كه رايكا را غرق در افكار خود ديد، آهسته به پهلوي او زد وگفت:

- معلومه حواست كجاست؟

رايكا به او نگاه كرد .بهترين موقع بود كه سوالهاي خود را از او بپرسد .

- بنظر تو اينا خانواده عجيبي نيستن؟

دانيال شانه هايش را بالا انداخت.

- نه، چطور مگه؟

رايكا با نگاهي به دور و بر گفت:

- خب پدر خانم سرمدي مهندسه ، وضع ماليشون هم كه مي بيني؛ پس چه لزومي داره كه اونو براي پرستاري به خونه كسي ديگه بفرستن ، بدون اينكه نيازي به اين پولها داشته باشن!

دانيال كه از سوال او جا خورده بود آب دهانش را قورت داد، لحظهاي تامل كرد تا به افكار از هم گسيخته خود نظم بخشد و سپس گفت:

- شايد خود رزا اين كار رو انتخاب كرده، آخه رشته تحصيلي اون پرستاريه .

رايكا با آنكه قانع نشده بود سرش را تكان داد و سكوت كرد .خيلي زود همه براي صرف شام به سالن غذاخوري دعوت شدند و بعد از صرف شام باز هم همه دور هم در سالن تجمع كردند . اين بار فقط مريم خانم پذيرايي را بر عهده گرفته بود و خانمها هم در سالن نشستند .مردها باز هم در رابطه با كار با هم صحبت ميكردند . دختر ها هم گوشهاي نشسته بودند و پچ پچ ميكردند .رايكا با تعجب به روناك كه صميمانه در كنار ياسمن نشسته بود ، نگريست . در اولين برخورد اين صميميت بعيد مي نمود، نگاهش براي لحظهاي روي صورت غمگين رزا نشست و قلبش به درد آمد .در دل آرزو كرد، كاش مي توانست به مكنونات قلبي او پي برد و به او كمك كند .اما اين دختر آنقدر تو دار بود كه نزديك شدن به او امكان نداشت .

نگاههاي گاه و بي گاه و غضبناك زندايي او بر روي صورتش سنگيني ميكرد وتمركزش را برهم مي زد .نظري به دانيال انداخت و قصد داشت سوالي بپرسد كه زمزمه صداي زندايي او، رشته افكارش را از هم گسيخت .

- آخه بهناز جون، حيف نبود؟ بخدا شما خيلي بي انصافيد ! ميلاد حاضر بود جونش رو براي رزا بده، اونوقت.....

زندايي با اشاره خانم سرمدي سكوت كرد. رايكا ابروهايش را در هم كشيد؛ پس پسري كه تا اين حد افكار او را بسمت خود جهت داده، ميلاد بود! چقدر دلش ميخواست زندايي به حرفش ادامه مي داد و يا مي توانست ميلاد را ببيند و فقط بپرسد چطور ميتواند از چنين دختري بگذرد؟نام ميلاد، مرتب در ذهنش تكرار مي شد و منتظر بهانهاي بود كه در

مورد او از رزا، سوالاتي بپرسد .خيلي دلش ميخواست او را مي ديد تا بداند چه كسي توانسته دل چنين دختري را ببرد و در دل به او غبطه ميخورد.

در طول مسير بازگشت ، هنوز تمام حواسش به سوالي بود كه ذهنش را مثل خوره ميخورد .سكوتش بار ديگر موجبات نگراني خانواده را فراهم كرده بود. خيلي زود به عمارت رسيدند و همه آنقدر خسته بودند كه بلافاصله به اتاقهايشان پناه بردند .رايكا هم به همراه رزا از پله ها بالا رفت .از پشت سر به حركات آرام او نگاه ميكرد .رزا بلافاصله بسمت اتاقش رفت و در همان حال گفت:

- ممنون كه امشب اومديد

- خواهش ميكنم

رزا دستش را به دستگيره در گرفت و قصد داشت وارد اتاق شود كه رايكا بخود آمد . نياز به همصحبت داشت و دلش نميخواست او تنهايش بگذارد ، به همين خاطر آرام صدايش كرد:

- خانم سرمدي

رزا به پشت سر نگاه كرد

- بله

- ميتونم خواهشي ازتون داشته باشم؟

رزا كه حالا كاملا روبروي او قرار گرفته بود، گفت:

- بله، خواهش ميكنم

- اگه امكان داره يه قهوه آماده كنيد .

رزا كه از رفتار چند روز اخير او متعجب بود، سرش را تكان داد و بسمت آشپزخانه رفت و گفت:

- بله ، حتما

رايكا لبخند پيرزومندانه اي بر لب راند و پشت سر او وارد آشپزخانه شد .رزا از زير چشم رفتار او را زير نظر داشت اما او خيلي آرام كنار كابينت ايستاد و دستهايش را به آن تكيه داد و به او خيره شد .رزا از شرم نگاه او سربزير انداخت و خيلي زود قهوه جوش را روشن كرد و فنجاني روي ميز گذاشت .رايكا آهسته گفت:

- براي خودتون هم فنجوني بذاريد، من دوست ندارم تنهايي قهوه بخورم

رزا بدون آنكه عكس العملي نشان دهد با تعجب به او نگاه كرد و رايكا لبخندي زد وگفت:

- اشكالي داره؟

رزا سرش را تكان داد و با عجله فنجاني ديگر برداشت ، اما نگاه رايكا چنان دستپاچه اش كرده بود كه دستش بشدت مي لرزيد .رايكا كه متوجه حال دگرگون او شده بود، بي اختيار گفت:

- رزا حالت خوبه؟

از سوالي كه رايكا پرسيده بود ، حسابي شوكه شد و بي اختيار فنجان از دستش به زمين افتاد .رايكا گامي بلند بسوي او برداشت، رزا با همان دستپاچگي نشست و تكههاي خرد شده فنجان را با دست جمع كرد و در دل زمزمه كرد،رزا، رزا!

از اینکه نامش را از دهان رایکا شنیده بود قلبش در حال انفجار بود. دلش میخواست اشك بریزد .رایکا نامش را صدا کرده بود .بارها این جمله در ذهنش تکرار شد . يعني بايد باور كنم؟ بايد باور كنم؟

رایکا بسرعت به او نزدیك شد و همراه او تكه هاي شيشه را از روي زمين جمع كرد. رزا با لكنت زبان گفت:

- شما دست نزنید.....خودم.....خودم..

- مواظب دستت باش!

رزا بسرعت دستش را بسمت تكه شيشه اي دراز كرد؛ اما شيشه در دستش فرو رفت و خون از انگشتش بيرون زد.رایکا با لحني عصبي فرياد كشيد:

- حواست كجاست دختر؟

و بعد شتابان از آشپزخانه خارج شد . رزا انگشت دستش را فشرد و اشك از گوشه چشمش پائين چكيد .حركات دلسوزانه رایکا در باورش نمي گنجيد .چند ثانيه بعد رایکا دوباره بسرعت وارد آشپزخانه شد و روبروي او روي زمين زانو زد .دستش را دراز كرد وگفت:

- دستتو بده به من

رزا آرام دستش را دراز كرد و رایکا آن را گرفت .باز هم موجي از گرما تمام وجودش را فرا گرفت .چشمهايش مست خواب شد و آرامش بر تار و پود وجودش پراكنده شد .رایکا بسرعت باند را دور انگشت او پيچيد و بعد از آن نگاه مهربانش را به نگاه او دوخت .

- فكر نميكردم دختر سر به هوايي باشي!

بغض باز هم به گلويش فشار آورد؛ اينهمه محبت و اينهمه توچه از او بعيد بود! رایکا چقدر مهربان شده بود!

- ببخشيد يه لحظه حواسم پرت شد

رایکا دستش را گرفت و او را از روي زمين بلند كرد و روي صندلي پشت ميز نشاند و گفت:

- اينجا بشين تا دوتا قهوه داغ بريزم

رزا اعتراض كرد :

- نه، اجازه بديد خودم مي ريزم

رایکا باروهايش را در هم كشيد و اخم شيريني صورتش را فرا گرفت:

- من خوشم نمي ياد كسي روي حرفم حرف بزنه؛ پس بشين و ساكت باش و همينطور حرف گوش كن!

رزا زير لب زمزمه كرد:

- بله فراموش كرده بودم شما به رياست عادت كرديد.

رایکا به پشت سر نگاه كرد:

- چيزي گفتي؟

رزا سرش را تكان داد:

- نه

رايكا بلافاصله دو فنجان قهوه ريخت و خودش هم پشت ميز قرار گرفت:

- امشب اصلا خوابم نمي ياد

- بله

رايكا چشمهايش را بالا آورد و نگاه عميقش را به صورت او دوخت .

- شما امشب خيلي نگران بوديد!

رزا سكوت كرد و رايكا كه جواب سوالش را نگرفته بود .بار ديگر لب به سخن گشود:

- من حس كردم امشب شما خاطرات تلخي رو مرور كرديد، شايد هم علت اومدن شما نزد من همين باشه، شما توي خونه خودتون احساس آرامش نمي كنيد اونم فقط بخاطر.....

رزا در سكوت با فنجان قهوهاش بازي ميكرد، رايكا سر به زير انداخت:

- اگه هر وقتي احساس كردي دلت ميخواد با كسي درددل كني من هستم ، فراموش نكن .

و بعد از پشت ميز برخاست .زيادي در مسائل خصوصي او دخالت كرده و مطمئن بود با اين كار پرستار جوانش را از خود رنجانده، به همين خاطر با عذرخواهي كوتاهي آشپزخانه را ترك كرد .رزا سرش را روي ميز گذاشت و اشك ، پهناي صورتش را پوشاند . رايكا هنوز نمي دانست علت اينهمه پريشان احوالي او از عشق به اوست . رايكا بار ديگر به آشپزخانه برگشت ، رزا هنوز سرش روي ميز بود ، به همين خاطر آهسته گفت:

- صبح نميخواد براي آماده كردن صبحانه بلند شيد .من بيرون صبحانه ميخورم

و بعد بسرعت به اتاقش رفت .نياز به فكر كردن را در تمام وجودش احساس ميكرد .

همه چيز براي ورود به سال نو آماده بود. خانه از عطر ياس و اقاقيها انباشته شده و بوي عيد در جاي جاي خانه پيچيده بود .بهجت خانم حسابي خانه تكاني كرده و همه جا تميز و براق بود .رزا هم تمام گلدانهاي كريستال را پر از گلهاي رز سفيد كرده بود. بسمت پنجره رفت و آن را گشود .باد ملايمي پرده حرير را به رقص دلفريبي واداشته و بوي رطوبت هوا كه از نم باران بهاري ايجاد شده بود در شامهاش پيچيد .نفس عميقي كشيد و به سفره هفت سين كه روي ميز بزرگ گوشه سالن چيده شده بود، نظر انداخت؛ همه چيز آماده بود ، آئينه ، قرآن ، سيب، سنجد ، سماق ..... همه چيز زيبا در كنار هم چيده شده بود. بسرعت بسمت ضبط صوت رفت و آهنگ ملايمي گذاشت . حس خوشي داشت .يك هفتهاي بود كه رايكا زودتر از قبل به خانه مي آمد و بيش از پيش به او توجه نشان مي داد .از بعد از آنشبي كه به خانهشان رفته بودند، رفتار رايكا كمي تغيير كرده بود . از شدت سردي نگاهش كاسته شده بود و حس ميكرد هرازگاهي مركز توجه او قرار ميگيرد .پس بايد به مبارزه ادامه مي داد .حالا ديگر اميدوارتر از گذشته بود. نگاه و رفتار ملايم رايكا اميدوارش كرده بود پس بايد هر طور شده توجه او را بيش از اين به خودش جلب ميكرد. پرده را كنار زد و در كنار پنجره ايستاد .از بالا به باغ نظر انداخت ؛ بوي ياسهاي آويزان شده از ديوار باغ، مشامش را عطرآگين ساخت .بار ديگر لبخندي زد و بوي رطوبت زمين باران خورده را بلعيد .در باز شد و اتومبيل او..... لبخندي بر لب راند و به آرامي خود را كنار كشيد و نظري به ساعت انداخت .هنوز ده دقيقه تا سال تحويل مانده بود .با نگاهش همه جا را از نظر گذراند . با گامهايي آرام بسمت ضبط صوت رفت وو صدا را كمي ملايم تر كرد. بعد به آشپزخانه رفت و شربت بهار نارنجي آماده كرد .چند دقيقه بعد صداي ضربهاي آمد و در باز شد .چشمهايش را برهم گذاشت و نفسي كشيد . هنوز هم حس نزديكي او باعث مي شد قلبش به تندي بتپد ، پس مطمئن بود هنوز هم عاشق

است ، مثل ديروز و مثل تمام روزهاي قبل. بسمت در چرخيد .بايد هرچه زودتر به استقبال او مي رفت اما بلافاصله تا به پشت سر نگاه كرد از وحشت قدمي به عقب برداشت .رايكا لبخندي زد و گامي به جلو گذاشت .

- ترسوندمت؟

- نه، فقط.....

- فقط ترسيدي!

لبخندي بر لب رزا نشست و ليوان بهار نارنج را بسمت او گرفت .

- بفرماييد

- شما به من خيلي لطف داريد!

- فقط وظايفم رو انجام مي دم

- اما شما چنين وظيفهاي نداريد .شما به من لطف مي كنيد .

رزا سربزير انداخت و رايكا به داخل آشپزخانه آمد و در حاليكه انگشتش را روي گلبرگهاي سفيد گل مي كشيد ، پشت ميز نشست و گفت:

- شما از كجا مي دونستيد كه من عاشق رز سفيد هستم؟

رزا كه حسابي از سوال او جا خورده بود ، سعي كرد آرامش خود را حفظ كند و با كلامي ساده گفت:

- اتفاقي!

رايكا نگاه زيبايش را به صورت او دوخت:

- پس معلوم ميشه شما هم به رز سفيد علاقه داريد!

- ديدن رز سفيد به من آرامش مي ده

- مثل من كه هر روز كه رز سفيد خونهام رو مي بينم به وجد مي يام و تمام وجودم لبريز از آرامش مي شه!

رزا ابروهايش را درهم كشيد و به صورت رايكا نگاه كرد، اما او كاملا خونسرد ليوان شربت را به دهانش نزديك ساخت .پس بي گمان در جمله او قصد و تشبيهي وجود نداشت ومنظور او از ((رز خونهام)) همان گل رز..... اما در باغ آنها كه رز سفيدي وجود نداشت! يعني اين امكان داشت كه منظور او..... نه چه گمان مسخرهاي! رايكا فقط جملهاي گفته بود. شايد رز سفيد استعاره از چيزي بود .شايد هم خاطرهاي را به شكلي در ذهنش زنده ميكرد.

بارها از دهان روناك شنيده بود كه او عاشق رز سفيد است . پس شايد رز سفيد خاطرهاي را برايش زنده ميكرد .هنوز با افكارش در ستيز بود كه رايكا او را بخود آورد:

- داشت يادمون مي رفت ، دو دقيقه ديگه سال تحويله

و بلافاصله از پشت ميز برخاست و گفت:

- بهتره تلويزيون رو روشن كنيم

و بسرعت از آشپزخانه خارج شد .رزا هم پشت سر او وارد سالن شد. رايكا تلويزيون را روشن كرد و بسمت ميز رفت :

- به به سالها بود كه سفره اي به اين زيبايي نديده بودم!

رزا هم لبخندي بر لب راند و در كنار رايكا پشت ميز قرار گرفت ، قرآن را از روي ميز برداشت و بوسه اي بر آن نهاد ، آن را باز ، و كلماتي را زير لب زمزمه كرد .صداي شليك توپ سال نو به گوش رسيد و بعد..... رزا چشمهاي مرطوبش را به شمع سرگردان در كاسه بلورين آب دوخت.سال گذشته در اين لحظه در كنار خانواده اش بود و در چنين لحظه اي شادمانه در آغوش پدرش جا خوش كرده بود .پدرش جعبهاي كادو پيچ به او هديه داده بود اما امسال!

چشمهاي نمدارش را بسوي رايكا چرخاند و او دستش را به بسمت رزا دراز كرد:

- سال نو مبارك!

نظري به دست او انداخت؛ جعبه اي زيبا بسمتش گرفته شده بود.

- اميدوارم بپسندي!

رزا با حيرت به جعبهاي كه با غنچه گل رز سفيدي تزئين شده بود نگاه كرد .

- مال منه؟!

- من زياد خوش سليقه نيستم، براي قدر داني از زحمات شما!

با اشتياق جعبه را در ميان دست گرفت و همان موقع آن را گشود. ساعتي با نگينهاي قيمتي، چشمهايش را خيره كرد. همه چيز مانند يك روياي شيرين بود؛ رايكا براي او هديه اي زيبا با سليقه خود خريده بود، كاري كه هيچوقت حتي انتظارش را هم نداشت .نه، شايد در خواب بود! بي اختيار ناخنش را كف دستش فشرد ، نه ، او بيدار بود .رايكا روبرويش نشسته بود و به رويش لبخند مي زد .ساعت را به مچ دستش بست و به آن نگاه كرد .امروز از هميشه شادتر بود و سال نو را به بهترين نحو ممكن آغاز كرده بود .

****

همه جا پر از هياهو و سرو صدا بود. از دو روز پيش همه در حال فعاليت بودند و بنا به پيشنهاد فتاح خان، جشن نامزدي روناك در روز تولد خود او، يعني پنجم فروردين برگزار مي شد. داخل باغ را ريسه كشيده بودند و ميز و صندليهاي كرايه شده را در گوشه گوشهان مي چيدند .ميز بزرگي هم كه مخصوص چيدن ميوه و دسرهاي گوناگون بود، گوشه ديگري از باغ در نزديكي استخر قرار گرفته بود .همه چيز براي يك ضيافت باشكوه آماده بود .رزا هم مانند بقيه در هيجان بسر مي برد و تنها ناراحتياش گوشه گيري مجدد رايكا بود.

آن روز هم دخترها براي خريد لباس رفتند و رزا هم بنا به اصرار شكوفه خانم با آنها همراه شد. درنا و روناك بسيار خوشحال بنظر مي رسيدند و هراز گاهي بخاطر موضوعي بي اهميت قهقههشان به هوا بلند مي شد ، اما او اصلا شاد نبود .دوست داشت مثل تمام زنان ديگر با همسرش براي خريد لباس مي رفت و از او نظرخواهي ميكرد، اما اين آرزو بعيد بنظر مي رسيد .

بعد از برخورد عيد و هديهاي كه از او گرفته بود، باز هم روزها در سكوت سپري مي شد .با آنكه شركت تعطيل بود اما رايكا صبح ها زود از خانه خارج مي شد و به اصرار خانواده هم براي ديد و بازديد اقوام جواب مثبت نمي داد .از اين رو او هم به اجبار روزهاي تعطيل را در ساختمان و در كنار اتاق خالي رايكا مي گذراند و حتي به پيشنهاد مادرش براي همراه شدن با آنها به يك سفر چند روزه هم جواب منفي داد .دلش نميخواست اقوام او را تنها و مغموم ببينند پس بهتر بود در كنج ساختمان بزرگ و اشرافي آقاي بهنود بماند و خود را از ديد ديگران پنهان سازد .

آنروز بالاخره لباس مورد نظر را خريدند و بازگشتند . شب رايكا بازهم مثل شبهاي قبل دير آمد .حالش اصلا خوب نبود و چشمهايش شبنم زده و غمگين بنظر مي رسيد . رزا آرام برخاست و در كنار او قرار گرفت:

- سلام، خوش اومديد!

رايكا نگاهش را از كف سالن برگرفت و به صورت او دوخت.

- شما از اينهمه يكنواختي خسته نمي شيد؟

رزا كه از سوال او جا خورده بود شانه بالا انداخت .

- آدم به هر چيزي كه بخواد مي تونه عادت كنه!

- به چه قيمتي؟

- به قيمت بدست آوردن چيزهايي كه دوست داره .

رايكا نگاه جذابش را به چشمهاي او دوخت:

- آخه توي اين خلوت و سكوت و تنهايي چه عايدت مي شه غير از انزوا

رزا بسمت اتاق كار او پيش رفت تا كيفش را روي ميز بگذارد .رايكا هم با او همگام شد وبار ديگر پرسيد:

- نگفتيد دنبال چي هستيد؟

- آدمها گاهي نياز به همين بقول شما انزوا و سكوت دارند!

رايكا مغموم روي مبل لم داد:

- چرا بايد اينطور باشه؟

رزا منتظر به او نگريست و رايكا او را از اين انتظار بيرون آورد:

- ما آدمها دنبال چيزهايي ميگرديم كه متعلق به ما نيست .نمي دونم شايد اگه دنبالشون نگرديم خودشون پيدا مي شن .

- شايد اگه براي بدست آوردنشون زحمت بكشي برات ارزش بيشتري داشته باشن و براي پيدا كردنشون بيشتر شادي كني .

- يعني يه عمر غم خوردن به يه شادي زودگذر مي ارزه؟

رزا شانه بالا انداخت و همان جا به ديوار تكيه زد.

- بستگي داره اون چيز چقدر برات پراهميت باشه!

- اهميت اونو خودمون تعيين مي كنيم .ما خودمونيم كه به هر چيز بها مي ديم .

رزا كه حسابي سر درگم شده بود با نگاهي پرسشگر به او خيره شد .

- من منظورتون رو نمي فهمم

رايكا لبخندي بر لب راند .لبخندش لحظهاي عميقتر شد و تلخي اش چشمگيرتر! گويا گريه كرده بود زيرا چشمهايش همچنان مرطوب بود.

- منظورم عشقه! كاش مي شد آدم هيچوقت عاشق نشه!

رزا دستش را پشت كمرش زد و آهسته گفت:

- در اينصورت زندگي يكنواخت و بي اهميت مي شد .

- يعني شما معتقديد عاشق بودن و حس عشق واقعي به اينهمه عذاب مي ارزه؟

- بستگي داره

رايكا ابروهايش را درهم كشيد و با حالتي استفهام آميز گفت:

- به چي بستگي داره؟

- به اينكه چقدر عاشق باشي؟

رايكا بازهم خنديد و اين بار خندهاش تبديل به هق هق گريه شد .

- خاطرات عيد پارسال مثل خوره همه وجودم رو ميخوره

- خب بهش فكر نكنيد

رايكا سري جنباند و به چشمهايش اجازه بارش داد.

- خنده داره اما از اين كه خودم رو عذاب بدم لذت مي برم .احساس ميكنم نياز دارم فكر كنم، تنها باشم ، گاهي اوقات هم گريه كنم . با اينكه مي دونم بايد فراموش كرد اما مگه ميشه؟ من با اون لحظات، اون دقايق و اون ثانيهها، زندگي كردم .من با تمام اون لحظات ..... فكر ميكنم هيچكس جز شما نميتونه حرفم رو بفهمه و درك كنه چون شما هم مثل يه عاشق تنهاييد! بارها ديدم كه توي خلوت خودتون اشك مي ريزيد! گاهي شبها صداي هق هق گريهتون رو شنيدم كه تا سحر ادامه داشته .شما چرا فراموش نمي كنيد؟ چرا خودتون رو ملزم به اين مي دونيد كه مرتب گذشته رو مرور كنيد؟ شايد حس مي كنيد آرامش مي گيريد!

رزا قطرات اشك را از روي صورتش زدود .

- ما آدمها هميشه بايد در حسرت چيزي كه نداريم غبطه بخوريم

- عسل اگه ميخواست مي تونست براي هميشه خوشبخت باشه.من ، من اونو خوشبخت ميكردم .نمي ذاشتم حتي لحظهاي توي خونه قلبش احساس غم و تنهايي بكنه .

لحظه اي بعد نگاه نگرانش را به رزا دوخت و دستش را به شقيقهاش فشرد و زير لب ناليد:

- من هميشه شما رو با غمم شريك مي كنم ، متاسفم!

- خودتون رو ناراحت نكنيد.

- دلم ميخواد منم مي تونستم سنگ صبور شما باشم .اما نمي دونم چرا شما از اينكه با كسي حرف بزنيد اينقدر گريزونيد!

- بعضي حرفها بايد توي دل آدم بمونه

لبخند بر لب رايكا نشست

- پس من آدم كم طاقتي هستم چون نمي تونم غمم رو توي دلم فقط براي خودم نگه دارم .من هميشه نياز به سنگ صبور دارم . عسل منو نابود كرد ، گاهي خودم هم شك ميكنم كه همون رايكاي سابق باشم .خودم مي دونم كه خيلي تغيير كردم اما دست خودم نيست .وقتي راه مي رم عسل رو مي بينم .وقتي چشمهام رو روي هم مي ذارم اونو مي بينم ، حتي زمانيكه..... رزا.....

رزا نگاه ملتمسش را به او دوخت؛ چقدر نياز داشت او را با نام كوچك بخواند(رزا، رزا!)) اي كاش به سخنش ادامه مي داد .اي كاش بازهم او با نام مي خواند.

- مي تونم شما رو به اسم كوچيك صدا بزنم؟ اينطوري راحتتر ميتونم.....

رزا آب دهانش را فرو داد و با مكث كوتاهي جواب داد:

- هر طوري مايليد!

- روزي هزاربار احساس تهي بودن تمام وجودم رو در بر مي گيره .من يه چيز كم دارم و اون فقط وجود عسله. با تمام بديهاش !

- اي كاش مي شد از عشق گريخت!

رايكا لحظهاي با حالتي عجيب نگاهش كرد .جمله او سوز خاصي داشت كه همه وجودش را سوزاند .حسي غريب به سينهاش چنگ انداخت، چرا همه وجودش از يك حسادت بي دليل پر شده بود؟

رزا آرام سرش را بالا آورد؛ سنگيني نگاه او مستقيما روي سينهاش فشار مي آورد. متحير مانده بود، اين چه زندگي مسخرهاي بود كه داشت؟ نگاههاي رايكا چه معنايي داشت؟ او كه عاشق بود؛ عاشق عسل ، پس نگاهش ، اين نگاه كشش دار و جذابش؟ اين بار كه چشمهايش را بالا آورد رايكا از او ديده برگرفت و به پنجره نگاه كرد .بسرعت از اتاق خارج شد و به اتاقش رفت ، در را محكم بست و خود را روي تخت انداخت .چشمهايش را به سپيدي سقف دوخت، قطره اي اشك از گوشه چشمش به پائين سر خورد و در پوست سفيد بالش فرو رفت و در لا به لاي تار و پود آن پنهان شد .

پس در اين چند روز باز هم عسل و خاطراتش باعث دور شدن رايكا از او شده بود! با حرص دندانهايش را بهم سائيد و به لباس آبي رنگي كه كنار در كمد آويزان بود، نگاه كرد .دوباره فكري را كه از صبح ذهنش را بخود مشغول ساخته بود ، مرور كرد .از اين حسادت احمقانه بدش مي آمد .اما براي راه يابي به قلب او حاضر بود هركاري را امتحان كند .شايد با اين روش فقط لحظهاي مي توانست توجه او را به خود معطوف كند .لبخند تلخي بر لبش نشست و با خود ناليد: ((ببين مجبوري براي راه يابي به قلب مرد محبوبت..... همسرت، به چه كارهاي خفت باري تن بدي! حتي حاضري به اين قيمت مورد توجه اون قرار بگيري كه خودت رو شبيه.....))

پتو را بسرعت روي سرش كشيد و سعي كرد صداي هق هق گريهاش را در تار و پود آن خفه كند.

با صداي هياهو از روي تخت برخاست .سرش درد ميكرد و چشمهايش بخاطر گريه شب قبل، ذوق ذوق ميكرد . روبروي پنجره ايستاد .كارگران ميوههاي شسته شده را در ظروف نقره بر روي ميزهاي داخل باغ مي چيدند .براي لحظهاي فراموش كرده بود امروز روز نامزدي روناك است .بسرعت پتويش را جمع و تختش را مرتب كرد، دست و صورتش را شست و از اتاق خارج شد .باز هم سالن در سكوت هميشگي فرورفته بود.ناميد خود را روي كاناپه انداخت ، پاهايش را جمع كرد و در آغوش كشيد و به فرش دستبافت كرم رنگ وسط سالن خيره شد .

- سلام ، اتفاقي افتاده؟

رزا بشدت از روي كاناپه پريد و با ترس به روبرو نگاه كرد، رايكا تازه از اتاقش خارج شده و روبروي او ايستاده بود.

- ببخشيد بازم ترسوندمتون؟

- نه، اما..... فكر ميكردم شما منزل نيستيد.

لبخندي متين روي لب رايكا شروع به بازي كرد .

- بالاخره امروز با روزهاي ديگه تفاوت خاصي داره .من امروز براي روناك و دانيال خوشحالم و نميخوام كاري كنم كه روزشون خراب بشه .

- ممنون

رايكا با تعجب پرسيد:

- شما چرا تشكر مي كنيد؟

رزا كه تازه بخود آمده بود با لكنت زبان گفت:

- بالاخره امروز.....من.....من از طرف روناك تشكر كردم .

رايكا خنديد .رزا كه از خنده او دستپاچه شده بود دستهايش را درهم گزه كرد. او چقدر زيبا و باور نكردني شده بود و خنده بر زيبايي شگرفش افزوده بود .رايكا كه او را دستپاچه و نگران ديد آهسته گفت:

- اگه شما نگران حضور من هستيد، ناراحت نباشيد .من خودم صبحانه ميخورم و كارهاي شخصي ام رو انجام ميدم .شما هم مي تونيد با خيال آسوده به آرايشگاه برويد و براي شب آماده بشيد . روناك يكساعت پيش به دنبالتون اومد اما من بهش گفتم كه شما خوابيد و اونم رفت .ولي من بهش قول دادم بمحض اينكه بيدار شديد شما رو پيش اون ببرم

- اما من.....

- اما نداره ..... روناك اصرار داشت شما هم همراهش باشيد

- الان صبحانه رو آماده ميكنم .

رايكا راهش را سد كرد و باز هم لبخندي به صورتش پاشيد:

- امروز صبحانه رو من آماده ميكنم .شما زودتر آماده بشيد

- اما.....

- بازم اما؟ شما از اينهمه مخالفت خسته نمي شيد؟

رزا خنديد و از كنارش گذشت .وارد اتاقش شد و دستش را روي سينه فشرد .باز هم قلبش ديوانه شده بود .رايكا امروز رايكاي ديگري بود؛ حس تصاحب چنين مردي تمام وجودش را به شادي وصف ناشدني وادار ميكرد .اين مرد با نگاهش ، با كلامش و با صدايش او را جادو كرده بود .بسرعت لباس پوشيد .مثل بچهاي كه قرار بود بعد از مدتها به پارك برود ، ذوق زده شده بود و به سرعت لباس مي پوشيد .امروز قرار بود مسافتي را تنها در كنار او بنشيند و حتي براي دقايقي احساس كند كه اين مرد متعلق به اوست .شتابان از در خارج شد و سركي به داخل آشپزخانه كشيد .رايكا چايساز را خاموش كرد و دو فنجان چاي ريخت .روي ميز همه چيز آماده بود! لبخند رايكا او را به وارد شدن دعوت كرد

- بفرماييد ؛ صبحونه آمادهاس!

قدم به داخل گذاشت ، گويا هنوز در خواب بود . يعني اين مرد ، همان رايكاي بي حوصله و غمگين ديشب بود؟ صندلي را كنار كشيد و روبروي رايكا نشست .نگاه او بر روي صورتش سنگيني ميكرد و از شرم سر به زير انداخت .رايكا اشارهاي به ميز كرد و گفت:

- بفرماييد؛ روناك توي آرايشگاه منتظرتونه .

رزا لقمهاي گرفت و در دهان گذاشت ، اما انگار راه گلويش مسدود بود و لقمه همانجا ماند .به كمك چاي سعي كرد لقمه هاي كوچك را فرو دهد و خيلي زود از پشت ميز بلند شد .رايكا هم بلافاصله بلند شد.

- تا شما بريد پائين منم مي يام

و بعد بسرعت از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت .رزا نيشگوني آرام از گونه خودش گرفت و خنديد،((آره دختر خانم! خيالت راحت، تو بيداري!))

و بعد خندان از آشپزخانه خارج شد و به طبقه پائين رفت .جنب وجوش در همه جاي خانه به چشم ميخورد .داخل سالن مبلها در يكطرف چيده شده و در طرف ديگر خانمي مشغول تزئين سفره عقد به شكلي بسيار زيبا و رويايي بود. سقف سالن نيز با تورهايي كه رويشان پر از گويها و بادكنكهاي رنگي بود ، پوشانده شده بود .همه چيز تكميل بنظر مي رسيد .خاله پري كه پارچهاي خوش رنگ در دست داشت بسمت او آمد:

- سلام عروس قشنگ من!

- سلام خاله جون! بهتون تبريك ميگم

- مرسي عزيزم.راستي روناك و درنا توي آرايشگاه منتظر تو هستن

- بله، چشم الان مي رم

خاله چشمكي زد و گفت:

- شيطون ! چكار كردي كه رايكا اينقدر هواتو داره؟

رزا شانه بالا انداخت وگفت:

- چطور مگه؟

- هيچي ، آقا نگران كسر خواب شما بودن ، به روناك هم قول داده كه تو رو خودش به آرايشگاه برسونه . اينكارها از رايكا بعيده!

لبخند نمكيني بر لبهاي رزا نشست و گونه هايش از شرم رنگ ملايمي به خود گرفت .خاله پري كه متوجه خجالت او شده بود ، لبخندي زد و گفت:

- اميدوارم خوشبخت بشين .

بعد از آنجا دور شد .رزا هنوز در افكارش سير ميكرد كه رايكا از پلهها پائين آمد و با اشاره به او گفت:

- بريم؟

رزا آهسته گفت:

- بله

و به همراه او روان شد .داخل حياط، رايكا با چند نفر صحبت كرد و بعد بلافاصله بسمت اتومبيل حركت كردند .چند دقيقه بعد در خيابان در كنار رايكا نشسته بود و او با سرعت بسمت آرايشگاه مي راند .آرام چشمهايش را بسمت رايكا چرخاند . او ساكت به روبرو مي نگريست .سخنان خاله پري در گوشش زنگ زد .آيا واقعا رايكا نگران او بود؟ بار ديگر نظري به صورت او انداخت؛ آرامش رايكا به او ثابت كرد كه خاله پري در اشتباه است . اين مرد مغرور.....

در هر حال از اينكه در كنار او بود احساس لذت و آرامش ميكرد. چشمهايش را به آرامي روي هم گذاشت و به پشتي صندلي تكيه داد .بوي ادوكلن رايكا در فضاي اتومبيل پيچيده و او را مست خود كرده بود .صداي رايكا او را از خلسهاي كه در آن فرو رفته بود بيرون كشيد:

- هنوز خوابت مي ياد؟

- نه

- پس چرا چشمهات رو روي هم گذاشتي؟

رزا چشمهايش را گشود و خود را كمي بالا كشيد و صاف نشست .رايكا لبخندي شيرين زد.

- آخه حيفم اومد از اين همه زيبايي بهره نبري!

و بعد شيشه را از هر دو طرف ماشين پايين داد وگفت:

- نفس بكش، بوي بهاره مي دوني چند روزه از خونه بيرون نيومدي؟ فكر كنم آخرين بار روز اول سال نو بود كه رفتي خونهتون

رزا سرش را تكان داد. رايكا به اطراف نگاه كرد .

- من از پائيز و بهار چندان دل خوشي ندارم .شايد بهترين روزها و بدترين روزهاي زندگيم توي همين فصلها بوده، اما بازهم دلم براي بهار پر ميكشه .اين بوي لطيف و نم خيابونهاي بارون خورده آدم رو مست مي كنه .

و بعد نفس عميقي كشيد و گفت:

- امروز سعي كن همه افكار عذاب دهنده رو از خودت دور كني، لااقل يه امروز رو خوش بگذرون .

لبخندي كمرنگ بر لبهاي رزا نشست و بار ديگر به روبرو نگاه كرد. رايكا با هميشه فرق كرده بود . روبروي آرايشگاه ، اتومبيل را متوقف ساخت .رزا نظري به تابلوي آرايشگاه انداخت؛ اي كاش ديرتر رسيده بودند! آنوقت مي توانست بيشتر در كنار او بماند .اما بايد مي رفت ، چارهاي نبود .در را گشود و از اتومبيل پياده شد ، بعد سرش را خم كرد و از پنجره به او نگريست :

- ممنون.

رايكا اخم كرد.

- براي چي؟

- زحمت كشيديد و منو رسونديد .

- قرار نيست سنگ صبور من اينقدر خجالتي باشه!

تمام تن او لحظهاي داغ شد، صاف ايستاد ، امروز واقعا او رايكاي ديگري بود! لحظهاي به عسل غبطه خورد .او هميشه چنين مرد جذاب و مهرباني را با خود همراه داشت .رايكا لبخندي زد و پايش را روي پدال گاز فشرد و با صدا خنديد:

- عجب دختر خجالتي اي!

نزديك ساعت چهار، خانم آرايشگر آيفون را برداشت و رو به روناك گفت:

- آقا داماد به موقع رسيدند، پاشو عزيزم كه دل توي دل داماد نيست!

هر سه بلند شدند .روناك نظري به صورت آرايش شده رزا انداخت و لبخند زد:

- مثل ماه شدي عزيزم

- تو هم همينطور

- ممنون

اما لحظهاي بعد با حيرت به رزا نگاه كرد:

- براي امشب ميخواي لنز آبي داشته باشي؟

- اشكالي داره؟

روناك با ترديد سرش را تكان داد:

- نمي دونم، هر جور مايلي

و بعد همراه درنا از در خارج شد .رزا نظري دوباره به آئينه انداخت؛ چهره اش با آن لنز سرمهاي بسيار زيباتر شده بود. لحظهاي ترديد كرد ،((آيا كارم درسته؟))

اما بلافاصله حسادت در همه وجودش رخنه كرد .((نه اين لنز كه آبي نيست، سرمه ايه و فقط موجي از نور آبي داره))

و بعد بلافاصله از آرايشگاه خارج شد .دانيال در داخل اتومبيل به رويش لبخند زد وگفت:

- به به! هركدوم يه رنگ شديد!

درنا با صدا خنديد:

- مي گن توي اين شبها داماد فقط عروس رو مي بينه.

- دروغ مي گن عزيزم؛ مگه مي شه توي اين شبها از اينهمه دختر رنگ و وارنگ گذشت؟!

روناك اخمي شيرين كرد و گفت:

- داشتيم دانيال؟

- اي واي عزيزم! ببخشيد اصلا حواسم نبود كه تو كنارم نشستي .

درنا دوباره قهقهه اي سر داد وگفت:

- روناك جان ، من بجاي تو بودم همين الان حالش رو مي گرفتم و مي گفتم زنت نمي شم .

دانيال اخمي تصنعي كرد و از آئينه به درنا نگريست .

- آسمون من با همه دخترها متفاوته ، به همين خاطر هم من عاشقش شدم .تو هم مطمئن باش با اين اخلاق گندت مي ترشي و مي موني روي دست مامان بيچاره من!

درنا همانطور خندان گفت:

- حالا خوبه روناك بيچاره توي رودربايستي مامان به تو، چپل چلاق بله گفت وگرنه تو رو هم كنار من بايد ترشي مي انداختن!

اين بار دانيال به قهقهه خنديد .

- ماسفم كه توي فاميل پسر ديگهاي نداريم كه توي رودربايستي مامان، تو رو به خونهاش ببره!

روناك با لبخند به او نگاه كرد.

- نميخواي اين بحث رو تمومش كني و زودتر راه بيفتي؟ الان عاقد مي ياد .

دانيال بشكني در هوا زد .

- مي بيني تازه چقدر هم عجوله! مي ترسه عقدكنون منتفي بشه و من پشيمون بشم!

روناك آرام به بازوي او كوبيد.

- دانيال داري اذيت مي كني ها .

دانيال دستش را روي چشم گذاشت .

- به روي چشم عزيزم ، بريم تا عاقد نرفته .

و بعد پايش را روي پدال گاز فشرد، اتومبيل به حركت در آمد و دقايقي بعد درست روبروي عمارت آقاي بهنود متوقف شد . صداي هلهله و شادي همه جا به گوش مي رسيد و بوي اسپند در فضا پيچيده بود. رزا احساس كرد قلبش از كار افتاده . بياد مراسم نامزدي خود افتاده بود ؛ آن روز چه احساسهاي متفاوتي داشت و چقدر تنها بود!

حركات شاد و شتابزده دانيال را از نظر گذراند و او را با رايكا در آنشب مقايسه كرد و آهي كشيد . آنشب بود كه با تمام وجود ، نگاههاي سرد و بي تفاوت او را احساس كرد . دستهاي سرد او را كه مانند تكه اي يخ به دستش چسبيد تا حلقه را در انگشتهايش فرو كند .قطرهاي اشك بر روي برجستگي گونههاي رنگ پريدهاش سر خورد .آرام پشت به جمعيت كرد و قطره اشك را زدود .بايد خوددار مي بود .بغضش را به زحمت فرو داد و سعي كرد لبخندي كنج لبش بنشاند . مادرش با گامهاي سريع به نزديك او آمد، پس به زحمت لبهايش را به لبخندي آذين بخشيد .

- سلام عروسك قشنگ من! امروز از هميشه ماهتر شدي.

و بعد بوسهاي روي گونه دخترش نهاد .ياسمن هم با گامهاي بلند، خود را به او رساند .

- رزا، چشم آبي چقدر بهت مي ياد!

و بعد با حيرت به صورت خواهرش خيره شد .رزا لبخند بر لب چشمهايش را به زير انداخت و بعد ناگهان با نگراني پرسيد:

- خيلي مشخصه؟

ياسمن نيشگوني آرام از بازوي او گرفت:

- اوني كه بايد متوجه بشه مي شه عزيزم ، تو امشب حسابي دلبري ميكني و مطئنم كه امشب ديگه رايكا ديوونهات مي شه!

باز هم بغض سنگيني بر گلويش فشار آورد .صداي هلهله و شادي به گوش مي رسيد و نقل بود كه به هوا پاشيده مي شد . فتاح خان روي پله ايستاده بود و دستهاي اسكناس به هوا پرت كرد .صداي هورا از همه جا بلند شد . يكي دوتا

از جوانها جلوي عروس و داماد، پايكوبي و آنها را بسمت سفره عقد هدايت مي كردند . با خود زمزمه كرد،((بايد خوددار باشي، نبايد امشب رو براي خودت و بقيه خراب كني.))

و بعد از آن نظري به اطراف انداخت .از رايكا خبري نبود .هرچه گشت كمتر يافت، پس به ناچار همراه عروس و داماد وارد سالن شد .باز هم هلهله كشيدند و صداي موزيك به پايكوبي جوانها جلوه خاصي داد . شكوفه خانم، عروس وداماد را تا جايگاهشان هدايت كرد، پس از آن بسمت رزا آمد، دست او را كشيد و بسمت بالاي سالن برد وگفت:

- عزيزم امشب تو و درنا ساقدوش عروس هستيد .پس دلم نميخواد گوشه گيري كني . امشب بايد همه چيز رو بدست فراموشي بسپاري .

رزا به نرمي خنديد و خانم بهنود دست را با عشق فشرد .لحظهاي بعد او پشت سر عروس و داماد ايستاده و نظاره گر صورت شاد عروس در آئينه داخل سفرهاش بود .آرام چشم از آئينه برگرفت و به اطراف نگاه كرد .صداي عاقد به گوش رسيد:

- عروس خانم وكيلم؟

چشمهاي او بر روي در ورودي متوقف شد؛ رايكا وارد شد، گويا روناك هم منتظر ورود او بود، لبخندي بر لب راند:

- با اجازه بزرگترها بله!

صداي هلهله بلند شد و اين بار شكوفه خانم دستهاي اسكناس بر سر عروس و داماد ريخت . رزا به رايكا نگاه كرد .او هم گويا به دنبالش مي گشت ، براي لحظهاي بياد چشمهاي آبي خود افتاد و نگاهش را به كف سالن دوخت .نمي دانست چرا از اينكار خودش اصلا خشنود نيست ، اما مرتب به خود دلداري مي داد، ((نگران نباش ، اون اصلا متوجه نميشه .چشمهاي تو اصلا آبي نيست)) اما باز هم نگران بود .رايكا با گامهاي بلند خود را به خواهرش رساند و در يك لحظه قلب رزا فرو ريخت .رايكا با آن قد و هيكل بي مانند با آن كت و شلوار خاكستري به مرد بي نظيري تبديل شده بود .دلش نمي آمد چشم از او برگيرد اما باز هم نگاه او باعث شد چشمهايش را به زير بيندازد . رايكا به عروس و داماد نزديك شد و روناك با طنازي از روي مبل برخاست و برادرش را در آغوش كشيد .بعد از آن رايكا انگشتر زمردي در انگشتهاي كشيده او جاي داد و باز هم همه كف زدند .رايكا، دانيال راهم در آغوش كشيد ، بستهاي داخل جيبش گذاشت و خنديد و آرام زمزمه كرد:

- بعد بازش كن.

- آخه نمي تونم!

- طاقت بيار پسر ، تو ديگه بزرگ شدي عزيزم .

و دانيال با صدا خنديد:

- وقتي عزيزم صدام مي كني دلم قلقلك مي ره!

صداي خنده رايكا هم بلند شد .

- ديوونه ! تو هيچوقت عاقل نمي شي.

و بعد گامي به عقب برداشت و نظري به صورت رزا انداخت؛ چشمهاي او به كف سالن دوخته شده بود اما صورتش زير نور لوسترها زيباتر شده بود . در يك لحظه محو صورت او شد . معصوميتي كه در چهرهاش بود، تا بحال در صورت هيچ دختري نديده بود و او محتاج همين معصوميت بود .امروز ديگر با خودش كنار آمده بود؛ عسل رفته، با بي رحمي هم رفته و او را تنها گذاشته بود، اما اين دختر آنقدر باوفا بود كه هنوز از غم عشق از دست رفتهاش مي سوخت .او هم نياز به چنين عشق پاك و دست نخوردهاي داشت؛ عشق صادقانهاي كه حالا وقتي فكر ميكرد هيچوقت

در رفتار عسل نديده بود . او هميشه مسخ نگاه عسل و رفتار طناز او بود و غافل از اطراف خود! اما امروز اين دختر به او فهمانده بود كه بين عسل او و دخترهاي اطرافش تفاوت فاحشي وجود دارد كه از چشمهاي او دور مانده بود .بارها شنيده بود عشق آدم را كور مي كند اما باور آن برايش ممكن نبود ، ولي امروز وقتي به گذشته باز مي گشت زشتيهايي را در رفتر سركش عسل مي ديد كه تا بحال متوجه آن نشده بود. امروز صورت گلگون از شرم رزا با آن چشمهاي معصوم و محجوبش نيازهاي او را بيادش آورده بود ، امروز.....اما عسل.....هنوز با خود درگير بود .از صبح در همين برهوت دست و پا مي زد .عقل و احساسش يك جا جمع نمي شدند .لحظه اي واله و شيداي عسل بود و لحظهاي ديگر آن عشق پوچ را به مسخره مي گرفت .خودش هم نمي دانست در چه جهنمي دست و پا مي زند اما آنقدر با افكار متفاوت وخواسته هاي جورواجورش ستيز ميكرد تا بالاخره پيروز از اين مبارزه بيرون بيايد.

نظري به اطراف انداخت؛ باغ شلوغ شده بود و آسمان تاريك و درختان سر به فلك كشيده زير نور ريسه هاي رنگي از هميشه زيباتر بنظر مي رسيد .آرام از پلهها پائين آمد ، همه پراكنده شده بودند و او هنوز در آن سالن كنار سفره عقد خواهرش ايستاده بود .بسرعت پله ها را طي كرد و وارد باغ شد .هنوز عدهاي از جوانها مشغول شادي و پايكوبي بودند .بزرگترها هم گرد ميزها نشسته و مشغول گفتگو بودند . به اطراف نگاه كرد ، چشمهايش به دنبال او مي گشت .

- سلام رايكا خان، افتخار مي ديد؟

نظري به ميز مجاور انداخت؛ هستي و راحله در كنار عدهاي دختر غريبه نشسته بودند .آرام سري جنباند و به هستي گفت:

- مزاحمتون نمي شم فقط يه كم كار دارم كه بايد انجام بدم .

راحله از روي صندلي برخاست و رو به دوستانش گفت:

- بذاريد پسر دايي خودم رو بهتون معرفي كنم، ايشون جناب مهندس رايكا بهنود هستند، اينها هم دوستاي مشترك من و روناك؛ آذر، سحر، صبا، روشنك و سپيده .

رايكا لبخندي متين بر لب راند و سرش را كمي خم كرد و گفت:

- از آشنايي با شما خوشوقت شدم .انشاا.... فرصتي براي آشنايي بيشتر باشه. با اجازه!

و بعد بسرعت از ميز آنها دور شد .حوصله حرافي هاي راحله و هستي را نداشت . مي دانست آنها منتظر فرصتي هستند كه خود را به او نزديك كنند. او هم حوصله اين بچه بازيها را نداشت، هيچوقت با آنها دمخور نشده و مدتها بود كه كمتر به خانه عمههايش مي رفت .اما آنها باز هم در جستجوي فرصتي مناسب بودند تا او را گير بيندازند .از رفتار خود به خنده افتاد و زير لب زمزمه كرد: ((دنيا عوض شده!)) و باز هم نگاهش را چرخاند و در يك لحظه چشمهايش درخشيد .دختري سرتاپا آبي پوش به رنگ آسمان نيلگون در كنار استخر ايستاده بود و به موجهاي كوچك داخل استخر نگاه ميكرد .انعكاس نور مهتاب در استخر بزرگ باغ، زيبايي شگرفي را بوجود آورده بود. آرام گامي به جلو برداشت .نمي دانست چطور تا به حال متوجه زيبايي او نشده بود؟ باز هم خاطرهاي مبهم به ذهنش فشار آورد، يك چشم مشكي آشنا! اما هر چه بيشتر جستجو ميكرد كمتر مي يافت .نمي دانست او را قبلا كجا ديده ، اما خاطراتي از گذشته چهره اي را برايش زنده نگه مي داشت .آرام گامي بسوي او برداشت و با صداي آرامي او را صدا زد:

- خانم سرمدي، رزا!

رزا به پشت نگاه كرد و قلبش به تپش افتاد. ساعتي بود كه آنجا ايستاده بود و در ذهن خود تجسم ميكرد كه او به دنبالش بياييد و حالا افكارش به حقيقت پيوسته بود .رايكا در كنار او بود .نظري به داخل استخر انداخت. دوتا از دخترها داخل قايق كوچك بادي اينطرف و آنطرف مي رفتند، چندتا از پسرها هم سر به سر آنها گذاشته بودند و مي خنديدند .رزا نگاهش را از آنها گرفت و به رايكا كه در كنارش ايستاده بود، دوخت:

- چرا تنها اينجا ايستاديد؟

- زياد حوصله شلوغي رو ندارم.

- درست مثل من! اما حيف شماست، شما هنوز جوونيد و بايد جووني كنيد .

لبخندي كمرنگ بر لب رزا نشست و نظري به صورت خوش فرم و زيباي او كه به استخر خيره شده بود انداخت و گفت:

- مگه شما جوون نيستيد؟

رايكا لحظهاي بخود آمد.نه، در دل خود احساس جواني نميكرد .آهي كشيد و آهسته گفت:

- حس جووني بايد توي دل آدم باشه!

- نيست؟

- نمي دونم.

- اما شما هم جوونيد؛ خيلي جوون ، اما خودتون باور نداريد .

لبخندي تلخ كنج لبهاي رايكا جا خوش كرد:

- شايد شما درست بگيد اما دل من ..... دل من خيلي غمگينه و ..... تنها!

رزا همچنان به روبرو خيره بود. اين بار رايكا بسمت او چرخيد و صورت ظريفش را از نظر گذراند .در يك لحظه چشمهاي رزا بسمت او چرخيد و انعكاس نور استخر در چشمهاي سرمهاي رنگ او ، رنگي زيبا و آبي آفريد اما رايكا ابرو در هم كشيد و به صورت او خيره شد .رنگش به وضوح پريد و بعد از آن انگشتهاي سرد دست او، چون تكه اي يخ دور چانه خوش فرم رزا حلقه شد .

آرام سرش را بالا آورد و در چشمهايش خيره شد و بعد نگاه سرزنش بار او بود كه از پا درش آورد . از ابتدا هم نتيجه اين بازي مشخص بود، اما چرا او خواست امتحان كند؟ چرا اين آرامش را به همين راحتي برهم زد؟ دستهاي سرد رايكا از دور چانه او كنده شد و نگاه سرزنش بارش چشمهاي او را ترك كرد .رويش را برگرداند و رفت!

رزا ناامید همان جا ايستاد .بايد كاري ميكرد، بايد حرفي مي زد، شايد هم بايد از اين كار عذرخواهي ميكرد، اما فقط صدا كرد:

- رايكا!

و او همچنان به راه خود ادامه داد و از كنار استخر دور شد . رزا زير لب ناليد:

- لعنت به تو رز! لعنت به تو كه همه چيز رو خراب كردي!

زير پلك چشمهايش را حرارت قطرهاي اشك به سوزش واداشت .

تمام شب را تا صبح بيدار بود و چشم برهم نگذاشت .هنوز پشت پنجره نشسته بود كه رايكا با عجله از عمارت خارج شد .با بي حوصلگي از جا برخاست .دلش گرفته بود. مدتها بود كه اين بغض، مرتبا به گلويش فشار مي آورد. ديشب تا سر حد مرگ تحقير شده بود. رفتن رايكا و نماندنش براي او آنقدر تكان دهنده بود كه حتي لحظهاي نتوانسته بود چشم برهم بگذارد .

از اتاق خارج شد و بي اختيار بطرف اتاق روبرويي رفت . چشمهايش را بست و در را گشود ، بعد به اطراف نگاه كرد، نمي دانست چرا اميدواري بيخود به خود داده بود. چقدر دوست داشت وقتي وارد اتاق مي شد ديوار را خالي از عكسهاي او مي يافت .اما اتاق همچنان..... از اينكه او شبها در ميان آنهمه عكس چشم برهم مي گذاشت، اعصابش بهم ريخت .با اينكه عسل رفته بود اما حضورش در همه جاي خانه احساس مي شد . خسته بود واحساس رخوت و سستي همه وجودش را در بر گرفته بود. حس ميكرد ديگر آن رزاي سابق نيست! همان دختر جوان و شادابي كه صداي خندهايش در خانه طنين انداز مي شد و هميشه مي خنديد .امروز چه غمگين در كنج اين خانه به انتظار آيندهاي نامعلوم نشسته بود!

صداي پدرش در گوشش زنگ زد،((شايد رايكا تو رو تا آخر عمر بعنوان همسر نپذيره)) او براي دستيابي به قلب تنها مرد زندگي اش حتي حاضر شده بود نقش معشوقهاش ، زني كه..... اما او بهر حال سعي كرده بود نقش او را بازي كند و رايكا حتي چشمهاي آبي او را هم نديده گرفته و رفته بود. او حتي مكثي هم نكرده و همان شبانه عمارت را ترك كرده بود . شايد نبايد دست به چنين كاري مي زد ، آنوقت رايكا ديشب را در كنار او مي گذراند . چقدر وقتي كه چشمهاي نگران روناك و دستهاي لرزان خانم بهنود را ديده بود، از خودش متنفر شده بود ، نزديكيهاي سحر رايكا آمده و آنقدر خسته و درمانده بود كه او حتي جرات نكرد از اتاق بيرون بيايد .

بغض باز هم راه نفسش را مسدود كرد. گوشه تخت نشست و با بيزاري به چهره عسل خيره شد .صداي زنگ تلفن او را از جا پراند.

- الو، الو.....

سكوتي ممتد و بعد از آن ارتباط قطع شد . رزا همچنان به گوشي تلفن نگاه ميكرد كه بار ديگر صداي آن، او را به خود آورد .اين بار با ترديد دست پيش برد و گوشي را برداشت .

- بله ، بله!

صداي زنانهاي در گوشي پيچيد:

- الو، شما؟

- شما با كي كار داريـن؟

صداي خنده زن در گوشي پيچيد:

- آهان يادم رفته بود كه من تماس گرفتم ؛ اما انتظار نداشتم شما گوشي رو برداريد

رزا با ترديد پرسيد:

- ببخشيد شما؟

- مهم نيست من كي هستم مهم اينه كه شما توي خونه رايكا چكار مي كنيد؟

رزا گوشي را محكم روي دستگاه كوبيد و با هراس خود را كنار كشيد .نام عسل در سرش تكرار مي شد .تا ديروز سايه منحوس او زندگياش را ويران ساخته بود و امروز خودش آمده بود تا شيپور پيروزي اش را در گوش او بنوازد .دستش را روي گوشهايش فشرد و اشك از چشمهايش پائين چكيد .باز هم صداي زنگ تلفن بلند شد . بسمت تلفن رفت و پريز آن را كشيد و صداي گريهاش به هوا برخاست .بسرعت شروع به قدم زدن كرد .به هيچ قيمتي حاضر نبود او را از دست بدهد! رايكا همسر او بود، عشقش بود و تنها مردي بود كه مي توانست در كنارش بماند .اما نه، او هيچگاه در كنار رايكا نبود، او فقط همسرش بود ، همين! اما عشق يكطرفه او هميشه به بازي گرفته شده بود. همچنان گريه ميكردو طول سالن را مي پيمود و دستهايش را بهم مي فشرد كه صداي در به گوشش رسيد . سعي كرد بر خود مسلط

شود، اما بي فايده بود .ديگر توان مقاومت نداشت .اشكهايش را از روي گونه پاك كرد و در را گشود .خانم بهنود پشت در سالن به انتظار ايستاده بود .

- سلا عزيزم، چيه؟ تو گريه كردي؟

بغض به گلويش فشار آورد، اما سعي كرد خوددار باشد .خانم بهنود قدمي به جلو برداشت و دختر جوان را در آغوش كشيد :

- عزيز دلم با خودت داري چكار مي كني؟

رزا كه در آغوش او احساس آرامش كرده بود، با صداي زنگداري گفت:

- مي ترسم مامان، مي ترسم نتونم رايكا رو.....

- نگران نباش تو همسر اووني

- اما عشق اون نيستم

- عسل رفته و به زودي فراموش مي شه .

صداي بغض دار رزا در گوش او پيچيد:

- نه اون نرفته ، اون هنوز اينجاست!

خانم بهنود بسرعت خود را كنار كشيد و با حالتي عصبي به صورت رزا نگريست:

- منظورت چيه؟

- اون امروز اينجا تماس گرفت، من مطمئنم خودش بود، انگار بارها صداش رو شنيده بودم

- پس براي همين جواب تلفن منو ندادي؟

رزا با صداي لرزاني گفت:

- فكر كردم اونه.....

- خب چي مي گفت؟

- مي خواست بدونه من كي هستم.

خانم بهنود دستش را به سرش گرفت و گفت:

- خب تو چي گفتي؟

- هيچي، تماس رو قطع كردم

- كاشكي بهش گفته بودي كه همسر رايكا هستي.

رزا از او روي برگرداند و قطرات اشك را از روي گونهاش پاك كرد .خانم بهنود قدمي به جلو برداشت و مهربانانه دست او را در دست گرفت و گفت:

- چرا گريه مي كني عزيزم؟

- من دلم نميخواد اون فكر كنه من، من خودم رو..... خودم رو بهش تحميل كردم

خانم بهنود با صداي بلند گفت:

- نه اينطور نيست

- اما اين موضوع واقعيت داره؛ چه ما خوشمون بياد و چه نه، اما من.....

خانم بهنود مستاصل سري جنباند:

- اون قول داده بود كه از ايران بره..... بايد حدس مي زديم؛ از اون مار خوش خط وخال بعيد نبود كه باز هم بخواد به اين بازي ادامه بده!

- اما من ديگه طاقت ندارم

- بايد به فتاح بگم ، اون بايد يه فكري كنه .چند روز..... چند روز بود كه احساس ميكردم حال رايكا بهتر شده ، اما ديشب باز هم بهم ريخته بود .من نمي ذارم اون عفريته دوباره همه چيز رو خراب كنه

رزا روي مبل نشست و با نگراني به خانم بهنود نگريست . او كه دختر جوان را اين چنين پريشان ديد دستهاي يخ كرده او را در انگشتانش فشرد:

- عزيزم، بهتره تنها نموني .پاشو بريم پائين همه چيز درست ميشه .من مطمئنم

- اگه اجازه بديد بالا مي مونم .خيلي كار دارم

- تنهايي برات خوب نيست

- خواهش ميكنم، اينطوري راحت ترم

- هر طور ميلته عزيزم .

و بعد بلافاصله از در سالن خارج شد. رزا پاهايش را جمع كرد و در آغوش كشيد و به روبرو خيره شد .بايد راهي مي يافت .

بسرعت ميز شام را چيد و سركي به بيرون كشيد .صدايي نمي آمد ، بسمت اتاق رايكا رفت، صداي شير آب قطع شده بود ، مطمئن شد او از حمام بيرون آمده .آهسته در زد و صداي رايكا چه دلنشين در گوشش نشست .

- بله

- ميز شام رو چيدم ، لطف كنيد تشريف بياريد

- بله، اومدم

به آشپزخانه برگشت ، بايد از آماده بودن همه چيز مطمئن مي شد ، بار ديگر به ميز نگاه كرد .امشب بعد از شب نامزدي ، اولين شبي بود كه رايكا زود آمده و قرار بود شام را با هم صرف كنند .

بعد از آنشب ديگر هيچ حرفي از لنزهاي آبي و برخوردش نزده و رزا به اميد آنكه او همه چيز را فراموش كرده، خودش را بدست تقدير سپرده بود .

بشدت دلش شور مي زد و نگران بود . اين اولين شبي بود كه بعد از آن ماجرا مي توانست به آسودگي در كنار او بنشيند و تا دلش ميخواهد در خاكستري چشمهايش گم شود .

صداي باز شدن در به گوش خورد، چشمهايش را بست و پشت به در آشپزخانه ، بسمت كابينتها چرخيد .صداي گامهاي او را شمرد،((يك .....دو.....سه.....)) او آمد و نزديك شد و ايستاد .چشمهايش را باز كرد و به پشت سر نگريست .رايكا در كنارش ايستاده بود و صورت متبسم اش ، آرامش را به دل رزا بازگرداند .

- به به، چه بوي خوبي مي ياد!

- مادرتون مي گفتند باقالي پلو با گوشت خيلي دوست داريد

تمام صورت رايكا همزمان خنديد.

- عاليه!

و بعد با هيجان دستهايش را بهم ماليد، پشت ميز نشست و به صندلي روبروي خود اشاره كرد و گفت :

- شما هم بفرمائيد.

رزا آرام روي صندلي نشست .رايكا با اشتياق بوي غذا را بلعيد .

- به به، چه عطر خوشي داره!

لبخند روي لبهاي رزا جا خوش كرد .

رايكا كف گيري برنج برداشت و داخل بشقابش ريخت، مقداري گوشت روي آن گذاشت، بلافاصله قاشق را پر كرد و در دهان گذاشت و در همان حال گفت:

- به به، چه خوشمرهاس! از شما بعيده چنين دست پختي داشته باشيد!

رزا اخم شيريني كرد وگفت :

- چرا؟

هنوز لبخند شيطنت آميز روي لبهاي رايكا به چشم ميخورد .

- فكر نمي كنم توي خونه شما به جز مستخدم منزل، كس ديگهاي آشپزي كنه!

رزا هم لبخند زد .

- اتفاقا برعكس؛ پدرم اصرار داشت مادرم آشپزي كنه ، چون مي گفت فقط دست پخت مادرم رو دوست داره

- اگه دست پخت مادرتون هم مثل شماست پدرتون حق داشتن!

لبخند رزا عميقتر شد ، اما با صداي زنگ تلفن، لبخند روي لبهايش ماسيد .رايكا صندلي را عقب كشيد و آهسته گفت:

- ببخشيد الان مي يام .

و بلافاصله آشپزخانه را ترك كرد. رزا با هراس از آشپزخانه خارج شد و از همان جا به سالن نگاه كرد. دلش گواهي بد مي داد ، اگر باز هم عسل بود آنوقت چه؟

رايكا بسرعت گوشي را برداشت .

- بله،بله، الو.....

اما سكوت بود و سكوت.....فقط صداي نفسهايي آشنا!

ابروهاي رايكا درهم گره خورد و پاهايش سست شد .آرام روي مبل كنار تلفن نشست .صداي نفسها قطع شده بود و صداي بوق ممتد به گوش مي رسيد .آرام گوشي تلفن را سرجايش گذاشت و در سكوت به روبرو خيره شد . پس از آن سرش را در ميان دستها گرفت و به كف سالن نگريست . دستهاي رزا هم شل شده و دو طرفش آويزان شد . از حال زار او متوجه همه چيز شده بود . باز هم سايه منحوس عسل! باز هم او آمده بود تا كوچكترين دلخوشي او را هم بگيرد .آهسته به داخل آشپزخانه بازگشت و به ميزي كه با تمام عشق چيده بود نظر انداخت. نگاهش روي بشقاب او خيره ماند .رايكا فقط يك قاشق غذا خورده بود .او حتي حاضر نبود لحظه اي آرامش را .....

جسم خستهاش را روي صندلي انداخت و به در آشپزخانه خيره شد اما اميد بي فايده و عبث بود .رايكا همچنان گنگ و بي صدا در سالن نشسته و به كف سالن خيره شده بود .ساعتي گذشت و بعد از آن برخاست و بسمت اتاقش رفت، بدون آنكه به او كه همچنان منتظر نشسته بود، نظري بيندازد .صداي در كه پشت سر او بسته شد، بغض خفته رزا را بيدار كرد و اشك راه هميشگي را پيمود .

صداي زنگ تلفن او را از خواب پراند .بسرعت چشمهايش را با دست ماليد ، باز هم صداي زنگ تلفن به گوش مي رسيد .بسرعت بطرف سالن رفت و گوشي را برداشت ، اما براي لحظهاي بياد شب قبل افتاد .اگر باز هم او بود؟ جرات نكرد حرفي بزند .بازهم صداي آشناي ديروزي در گوشش نشست .

- چرا حرف نمي زني؟

گوشي را بشدت روي دستگاه كوبيد .تلفن دوباره زنگ خورد .با دستهايي لرزان گوشي را برداشت و محكم به گوش خود فشرد .

- مگه من لولو هستم كه ازم مي ترسي ؟ من فقط ميخوام باهات حرف بزنم

- شما كي هستيد؟

صداي خنده او در گوشي پيچيد.

- قبلا هم بهت گفتم مهم نيست من كي هستم .فكر كن يه روح سرگردان كه تو رو هميشه زير نظر داره

رزا با ترس گوشي را از گوشش جدا كرد، اما صداي او دوباره در گوشي پيچيد:

- به نفعته كه با من حرف بزني . فرار كردن تو باعث ميشه مجبور بشم سوالاتم رو از خود رايكا بپرسم

- من اگه ندونم شما كي هستيد با شما صحبت نمي كنم!

- حتما مي دوني يه دختر خوشگل توي زندگي همسر عزيزت وجود داشته . درست مي گم دختره ترسو؟ اون منم؛ همون دختر چشم آبي جذاب!

- شما.....شما با من.....چكار داريد؟

- ميخوام بهت ثابت كنم رايكا از سر تو زياده دختر جون، قبل از هركاري برو جلوي آئينه به صورتت نگاه كن. بعد هم توي صورت جذاب رايكا نگاه كن، خودت به حرف من مي رسي. دختر يه كم عاقل باش، تو در كنار اون هيچوقت خوشبخت نمي شي.رايكا هنوز دنبال يه نشوني، هر چند كوچيك از من مي گرده ، مي دوني يعني چي؟ يعني اينكه تو فقط يه مزاحمي ، يه مزاحم احمـ.....

رزا با حالتي عصبي گوشي را روي دستگاه كوبيد . چانه اش به شدت مي لرزيد و حالش بسيار بد بود . صداي باز شدن در، باعث شد جيغ خفيفي بكشد . تلفن با صدا روي زمين افتاد .رايكا كه از برخورد او متعجب شده بود، به طرفش آمد و با ابروهاي درهم گره خورده به او نگاه كرد .

- معلومه داري چكار مي كني؟

- ببخشيد، نمي دونستم شما هنوز منزليد

- كي بود تلفن كرد؟

رزا مِن مِن كنان گفت:

- نـ..... نمي دونم ، قطع كرد .

صداي فرياد رايكا چون آوار روي سرش خراب شد .

- كي به شما اجازه داده، وقتي من منزل هستم جواب تلفن رو بديد؟

- اما من فكر كردم.....

- بيخود توجيه از اين به بعد تا من منزل هستم شما حق جواب دادن به تلفن ها رو نداريد.متوجه شديد؟

رزا با چشمهاي مرطوب به او نگريست و زير لب با تمسخر زمزمه كرد:

- بله قربان!

و بعد زا آن بسمت اتاقش دويد .رايكا با حالتي عصبي طول سالن را پيمود و بعد از آن خود را روي كاناپه انداخت . شب قبل حتي لحظهاي چشمهايش روي هم نرفته و تمام مدت با افكار خود درگير بود؛ او صداي نفسهاي عسل را مي شناخت و مطمئن بود كه تلفن از جانب او بوده .از طرفي هم فكر ميكرد چطور ممكن است؟در اين مدت هرجايي كه به نظرش مي رسيد ميشود خبري از او بگيرد، رفته بود . اما او مانند قطرهاي در زمين فرو رفته بود .ولي اين صداي نفسها آشنا چه؟

رايكا موهايش را در ميان انگشتهايش چنگ زد .((اون هنوز به فكر منه .پس شايد اتفاقي افتاده! شايد عاملي باعث شده اون از من دلسرد بشه ، شايد..... شايد.....))

شايدها اعصابش را برهم مي زد .ساعتي همان جا نشسته بود كه اين بار صداي زنگ تلفن باعث شد با عجله بسمت آن برود .بسرعت گفت:

- بله، بفرماييد

- سلام، تو هنوز خونهاي؟!

صداي روناك چون پتكي بر سرش اصابت كرد

- حوصله نداشتم

- يعني نميخواي امروز بري سركار؟

- نه، گفتم كه حوصله ندارم

- بهر حال نهار بياييد پائين دور هم باشيم

- ميل ندارم

- آخه.....

- آخه نداره ، گفتم ميل ندارم

- ميشه گوشي رو بدي به رزا؟

رايكا ابروهايش را در هم كشيد و با برهم زدن چشمهايش سعي كرد از شدت عصبانيتش بكاهد .در همان حال بلند شد و بسمت اتاق او رفت و با ضربهاي به در، گفت:

- خانم سرمدي ، تلفن با شما كار داره .

نمي دانست چرا از دست او عصباني است . نه، اين بار او از دست خود دلخور بود ، چطور در اين مدت سعي كرده بود قاب چشمهاي عسل را در پشت پستوي قلبش پنهان كند و چشمهاي هميشه مرطوب پرستار جوانش را جايگزين سازد؟ نه اين امكان نداشت . عسل براي او تمام معناي زندگي بود .پس چه راحت او را به كناري نهاده بود .از خودش بيزار بود و خود را سرزنش ميكرد .

رزا سرش را از روي ميز توالت برداشت و به آئينه روبرو نگريست . سعي كرد صورتش را با صورت نقاشي شده عسل مقايسه كند .او حق داشت، شايد رايكا برايش زياد بود اما جواب قلب عاشق او را چه كسي مي داد؟ او اگر چه به زيبايي عسل نبود اما مطمئن بود چندين برابر او عاشق است .آخرين نگاه را در آئينه به خود انداخت و از جا برخاست .بايد خوددار مي بود و اجازه نمي داد او به مقاصد پليد خود برسد .نفس عميقي كشيد و از در خارج شد .رايكا هنوز در سالن نشسته بود و سيگاري گوشه لبش قرار داشت . باز هم دلش چون آن سيگار به آتش كشيده شد اما به خود نهيب شد،((بايد خوددار باشي، بايد خوددار باشي!)) بسمت تلفن رفت . صداي روناك كمي آرامش كرد .

- اتفاقي افتاده عزيزم؟

- نه

- پس چرا رايكا نرفته شركت؟

رزا صدايش را پايين آورد و گفت:

- ديشب بازم تماس گرفت اما حرفي نزد . از ديشب بهم ريخته.

- عسل؟!

- آره

- نمي دونم اون جادوگر كي ميخواد دست از سر ما برداره .سعي كن راضيش كني بياد پائين .شايد حال و هواش عوض بشه .

- باشه اگه شد حتما

- خداحافظ عزيزم

رزا گوشي را روي دستگاه گذاشت .رايكا بدون توجه به او همچنان دود سيگارش را در فضا خالي ميكرد .از بي توجهي او تمام بدنش سرد شد ، اما بايد بر خود مسلط مي ماند .بسمت آشپزخانه رفت ، ميز شام ديشب دست نخورده مانده بود .بسرعت شروع به جمع آوري ميز و آشپزخانه كرد .كارش تازه تمام شده بود كه فنجاني چاي ريخت و به سالن برد ، اما رايكا بدون آنكه به او بنگرد پشت به او بسمت پنجره ايستاده بود و سيگار مي كشيد .سيگار لاي انگشتانش، قلب رزا را مي آزرد .فنجان چاي را روي ميز قرار داد و قصد خروج از سالن را داشت كه صداي زنگ تلفن، پاهايش را به زمين ميخكوب كرد . رايكا با قدمهايي بلند خود را به تلفن رساند و صداي دو رگه و بغض دارش او را از پا در آورد .

- الو،الو.....خواهش مي كنم حرف بزن .مي دونم خودتي، بيشتر از اين عذابم نده.....عسل ، عسلم ، عزيزم ، لااقل بگو به چه جرم نكردهاي مجازات مي شم ..... عزيزم فقط يه كلمه بگو..... فقط يه كلمه بگو و منو از اين برزخ نجات بده .عسلم ، خوشگلم ، خانومم..... مي دونم خودتي، پس بيشتر از اين منتظرم نذار .

فصل نهم

رزا كه ديگر پاهايش قدرت ايستادن نداشت، با زانو روي زمين افتاد . صداي گرفته و زنگدار رايكا در گوشش تكرار مي شد،((عسلم ، خوشگلم، خانومم)) دنيايش پر از لحظههاي تبدار شده بود ، لحظههاي دردناك و سخت! لحظههايي از جنس بدترين لحظهها! حالت تهوع داشت و سرش بشدت سنگين شده بود .بي اختيار دستهايش را روي چشمها گرفت و بعد از آن بيهوش نقش بر زمين شد .رايكا بسرعت گوشي تلفن را انداخت و بسمت او رفت .رزا در آرامشي باور نكردني غرق شده بود .جسم بيهوش او را در آغوش كشيد و به داخل اتاقش برد. آرام او را روي تخت خواباند و ملحفهاي رويش كشيد و در كنارش زانو زد . گيج ومنگ بود . صورت معصوم و زيباي پرستار جوانش ، ديوانهاش ميكرد . بي توجهي به اين صورت فايده نداشت ، آنقدر معصوم بود كه او را از پا در آورد .به مژه هاي يكدست و بلند و سياهرنگش خيره شد . او با عسل تفاوتهاي زيادي داشت، چهره سرد عسل با روح سردش تناسب داشت اما اين دختر ، همه وجودش گرما بود ، گرماي آفتاب! و او مي توانست در گرماي احساس او.....اما نه، عسل! باز هم عسل را دوست داشت .دست روي پيشاني دختر جوان كشيد ، او در تب مي سوخت .بايد بخاطر همه محبتهايي كه در حقش كرده بود به او كمك ميكرد .او نياز به حمايت داشت .بسرعت بلند شد و ظرفي آب همراه چند دستمال به اتاق

آورد و كنار تخت نشست .تصوير نگاه پر غم او حتي ثانيهاي رهايش نميكرد . دستمال را آرام روي لبهاي تبدار او كشيد اما او همچنان آرام خفته بود بي آنكه هيچ عكس العملي از خود نشان دهد .رايكا در ذهن خود مرتب تكرار ميكرد(چرا يكدفعه اينطوري شد؟!))

باز هم صداي زنگ تلفن برخاست .از اتاق خارج شد و تلفن را برداشت . باز هم صداي روناك به گوشش خورد:

- الو سلام، پس چرا نيومدين پائين؟

رايكا سعي كرد افكار مغشوش خود را انسجام بخشد و بعد از آن گفت:

- از شب قبل غذا مونده، منم خيلي كار دارم و ترجيح مي دم امروز بالا بمونم

- هر طور مايليد ، خداحافظ

رايكا گوشي را روي دستگاه گذاشت .نمي دانست چرا به خواهرش نگفت كه حال او بهم خورده .شايد خود را مقصر مي دانست، اما چرا؟ بلند شد و باز هم به اتاق رزا رفت .رزا هنوز در تب مي سوخت ، باز هم دستمال خيسي روي پيشاني او گذاشت و پاهاي ظريفش را در ظرف آب قرار داد و پاشويهاش كرد .

وقتي تبش كمي پائين آمد، رايكا سرش را چرخاند و به ميز گوشه اتاق نگاه كرد. كاغذي روي ميز توجهش را جلب كرد .بلند شد و بسمت ميز رفت .كاغذ را برداشت و شروع به خواندن آن كرد . شعر آشنايي بود كه او را به سالهاي دور مي كشاند :

تو را با اشك و خون از سينه راندم آخر هم

كه تا در جام قلب ديگري ريزي شراب آرزوها را

به زلف ديگري آويزي آن گلهاي صحرا را

مگو با من، مگو ديگر ، مگو از هستي و مستي

من آن خودرو گياه وحشي صحراي اندوهم

كه گلهاي نگاه و خندههايم رنگ غم دارد

مرا از سينه بيرون كن ببر از خاطر آشفته نامم را بزن بر سنگ جامم را، مرا بشكن،مرابشكن!

كنون كز من بجا، مشت پري در آشيان مانده و آهي زير سقف آسمان مانده

بيا آتش بزن اين آشيان را اين بال و پرها را رها كن اين دل غمگين و تنها را

تو را راندم كه دست ديگري بنيان كند روزي بناي عشق و اميدت ، شود اميد جاويدت

تو را راندم

ولي هرگز مگو با من كه اصلا معني عشق و محبت را نمي داني

كه در چشمان تو نقش غم و دردت نمي خوانم

تو را راندم

ولي آن لحظه گويي آسمان مي مرد! جهان تاريك مي شد كهكشان مي مرد!

درون سينهام دل ناله مي زد بازكن از پاي زنجيرم كه بگريزم به دامانش بياويزم

به او با اشك وخون گويم مرو، من بي تو مي ميرم

ولي من در ميان هاي هاي گريه خنديدم كه تو هرگز نداني

بي تو يك تك شاخه عريان پائيزم دگر از غصه لبريزم

و اينك دلا خو كن به تنهائي، كه از تنها بلا خيزد

سعادت آن كسي دارد كه از تنها بپرهيزد!

خداوندا تو مي داني كه انسان بودن وماندن در اين دنيا چه دشوار است

چه رنجي مي برد آن كس كه انسان است و از احساس سرشار است!!!

ر

رايكا اشكهايش را پاك كرد و به صورت آرام رزا نگريست .حسادت در تمام وجودش چنگ انداخت، دختري مانند او اين چنين عاشقانه، تنهايي ها و خلوت خود را با اين كلمات كه حقيقتا او را به آتش كشيده بود، به زبان مي آورد و آن پسر..... هر چه تصور كرد نتوانست بفهمد چگونه مردي مي تواند از چنين دختري ، از چنين عشقي و از چنين گرمايي بگذرد.رزا بي نظير بود!

او فقط بايد حسرت ميخورد چون اطمينان داشت تصاحب قلب چنين دختري تقريبا محال خواهد بود .او آنقدر عاشق بود كه هيچ كس و هيچ چيز را جز دو چشم محبوبش و وجود مردي كه او را تنها گذاشته بود ، نمي ديد .همه وجودش در او خلاصه شده بود . لحظهاي با خود انديشيد چقدر به چنين عشقي نياز دارد! زني كه اين چنين دوستش بدارد ! او هيچ گاه چنين عشقي را درك نكرده بود .عسل فقط به او مي خنديد و كلمات عاشقانهاي را هم كه هرازگاهي به كار مي برد بيشتر همراه با لوندي و خودنمايي بود و نمي شد در عمق نگاهش به صداقت حرفهايش پي برد . با خود انديشيد،((چطور من به چنين دختري دل بستم؟ چطور عاشقش شدم؟ چطور صداي نفسهاش هنوز هم منقلبم مي كنه؟ عسل به من چي داد؟ عشق؟!))

نه او هميشه تظاهر كرده بود و خودش هم مي دانست .او با خودخواهي هميشه خودش را به عسل چسبانده بود و در واقعيت براي بدست آوردن او دست به گدايي زده بود! اما اين دختر اين همه دور از محبوب، باز هم به او وفادار بود و لحظاتش را با فكر او مي گذراند .باز هم روي ميز را برانداز كرد و بعد داخل كشو به دنبال مطالب ديگري گشت. نياز داشت كلمات عاشقانه او را بخواند و در حسرت شنيدن چنين كلماتي اشك بريزد .باز هم تكهاي كاغذ!

((سلام ، اين منم ، غريب آشنايي كه تو سعي مي كني ازش فاصله بگيري. اين منم همون دختري كه در كنارته ، هميشه در كنارته ، اما تو اونو نمي بيني چون نميخواي ببيني .اما بازهم اين منم ، يه عاشق در به در كه هر چه اونو مي روني باز هم ديوانه وار بسراغت مي ياد . اما بدون ديگه خسته ام! دلم ميخواد چشمات براي من باشه و اون صداي گرمت ! من تنهام ، كمكم كن ، تو رو ميخوام ، وجود تو رو ميخوام و عشقت رو كه متعلق به من نيست!))

رايكا كاغذ را داخل كشو گذاشت و باز هم به كنار تخت او رفت ، به صورتش نگاه كرد .گونههايش از شدت تب به سرخي مي زد .بايد دكتر خبر مي كرد . بلند شد و بسرعت شماره دكتر عابدي را گرفت .ساعتي بعد دكتر او را معاينه و داروهايي تجويز كرد .شتابان براي خريد داروها رفت و وقتي بازگشت ، همه در طبقه بالا جمع شده بودند .چشمهاي نگران مادر و صورت پر اضطراب روناك بسمت او چرخيد .با شرمندگي داروها را روي پاتختي گذاشت و همان جا ايستاد .دكتر درجه را داخل دهان او گذاشته بود و لحظاتي بعد بار ديگر آن را در آورد و نظري به آن انداخت .صداي گرفته روناك غم محيط را بيشتر كرد.

- آقاي دكتر علائم سرما خوردگي داره؟

دكتر عابدي سري تكان داد و در حاليكه درجه را در ليوان آب فرو ميكرد، پاسخ داد:

- متاسفانه خير! علت اين تب غير منتظره، براي من هم نامفهومه . فكر مي كنم يه جور..... آقاي بهنود ، خانم سرمدي دچار استرس عصبي و يا يه جورايي شوك عصبي شدند؟

رايكا كه نگاههاي سنگين همه را روي صورتش احساس مي كرد، چشمهايش را بالا آورد و در همان حال گفت:

- من اطلاعي ندارم چي شده ، ما فقط صبح.....

- صبح چي؟

- فقط ازشون خواستم وقتي من منزل هستم جواب تلفن ها رو ندن ، فقط همين!

دكتر با اشاره خانم بهنود از جا برخاست و گفت:

- بهر حال مواظب اين دختر باشيد، ايشون دست شما امانته!

- بله حتما

خانم بهنود بسمت پسرش برگشت و گفت:

- من دكتر رو همراهي مي كنم و بر مي گردم .رزا نياز به مراقبت شديد داره

- نه مادر، ممنون. من خودم هستم

- آخه.....

خانم بهنود با اشاره دكتر ساكت شد و در حاليكه به راهش ادامه مي داد اضافه كرد:

- فراموش نكن اين دختر، عزيز دردونه آقاي سرمديه ، اونا دختر جگر گوشهشون رو دست ما به امانت سپردن .

رايكا به صورت دختر جوان نگاه كرد و دلش ريش ريش شد .ميان دو راهي عجيبي گير كرده بود. لحظهاي عشق عسل در تار و پودش مي پيچيد و لحظهاي ديگر چشمهاي پر از غم او از پا درش مي آورد .سر دو راهي ميان رفتن و ماندن اسير شده بود .بار ديگر در كنار تخت نشست و به خطوط صورت تب آلود او نگريست ، غم در تمام وجودش رخنه كرد. باز هم صداي تلفن به گوش رسيد ، اما اين بار بدون هيچ عجلهاي بسمت تلفن رفت . گوشي را برداشت، باز هم سكوت و او خسته از اينهمه سكوت و بازيهاي زنانه، گوشي را محكم روي دستگاه كوبيد و زير لبناليد:

- خسته نشدي؟ واقعا بعد از دو سال بازي خسته نشدي؟ تا كي ميخواي به اين موش و گربه بازيهات ادامه بدي؟

بعد مانند كسي كه با شخصي رو در رو حرف مي زند ، با صداي بلند فرياد كشيد:

- هان، عسل، چرا جواب نمي دي؟ من ديگه كم آوردم ! باور كن عجيب نيست؛ آدمهاي عاشق هم مي تونن كم بيارن .حالم داره از اين عشق يكطرفه و بي ثمر بهم ميخوره، مي فهمي ؟ خسته شدم اينقدر به دنبالت اومدم و تو با دست پس زدي و با پا پيش كشيدي! خستهام از اينهمه كلمات دروغين كه پشت هم بافتي! خسته شدم از اينكه هيچ وقت صداقت رو توي چشمهاي آبيت نديدم! نه، ديگه نه، حالا ديگه نه .اگه منو ميخواي با شهامت برگرد و بگو كه چرا رفتي و اين بازيها از كجا آب خورده و يا ديگه ..... ديگه نميخوام.....

چشمهاي شبق رنگ رزا در برابر ديدگانش جان گرفت و لبخند بي جاني را روي لبش نشاند .

- من ميخوام شانس خودم رو امتحان كنم؛ ميخوام اين بار تلاش كنم دو تا چشم شبق رنگ رو مالك بشم! دلم ميخواد گرماي وجود اون به بدن يخ زدهام گرما بده و از عشق سيرآب بشم.

باز هم صداي تلفن برخاست .رايكا دست پيش برد و سيم را از پريز خارج كرد، بايد عسل عشقش را به او ثابت ميكرد، ولي نه با اين بازي مسخرهاي كه در پيش گرفته بود .لحظهاي نظري به اتاق رزا انداخت؛ بايد بسراغ رزا مي رفت ، او نياز به كمك داشت و رايكا نياز را در نگاهش خوانده بود .

نيمه هاي شب بود كه به خواب رفت و با طلوع دوباره خورشيد چشم گشود.خورشيد نور بي جان خود را رهسپار اتاق كرده بود و از ميان پردههاي تور اتاق به داخل سرك مي كشيد .رايكا خميازهاي كشيد ، دستهايش را از هم باز كرد و كش و قوسي به اندامش داد . ديشب تا صبح روي صندلي كنار تخت به خواب رفته و بدنش حسابي درد ميكرد .چشمهايش را ماليد و به صورت آرام رزا نگريست . دستش را دراز كرد و روي گونه او گذاشت . از حرارت شب پيش خبري نبود و دماي بدنش طبيعي بنظر مي رسيد . لبخندي بر لبهايش نشست .از روي صندلي بلند شد و به صورت مليح او نظر انداخت :

- دختر خانوم! مثلا شما اومديد از من پرستاري كنيد!

و بعد از اتاق خارج شد قبل از هر كاري حولهاش را برداشت و به حمام رفت .بعد از آن صبحانهاي تدارك ديد و شير داغ كرد و به اتاق رزا برد ، در كنارش نشست و با لحني آرام او را صدا زد:

- رزا، رزا!

رزا به آرامي مژگان بلندش را از هم گشود و به او نگريست .گمان برد كه در خواب به سر مي برد و لحظهاي با خود انديشيد مرده است و در آن دنيا..... اما نه، اين خود رايكا بود؛ با آن چشمهاي خاكستري و آن نگاه گيرا!

به زحمت خود را از روي تخت بالا كشيد.

- ببخشيد من نفهميدم كي صبح شده

- مهم نيست

- اما شما.....

و لحظهاي بعد از حضور او در اتاقش متعجب شد، ابرو در هم كشيد و گفت:

- با من كاري داشتيد؟

- نه، حال شما ديروز بهم خورد و ديشب تا صبح در تب مي سوختيد!

رزا ديگر ادامه صحبت او را نمي شنيد .بياد وقايع ديروز افتاد و صداي رايكا در گوشش زنگ زد: ((عسلم، خوشگلم ، خانومم!))

و بعد زير لب ناليد:

- نه، من ديگه تحمل ندارم، من ديگه.....واي خدايا!

رايكا كه نگران حال او شده بود، دست دراز كرد و دست او را در ميان دستهاي مردانهاش فشرد، اما رزا با شتاب دست خود را كنار كشيد و رايكا كه از برخورد تند او متعجب شده بود، پرسيد:

- اتفاقي افتاده؟

- نه، فقط خواهش ميكنم اتاق منو ترك كنيد، من نياز به سكوت دارم

- اما.....

- خواهش مي كنم

رايكا از روي صندلي برخاست اما هنوز ابروهايش بهم فشرده بود .صورت رزا اصلا آرامش لحظات پيش را نداشت و او معني آنرا نمي فهميد .لحظهاي از رفتن پشيمان شد و به پشت سر نگريست و پرسيد:

- شما از من دلخوريد؟

رزا زير لب ناليد:

- فقط ميخوام تنها باشم.

رايكا بسرعت اتاق را ترك كرد. رفتار او متحيرش مي ساخت .رزا به سيني صبحانه كنار تختش نگاه كرد و با دست به ليوان شير كوبيد .ليوان بشدت به ديوار خورد و شكست و با صداي گريه او همصدا شد .رايكا هنوز پشت در ايستاده بود ، لحظهاي دست پيش برد تا در را بگشايد اما بعد از اين كار منصرف شد.رزا خودش خواسته بود تنها باشد و او حق نداشت خلوتش را بهم بزند. همانطور كه در اين شرايط بحرانش خودش به هيچ كس اجازه اين كار را نمي داد .بسمت آشپزخانه رفت و زير لب زمزمه كرد:

- اين شبهاي طولاني هم سحر مي شه.بايد لحظات تبدار رو بگذروني تا صبح فردا خورشيد رو به شكل واقعي خودش ببيني ؛ گرم و سوزنده و به رنگ زرد!

آنشب اصلا از اتاقش خارج نشد و رايكا هم بسراغش نرفت و اجازه داد او به خلوتش ادامه دهد .شايد او هم به نتايجي چون نتيجهاي كه خودش رسيده بود، مي رسيد .فرداي آن روز هم قبل از اينكه او از اتاق خارج شود، رايكا به شركت رفته بود .رزا بسختي از روي تخت برخاست و از اتاق خارج شد .نظري به در بسته اتاق رايكا انداخت، اما ديگر هيچ رغبتي به آن اتاق نداشت .از خودش بدش مي آمد كه به اينهمه خفت تن داده بود .بارها سعي كرده بود به خود بقبولاند كه رايكا فاقد قلب و احساس است ، اما با كلماتي كه آنروز از او شنيده بود، ديگر همه آمال و آرزوهايش همچون آواري بر سرش هوار شده بود .او به يك زن خياباني التماس ميكرد .اما حاضر نبود زنش را به رسميت بشناسد و او مجبور بود مانند يك پرستار در خانه بزرگ و مجلل او.....

نه، اين ديگر بي انصافي بود! جواني اش را به پاي مردي مي ريخت كه حتي كوچكترين محبتي به او نداشت .با خود نجوا كرد:

((مردي كه من عاشقش هستم ! و اين ها بهاي گزاف عشق است، من بايد به جرم عاشق شدن شكنجه شوم!))

و با دست، اشكهايش را پاك كرد .صداي ضربهاي كه به در خورد او را به سالن كشاند و در را گشود .روناك پشت در به انتظار ايستاده بود.

- سلام عزيزم، امروز حالت بهتره؟

- بله ممنون

- ديروز چند بار به ديدنت اومديم، اما رايكا اجازه نداد بيايم داخل. گفت تو نياز به استراحت داري

- ممنون

- چيه، از من دلخوري؟

- نه، چطور مگه؟

- حس مي كنم يه جوري شدي. رزا فكر نمي كني رايكا هم يه جور ديگه شده؟ احساس ميكنم نگاهش، حرف زدنش، حتي.....

- بخاطر تلفنهاي عسله، شايد هم با هم حرف زدند .

روناك سربزير انداخت و سكوت كرد .باز هم صداي زنگ تلفن بلند شد .رزا به دست روناك چنگ انداخت .روناك كه نگراني را در چشمهاي او خوانده بود، بلند شد و بسمت تلفن رفت .

- چرا اينقدر نگراني؟ شايد يكي ديگه باشه!

رزا چشمهايش را بست و زبانش را روي لبهاي تبدارش كشيد .حس ميكرد قلبش دارد از دهانش بيرون مي زند .صداي تپش شديد قلبش را بوضوح مي شنيد.روناك گوشي را برداشت و بعد از آن كه جوابي نشنيد گوشي را سرجايش گذاشت .بار ديگر صداي زنگ تلفن به گوش رسيد و اين بار او با پاهايي لرزان بسمت تلفن رفت.

- بله بفرماييد.

- چيه، حال خوشي نداري؟ چرا صدات مي لرزه؟ از من مي ترسي؟

رزا محكم دست روناك را فشرد . نفسش در حال بند آمدن بود . بله، حقيقتا از او مي ترسيد .در حقيقت از دست دادن رايكا بود كه ترس را به وجودش راه داده بود .اين زن قدرتش را داشت، آري او مي توانست همسر او را از آن خود كند .

- چرا جوابم رو نمي دي؟ من ميخوام بهت كمك كنم .ميخوام بهت بفهمونم داري دنبال سراب مي دوي! اينو بفهم ، دستيابي به رايكا يه سرابه ، رايكا هميشه متعلق به منه و تا من نخوام.....

بسرعت گوشي را سرجايش گذاشت و به صورت روناك نگريست ، اما لحظهاي بعد كوير صورتش خيس از قطرات اشك شد. روناك آغوش باز كرد و او سرش را روي شانه هاي وي گذاشت و با صداي بلند گريست .

- قربونت برم ، تو اصلا چرا به حرفهاي اون گوش مي دي؟

- اون راست مي گه؛ بخدا همه حرفهاش راسته!

- تو داري خودت رو از بين مي بري.

رزا بي حال روي مبل افتاد و باز هم گريه كرد؛ با صداي بلند .

فتاح خان با حالتي عصبي طول سالن را بالا و پائين مي رفت .خانم بهنود نظري به او انداخت و گفت:

- حالا چرا اينقدر راه مي ري؟

- اين دختر معلوم نيست چي از زبون ما ميخواد؟ اونكه هرچي ميخواست گرفت و رفت!

خانم بهنود دستهايش را درهم گره كرد و خطوط چهره اش را درهم كشيد.

- من بيشتر از همه نگران رزا هستم . اون تو اين ميون از همه بيشتر لطمه ميخوره .زنيكه داره با حرفاش، اونو افسرده مي كنه

- بايد تلفن بالا رو جمع كنيم

خانم بهنود با اخم گفت:

- بچه شدي؟ اونوقت به رايكا چي بگيم؟

- اينطوري پيش بره اين دختره ديوونه ميشه!

خانم بهنود دستش در ميان موهاي مجعدش كشيد و گفت:

- فتاح تو رو خدا يه فكري بكن!

فتاح خان خود را روي مبل انداخت، پيپش را از گوشه جاسيگاري برداشت و در حاليكه داخل آن توتون مي ريخت، گفت:

- بايد يه سفر ترتيب بديم، اصلا خانواده سجاد رو هم دعوت مي كنيم باهامون بيان. من توي تهرون يكي رو مامور مي كنم اين زنيكه رو پيدا كنه..... و بعد بلدم چه دماري از روزگارش در بيارم!

- ديوونه شدي مرد؟!

- نترس، نميخوام بكشمش، اما كاري ميكنم كه از زندگي سير بشه . بلند شو خانم شما هم با منزل مهندس تماس بگير و قرار شمال رو براي آخر هفته بذار.

****

رزا خواب آلود از روي تخت برخاست .ساعت هفت صبح را نشان مي داد . بسرعت بسمت دستشويي رفت و بعد از شستن صورتش، از اتاقش خارج شد و بسمت آشپزخانه رفت .بايد صبحانه را آماده ميكرد و رايكا را صدا ميزد .قرار بود ساعت هفت ونيم بسمت شمال حركت كنند .تا همين جا هم حسابي دير شده بود . هنوز به آشپزخانه نرسيده بود كه چراغ روشن آن توجهش را جلب كرد .آهسته به آنجا نزديك شد و به داخل نگاه كرد .رايكا ميز صبحانه را چيده بود و بوي عطر چاي چه خوش بر مشامش نشست . رايكا كه متوجه حضور او شده بود، لبخند ملايمي بر لب راند:

- صبح بخير !

- صبح شما هم بخير، ببخشيد دير خوابيدم ، به همين خاطر نتونستم بموقع بيدار بشم.....

- مثل هر شب!

رزا سرش را با شرم به زير انداخت.

- ببخشيد من.....

- قصدم توبيخ شما نبود ، بفرماييد صبحانه حاضره .

رزا شرمگين وارد آشپزخانه شد . همه چيز آماده و مهيا بود. به طوري كه اشتها را تحريك ميكرد و او بدون تعارف با ولع شروع به خوردن كرد .رايكا كه حركات تند رزا او را به خنده انداخته بود، رفتارش را زير نظر داشت .اما رزا بي توجه به او، لقمهها را پي در پي در دهانش مي گذاشت و وقتي به خود آمد كه چشمهاي خندان رايكا را نظاره گر خود ديد. با عجله لقمه را بلعيد، اما لقمه در گلويش گير كرد و او به سرفه افتاد . رايكا كه همچنان با سماجت لبخند را روي لب حفظ كرده بود، از پشت ميز برخاست و ليوان آبي به دست او داد و گفت:

- كسي كه دنبالت نكرده ، يه كم آهستهتر!

رزا خجالت زده سر به زير انداخت و رايكا لقمهاي نان و پنير گرفت و در دهان گذاشت و گفت:

- حالا چرا ديگه نميخوري؟

- ممنون ، سير شدم.

- بخور تعارف نكن؛ راه طولانيه ، ضعف مي كني!

رزا نگاهش را به او دوخت .محبتهاي رايكا در باورش نمي گنجيد، يعني اين رايكا بود كه در كنارش پشت ميز نشسته و نگران ضعف او بود؟

ضربه اي به در خورد و بعد از آن روناك خندان وارد شد و يكراست بسمت آشپزخانه آمد:

- تنبلها ! چرا هنوز نشستيد؟همه آمادهان

رزا به پشت سر نگاه كرد و رايكا پرسيد:

- مهندس سرمدي و خانواده هم تشريف آورده

- نه ، قرار شده توي راه به اونها بپيونديم .

رزا از پشت ميز بلند شد .رايكا دست دراز كرد اما قبل از آن كه دستش را روي دست او بگذارد ، آن را متوقف ساخت و گفت:

- كجا با اين عجله؟ هنوز وقت داريم

- ممنون سير شدم، بايد آماده بشم

و بلافاصله آنجا را ترك كرد. رايكا هم از پشت ميز بلند شد و با لبخند به روناك نگاه كرد .

- پس حالا كه تو حاضري، خودت زحمت جمع كردن ميز رو بكش!

روناك به لبخندي اكتفا كرد .كمتر از نيمساعت بعد همه آماده پائين در كنار اتومبيلها ايستاده بودند . باز هم دانيال مثل هميشه سر و صدا به راه انداخته بود.

- آسمونم بايد پيش من بشينه

خاله پري ريز ريز خنديد و گفت:

- خجالت بكش پسر! باز هم به جوونهاي قديم كه حداقل يه ذره شرم و حيا سرشون مي شد!

- خب مگه حرف بدي زدم؟ زنمه، دوستش دارم و دلم ميخواد كنارم باشه .

- خيلي خب، حالا كسي نخواست ازت جداش كنه .

همه به سخن خاله پري خنديدند .خانواده شهبازي به اضافه روناك در اتومبيل آقاي شهبازي جا گرفتند وخانواده بهنود هم با اتومبيل رايكا حركت كردند .آقاي بهنود، جلوي اتومبيل و رزا همراه خانم بهنود روي صندلي عقب نشسته بودند .با دست تكان دادن دانيال، اتومبيل ها به حركت در آمد و كمتر از نيمساعت بعد به ميداني كه قرار گذاشته بودند، رسيدند .آقاي بهنود همانطور كه به روبرو مي نگريست لبخندي بر لب راند:

- اوناهاشن، اونجان

رايكا نگاه پدرش را تعقيب كرد و روي اتومبيل نقرهاي رنگ آقاي سرمدي ثابت ماند .اين بار خانم بهنود لب به سخن گشود:

- مثل اينكه مهمون داريم..... آهان انگار خانواده دائيتون هستن رزا جون!

رزا با تعجب به طرف آنها نگريست و مشاهده ميلاد در اتومبيل آنها بر شدت تعجبش افزود.خانم بهنود كه تعجب بيش از اندازه او را ديد، دستهايش را روي دستهاي هميشه گرم دختر جوان گذاشت:

- اون پسر و دختر جوون كه همراهشونن كي هستن؟ تا حالا نديدمشون!

رزا به رايكا كه از آئينه او را زير نظر گرفته بود، نگاهي كرد .رنگش بوضوح پريده بود و لرزشي در صدايش موج مي زد كه از چشمهاي تيزبين و دقيق رايكا دور نماند .

- مژگان وميلاد خواهر و برادر زندائيم هستن

با شنيدن نام ميلاد، رايكا بسمت آنها چرخيد وچهره پسر جوان را از نظر گذراند اما هر چه دقت كرد چيز خاصي در او نديد كه دختري چون رزا را شيفته خود سازد .با اين حال بخود نهيب زد،((پسر، تو حسود شدي، فقط همين و اين حسادت تو نمي ذاره محسنات اونو ببيني!))

بار ديگر ناميد از آئينه به صورت گرفته و در هم رزا نظر انداخت. لحظهاي بعد پسر جوان با گامهاي تند بسمت اتومبيل آنها آمد و ضربهاي به شيشه سمت رزا زد . او كه گويا از خواب عميقي پريده بود، با چشمهاي نگران به او نگاه كرد و آرام شيشه اتومبيل را پائين داد .ميلاد خنده دندان نمايي كرد وگفت:

- خانم با ما قهري؟ پياده نمي شي حداقل يه سلام بگي!

رزا به اضطراب به اطراف نگاه كرد:

- ببخشيد، الان ميخواستم پياده بشم.

اين بار ميلاد با صدا خنديد و به ديگران نگاه كرد:

- ببخشيد سلام عرض شد. من ميلادم برادر منير خانم!

رايكا كه از اتومبيل پياده شده بود، با او دست داد و رزا به سرعت در را گشود و بسمت مادرش رفت و همانطور كه او را در آغوش مي كشيد، با صداي گرفتهاي پرسيد:

- مامان، اينا اينجا چكار مي كنن؟

مادر بوسه اي روي گونهاش نواخت و آرام گفت:

- من چه مي دونم! ديشب دائيت مهمونمون بود وقتي پدرت گفت ما عازميم، اونها هم گفتن مي يان، امروز صبح كه اومدن دم خونه، ديديم مژگان و ميلاد هم باهاشونن

رزا زير لب ناليد:

- مامان، من زندايي منير رو به زحمت تحمل ميكنم، حالا چطور..... واي كه اولين سفر زندگيم خراب شد!

ياسمن كه در كنار او ايستاده بود دستش را فشرد:

- از الان نفوس بد نزن! شايد حالا كه تو شوهر كردي عوض شده باشن

- فكر نمي كنم ؛ نديدي چطوري اومد طرف ماشين ما؟ اصلا ملاحظه نكرد كه چند نفر غريبه همراه ماست

و بعد لبخند بي رنگي بر لب راند.مژگان بوسهاي نرم بر گونهاش نواخت و گفت:

- چه عجب ما شما رو زيارت كرديم! ترسيدي عرويت دعوتمون كني يه بشقاب غذا بخوريم؟

رزا با ابروهاي درهم به مادرش نگريست .مادر هم با باز و بسته كردن چشمها او را به آرامش دعوت كرد .مژگان كه هميشه به او حسادت ميكرد، ادامه داد:

- نكنه اونا كه انقدر ادعاي ثروتمنديشون ميشه حتي جرات خرج دادن يه عروسي رو هم نداشتن! اما دختر خوب تو نبايد اينقدر خودت رو دست كم مي گرفتي، بايد مي ذاشتي.....

ياسمن كه ديگر از كوره در رفته بود دست خواهرش را كشيد و گفت:

- بسه مژگان، اگه به تو اجازه بدن ميخواي تا يه ساعت ديگه يه ريز حرف بزني!

و بعد كمي آرامتر ادامه داد:

- دختره انگار سر صبح كله پاچه خورده!

رزا با حالتي عصبي مژه هايش را بهم زد، مادر دست او را نوازش داد و گفت:

- بخدا اون داره از حسادت مي ميره و همه حرفهاش هم از همونه. اون هميشه سعي كرده با تو رقابت كنه.

- اما مامان.....

خانم سرمدي قطره اشك سرگردان بر روي گونه دخترش را با سرانگشت زدود و گفت:

- برو سوار شو ! نذار از همين اول راه حالت گرفته باشه

- بهناز خانم اجازه مي ديد دختر گلم توي ماشين ما بشينه؟

خانم سرمدي به خانم بهنود لبخندي زد .

- خواهش ميكنم ، هر طور مايليد .

رايكا كه با دقت رزا را زير نظر گرفته بود بعد از احوالپرسي با ديگران، سوار اتومبيل شد .تمام ذهنش را سوالاتي پر كرده بود كه مرتب تكرار مي شدند .رنگ پريده و صورت غمگين او تمام شك و ترديدش را تبديل به يقين كرد .پس ميلاد همان عشق اسطورهاي رزا بود! اما اصلا از همان ابتدا از ميلاد خوشش نيامد .

بار ديگر همه سوار اتومبيلها شدند و بسمت جاده پر پيچ و خم و سرسبز چالوس حركت كردند .رزا از پنجره به بيرون خيره شده ونگاهش را به طبيعت دوخته بود .چشمهايش آنقدر غمگين و صورتش به حدي اندوهگين بنظر مي رسيد كه انگار تمام غم عالم در دلش جا خوش كرده بود .آنقدر در خود و افكار درهم و دردآلودش غرق بود كه حتي متوجه نگاههاي گاه و بيگاه رايكا به خود نمي شد .از اينهمه نگراني او دل رايكا هم به غم نشست .در دل نسبت به پسر بي عاطفهاي مانند ميلاد احساس نفرت ميكرد .او حق نداشت با دختري مثل رزا اينچنين بازي كند .رايكا بي اختيار زير لب زمزمه كرد(بي لياقت!)) و به صورت ميلاد كه خندان پشت فرمان اتومبيل آقا بهزاد نشسته بود نگاه كرد .

چند ساعت بعد به ويلاي بزرگ آقاي بهنود رسيدند ، بدون آن كه كلامي از دهن رزا خارج شده باشد .رايكا هم كه از صبح، سرحال از خواب بيدار و آماده سفر شده بود ، حالا كسل و عصبي اتومبيل را بسمت در مي راند .در با صداي ممتد چند بوق باز و اتومبيل وارد ويلاي وسيع و پر از درخت هاي پرتقال و نارنج شد. بوي نارنج در مشام او خوش نشست .نظري به درختهاي سر به فلك كشيده انداخت .اتومبيل در مقابل ساختماني بسيار زيبا و يكدست سفيد ايستاد .همه بلافاصله از اتومبيلها پياده شدند اما رزا هيچ رغبتي به پياده شدن نداشت .دلش آشوب بود و مي دانست حضور ميلاد و مژگان بدون دردسر نخواهد بود .صداي رايكا او را از افكارش جدا ساخت:

- خانم سرمدي نمي خوايت پياده بشين؟

ميلاد كه تمام حواسش به آنها بود بسرعت بسمت او نگريست . رزا كه متوجه نگاه او شده بود خود را جمع و جور كرد . رايكا كه متوجه دليل تغيير حالت او نشده بود برداشتهاي ذهني خود را كرد و با اخم به آنطرف اتومبيل رفت . همه وارد ساختمان شدند و هركس مشغول كارهاي خود شد .خيلي سريع ناهار هم آماده شد و ناهيد خانم همسر سرايدار ويلا همه را به سر ميز دعوت كرد. بعد از صرف ناهار دوباره هركس به كار خودش مشغول شد ومردها در اتاقي به استراحت پرداختند. رايكا كه از نگاههاي گاه و بي گاه ميلاد عصبي شده بود به ظاهر خود را با خواندن كتابي مشغول كرد، اما در اصل تمام توجهش به ميلاد بود و حال دگرگون رزا! مژگان كه تا آن لحظه مشغول سوهان كشيدن ناخنهايش بود، از روي مبل برخاست و رو به ياسمن گفت:

- مي ياي بريم كنار دريا؟

خانمها از پيشنهاد او استقبال كردند و منير خانم قبل از همه گفت:

- فكر ميكنم بهترين فكر ممكن باشه!

مژگان اين بار به رزا نگاه كرد و با طعنه گفت:

- شما هم اگه آقاتون اجازه مي دن تشريف بياريد!

رنگ از روي او بوضوح پريد و لبهايش به سفيدي گرائيد .ياسمن براي آنگه مژگان را از آنجا دور كند، دست او را كشيد و گفت:

- بيا بريم ديگه

و بعد از در خارج شد .خانمها هم از جا برخاستند كه منير خانم بسمت رزا نگاه كرد و با لحن تمسخر آميزي گفت:

- شما تشريف نمي ياريد؟

- نخير، شما تشريف ببريد .من بايد چمدونم رو خالي كنم

منير خانم بار ديگر لبخندي معني دار بر لب راند و اين بار با صدايي آهسته پرسيد:

- رابطهتون با هم خوب نيست؟

رزا ابرو در هم كشيد و گفت:

- چطور مگه ؟

- همينطوري، يه همچين احساسي داشتم

بهناز خانم به پشت سر نگاه كرد:

- اشتباه مي كني .

رزا با عجله از روي مبل برخاست و قصد رفتن بسمت اتاقش را داشت كه ميلاد راهش را سد كرد . خون، خون رايكا را ميخورد و بدون دليل حالش بد شده بود .خودش هم علت را نمي دانست اما توجه ميلاد به رزا ، حالش را دگرگون مي ساخت .بي اختيار از روي مبل بلند شد و كتاب را محكم روي ميز كوبيد .احساسي ناشناخته به او مي گفت كه رزا متعلق به اوست و ميلاد يك متجاوز بيشتر نيست .نه، او نبايد اجازه مي داد ، رزا مال او بود و چشمهايش ..... آري، او قول داده بود سياهي چشمهاي اين دختر را به اسارت خود در آورد و در عمق نگاه او گم شود . اما ميلاد چه راحت آمده بود تا آرزوهاي او بر دست باد تشييع كند! نه، او اجازه نمي داد .نبايد اجازه مي داد اين مرد غريبه وارد حريم خصوصي آنها شود .آنشب كه رزا تا صبح در تب سوخته بود، او به خود قول داد كه نگذارد پسري كه او را

اينچنين به بازي گرفته، بار ديگر قلب كوچك اين دختر را اسير و در بند خود كند .نه، اصلا رزا متعلق به او بود. پرستارش .....نه، عشقش شده بود . يعني بايد باور ميكرد حالا كه دختري چون او را پيدا كرده، پسري به اين راحتي او را از دستش در بياورد؟ نه، نبايد اجازه مي داد . اصلا نبايد به رزا هم اجازه مي داد كه او را دوست بدارد .رزا همان دختري كه بارها تا صبح بالاي سر او نشسته و تب او را پائين آورده بود دختري كه ساعات حضور او در خانه را پر از آرامش ساخته بود.....

چشمهايش را بست و سعي كرد چشمهاي محجوب او را در مواقعي كه خجالت مي كشيد تجسم كند .زير لب زمزمه كرد،((به هيچكس اجازه نمي دم رز مرا، گل رز خوشبوي مرا دوست بدارد.اون فقط و فقط بايد منو دوست داشته باشه و فقط يه اسم رو بياد داشته باشه ، اونم رايكاست!))

بسرعت بسمت اتاقي كه او رفته بود، رفت .رزا در كنار كمد ايستاده بود و با ميلاد صحبت ميكرد، اما صورتش از خشم قرمز شده بود .

- ببين ميلاد، دوست ندارم توي كارهاي خصوصي من دخالت كني ، اينومي فهمي؟

- من دخالتي نكردم فقط حس كردم تو همه ما رو بازي دادي!اون از اينكه يكدفعه شنيديم نامزد كردي و ..... بعدش بدون عروسي در مدت كمي رفتي خونه شوهرت و امروز كه اون اينقدر رسمي با تو رفتار مي كنه ، چي رو ثابت ميكنه؟

- اينو ثابت ميكنه كه تو يكبار جواب خودت رو گرفتي، پس برو دست از سر من زندگيم بردار

- فقط به شرط اينكه بگي اون چرا به تو ميگه خانم سرمدي!

- خب،خب.....

مانده بود چه جوابي بدهد ، اما بايد چيزي مي گفت تا ميلاد برود و دست از سرش بردارد.

- ما باهم قهر هستيم . يكي دو روزي مي شه .

ميلاد از او روي گرداند و در حاليكه اتاق را ترك ميكرد، زير لب گفت:

- پسره بي لياقت احمق!

رايكا خود را از پشت پنجره كنار كشيد .صحبتهاي آنها را نشنيده بود اما حال دگرگون هر دو نشان مي داد تنشي بينشان وجود داشته .بشدت عصباني بود، بايد به ميلاد ثابت ميكرد كه نبايد به هيچوجه متعرض رزا شود. با خود تصميم گرفت قلب رزا را به اسارت خود در آورد و زير لب زمزمه كرد،((حتي اگه مجبور باشم سالها در خونهام زندانيش كنم بازم بهش اجازه نمي دم كسي غير از منو دوست داشته باشه!))

ميلاد بدون آنكه متوجه حضور او شود بسرعت از راهرو گذشت .

چشمهايش را بست و سعي كرد آرامش بيابد .اما فايده اي نداشت، همچون گلولهاي آتش بسمت در رفت . رزا سر به زير داشت و لباسهاي داخل چمدانش را جا بجا ميكرد .در باز شد ، به پشت سر نگاه كرد. رايكا شتابان به داخل اتاق آمد و با ابروهاي درهم گره خورده، درحاليكه رگهاي پيشاني اش متورم شده بودند، به او نگاه كرد .رزا با صداي لرزان پرسيد:

- اتفاقي افتاده؟

رايكا با حالتي عصبي در اتاق را بست .رزا لباس ها را رها كرد و همان جا ايستاد .از رفتار عجولانه و عصبي او سر در نمي آورد ، به همين دليل با چشمهاي حيران به او خيره شد .رايكا گامي بلند به سمت او برداشت و وقتي كاملا به او نزديك شد بازوهايش را محكم گرفت و او را بسمت خود كشيد .دستهايش زير پنجههاي قوي او بي حس شده بود

اما قدرت پرسيدن سوالي را نداشت و همچنان متحير به او نگاه ميكرد .رايكا كه از شدت عصبانيت مي لرزيد ، با لحني كاملا عصبي و صدايي كه لرزش محسوسي در آن حس مي شد ، گفت:

- اون پسره كيه كه با نگاه و رفتارش سعي داره منو ديوونه كنه؟

- منظورت رو نمي فهمم؟

- نمي فهمي؟ يعني تو متوجه نگاههاي خيره اين پسره نمي شي؟ يعني نمي فهمي كه اون سعي داره تو رو.....

- شما اشتباه مي كنيد

رايكا بازوهاي او را محكمتر فشار داد:

- من اشتباه نمي كنم..... باور كن اگه، اگه حس كنم تو هم.....

ناگهان بازوهاي او را رها ساخت و دستش را به پيشاني فشرد . رزا تعادلش را از دست داد و قدمي به عقب رفت . از رفتارهاي غير عادي و غير منتظرهاش ديوانه شده بود .او لحظهاي پيش در سالن نشسته و به فكر عسل فرو رفته بود و اكنون اينچنين آشفته! زبانش بي اختيار چرخيد و گفت:

- شما نميخواد مواظب من باشيد، عسل بيشتر به وجودتون احتياج داره!

رايكا دندانهايش را بهم فشرد .در كنار غضب چشمهايش، ابري منتظر بارش نشسته بود و با همان صداي لرزان گفت:

- قسم ميخورم.....قسم ميخورم كه اگه حس كنم تو به اين پسره دل بستي.....

صداي ضربهاي كه به در خورد هر دو آنها را به خود آورد . بلافاصله به در نگريستند .رزا گامي به آنسو برداشت و در را گشود.ميلاد پشت در ايستاده بود و لبخندي بر لب داشت:

- ببخشيد مثل اينكه بي موقع مزاحم شما شدم!

رزا سرش را تكان داد و به رايكا نگاه كرد. ميلاد كه سكوت آن دو را ديد بار ديگر به سخن در آمد:

- ميخواستم بگم بريم كنار دريا اما مثل اينكه اوضاع زياد رو به راه نيست!

رزا بدون آنكه به پشت سر نگاه كند ، از در خارج شد وگفت:

- نه، اتفاقا به موقع اومدي!

ميلاد همان جا ايستاد و لبخندي به صورت رايكا كه همچنان خشمگين بود، زد.

- شما تشريف نمي ياريد جناب بهنود؟!

- شما بفرماييد، چند دقيقه ديگه بهتون ملحق مي شم .

- پس با اجازه .

ميلاد از كنار در رد شد .رايكا بسمت در رفت و آن را بست . بار ديگر به انتهاي اتاق بازگشت و روي صندلي كنار پنجره نشست و به آسمان آبي خيره شد .لكههاي سفيد و خاكستري نقش و نگار زيبايي روي آسمان يكدست آبي رنگ آفريده بود و انسان را به وجد مي آورد. اما با مشاهده آن لكه ها، غم بيشتري به دل رايكا چنگ زد . علت اينهمه بي قراري اش را نمي فهميد.چرا از برخوردهاي ميلاد عصباني مي شد؟ چرا بي توجهي هاي رزا تا اين حد برايش غيرقابل تحمل بود؟ مگر غير از اين بود كه او عاشق عسل بود و رزا فقط پرستاري بيش نبود؟ پس چرا وقتيكه ميلاد

با او در اتاق صحبت ميكرد، و هربار كه قصد داشت خودش را به او نزديك كند، به حد انفجار مي رسيد و رنجيده خاطر مي شد؟ چرا نگاههاي كشنده رزا اين انقلاب را در وجودش به وجود مي آورد و اينچنين آشفته اش ميكرد؟

سرش را ميان دستها فشرد .تحمل وجود ميلاد، برايش ناممكن بود .اي كاش به تهران باز مي گشت و بار ديگر به خلوت و سكوت اتاقش پناه مي برد و باز هم رزا فقط به او توجه داشت و محبتش را نثار او ميكرد. ضربه اي كه به در خورد او را از افكارش جدا ساخت .

- بله

در باز شد و دانيال در آستانه در ظاهر شد.

- آقا پسر قصد نداري به اين گوشه گيري خاتمه بدي؟

- حوصله سر و صدا رو ندارم

دانيال وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست .

- اما ما بيشتر بخاطر تو به اين سفر اومديم .گفتيم شايد اين سفر بتونه كمي روحيهات رو تغيير بده

رايكا با تغير نگاهش كرد .

- با اين همسفرهاي كسل كننده؟!

دانيال ابرو بالا انداخت و گفت:

- منظورت كيه؟

- تحمل اون پسره غير ممكنه!

- منظورت ميلاده؟

رايكا فقط سر تكان داد. لبخندي بر لبهاي دانيال نشست.

- من نمي فهمم حضور اون توي اين جمع چه لزومي داشت؟

- لوس بازيها و رفتار اون با رزا. اصلا نگاهش..... منو عذاب مي ده.نمي فهمم اون چرا بايد توي جمع ما باشه!

- رايكا، ميلاد از اقوام خانواده سرمديه.اونم سرزده اومده و اونا نمي تونستن عذرش رو بخوان

- اما رفتارش يه جوريه . من فكر ميكنم رابطه بيشتري بين اوناست!

- ديوونه نشو!

- بهر حال تحملش برام سخته

- خوشحالم!

- چرا؟ چون عذاب مي كشم؟

- نه براي اينكه فهميدي رزا چه جواهريه!

رايكا اعتراض كنان از جا برخاست و گفت :

- نه دانيال خان، اشتباه نكن، من فقط.....

- فقط دلت لرزيده!

رايكا با قاطعيت فرياد زد:

- نه!

دانيال دستش را دراز و او را به سكوت وادار كرد.

- خيلي خب عصبي نشو ، من قصد بدي نداشتم .

رايكا بار ديگر روي صندلي نشست و به پنجره خيره شد .اما به يكباره بسمت دانيال برگشت و گفت:

- راستش رو بگو چه رابطهاي بين اون و رز وجود داره ؟

دانيال از بيم دلخوري او سعي كرد لبخند خود را مخفي كند و به زحمت گفت:

- اون فقط متعلق به توئه!

رايكا بار ديگر از كوره در رفت .بايد در مقابل دانيال خوددار مي بود .

- فقط يه زن توي زندگي من وجود داشته اونم عسله و من تا زندهام منتظرش مي مونم

دانيال كه حصوله جرو بحث نداشت بسيار خونسرد گفت:

- خيلي خب، بلند شو بريم كنار دريا

رايكا از جا برخاست و دانيال با ترديد پرسيد:

- مي تونم يه خواهشي ازت بكنم ؟

رايكا سرش را تكان داد.

- يه كم بيشتر به رزا توجه كن. نذار ميلاد از اين غفلت تو سوء استفاده كنه !

رايكا سكوت كرد. دانيال مي دانست كه او به چه چيزي مي انديشد .باهم از ويلا خارج شدند .رايكا روي پله هاي جلوي ويلا ايستاد و به دريا نگاه كرد، اما دانيال بازوي او را كشيد و گفت:

- ميخواي با ماشين بريم ؟

رايكا سرش را بعلامت نفي تكان داد و با او همگام شد .در طول مسير هيچ توجهي به زيبائيهاي اطراف نداشت و فقط ذهنش پر بود از نام او! رزا با ظرافت زنانه اي كه داشت، او را ديوانه ميكرد. به ذهنش فشار آورد، در انتهاي خاطرات مبهم خود به دنبال نامآشناي او مي گشت ، اما هرچه بيشتر مي انديشيد كمتر به نتيجه مي رسيد .خاطرات مبهم و پيچ در پيچ ، ذهنش را مي آزرد و از پا درش مي آورد. برايش مهم بود بداند اين دختر كه مدتيست در كنارش راه مي رود و نگاه غم گرفتهاش دل او را به درد مي آورد كيست؟ اين دختر كجاي خاطرات گذشته او بود كه نگاهش اين چنين آشناست و دلش را مي لرزاند؟ هيچوقت باور نميكرد دختر ديگري به جز عسل بتواند لرزه بر دل سختش اندازد، اما امروز كه ميلاد سعي داشت با بي توجهي هايش او را در چشم اين دختر كوچك كند دلش ميخواست او را بكشد .وقتيكه رزا در آن اتاق با او به آرامي صحبت ميكرد، گويا دنيا بر سرش ويران شد.اما چرا؟ اين چراها چه وقت تمام مي شدند؟ او چگونه مي توانست بار ديگر به دختري دل ببازد؟ اصلا او كيست ؟ از كجا آمده، چرا خانواده اش با

اين شرايط مالي اجازه دادند دخترشان از او پرستاري كند؟ چرا فتاح خان، پدرش با او مثل عسل بدرفتاري نميكرد؟ ذهنش آنقدر خسته و درمانده بود كه سرش به درد آمد .با دست شقيقههايش را فشرد .

- حالت خوب نيست؟

- چرا خوبم

- يه كم كمخواب شدي، تو نبايد زياد فكر و خيال كني

- گفتم كه خوبم ، نگران نباش ..... راستي روناك كجاست؟

- حتما با بقيه رفته كنار دريا.طفلكي آسمونم ديگه داره از تو ناميد ميشه

رايكا با بهت به او نگاه كرد

- چرا؟

- چون تو ديگه برادر دوست داشتني و مهربون اون نيستي .خيلي وقته كه تغيير كردي و همين تغييرات تو، اونو افسرده و پژمرده كرده .

رايكا سكوت كرد و هيچ نگفت . دانيال هم ناگزير به سكوت شد . كم كم به ساحل دريا نزديك شدند .رايكا كمي چشمهايش را ريز كرد تا بهتر بتواند آنها را ببيند، نگاهش را در ميان آنها به گردش در آورد تا به رزا رسيد ، او روي تخته سنگي نشسته و به امواج خروشان دريا خيره شده بود .رايكا بلافاصله نگاهش را به دنبال ميلاد جستجو در آورد و نفس راحتي كشيد . او در كنار منير خانم نشسته بود و با او صحبت ميكرد .

عرشيا كه از دور آنها را ديده بود .به سمتشان دويد .

- مامان، عمو رايكا و عمو دانيال هم اومدن

همه بسمت عرشيا نگريستند .عرشيا دويد و خود را به پاهاي دانيال چسباند .او هم خم شد و كودك را در آغوش كشيد و بوسهاي نرم بر گونهاش نواخت . روناك دستهايش را بهم كوبيد و با هيجان گفت:

- خوبه حالا جمعمون جمع شد!

- آره وا..... بدون حضور رايكا خان زياد خوش نمي گذره!

ميلاد به دايي بهزاد نگاه كرد و لبخند تمسخر آميزي بر لب راند . مژگان گفت:

- آقا رايكا كه با خودش هم قهره!

رزا چشم غرهاي به ميلاد رفت اما او بي خيال دست خواهرش را فشرد و به دنبال صحبت او افزود:

- مژگان جون زياد تعجب نكن، رايكاي عزيز، جزو از ما بهترون هستند ، به اين خاطر يه كم سرسنگين بنظر مي رسند!

مهندس سرمدي به دفاع از رايكا برخاست:

- اصلا اينطور نيست .رايكاي عزيز هميشه با همه يكرنگ و همدل بوده ، فقط اين بار يه كم كسالت دارن

- ميلاد هميشه مغرضانه در مورد همه صحبت ميكنه !

ميلاد بسمت منير خانم خم شد و با لبخند گفت:

- منير جون شما هم؟! شما كه مدافع من بوديد ! اشكالي نداره در هر صورت من كه كوچيك شما هستم .

منير خانم لبخندي زد و ياسمن شكلكي در آورد و در گوش روناك زمزمه كرد:

- همهاش بهم طعنه مي زنن، اه! از آدمهاي اينطوري متنفرم

- خودت رو اذيت نكن عزيزم، بذار هر چي دلشون ميخواد بگن .

رزا بار ديگر به دريا نگاه كرد .هنوز به برخورد رايكا فكر ميكرد. كاش ميلاد به اين سفر نيامده بود، اما كاري هم از دست او بر نمي آمد.اگر قبل از سفر مي فهميد او و خواهر لوس و خودخواهش هم به اين سفر مي آيند ، هرگز با آنها همراه نمي شد . هيچ دلش نميخواست در برابر او احساس شكست كند . دلش نميخواست ميلاد بداند كه نه تنها به روياهاي به قول او دست نيافتني اش نرسيده، بلكه چون مرغي بال و پر شكسته در زنداني كه رايكا برايش ساخته، اسير و زنداني است .او ديگر آن پرنده آزاد و شاد نبود كه بال و پر بگشايدو آسمان آبي را زير پا بگذارد .امروز بال و پرش شكسته وآنقدر مجروح و بيمار و غمگين بود كه ديگر توان حركت و پرواز نداشت .امروز يك دختر غمگين بود كه چشم به آينده اي نامعلوم ومبهم دوخته بود .اميدي كه بي گمان به نااميدي مبدل مي شد . در اين شش ماه هنوز مانند روز اول با رايكا و احساسش فاصله داشت .هنوز همان مهمان غريبه خانه او بود .مستخدمي بي جيره ومواجب و دايهاي بي توقع! رايكا بارها در كنارش نشسته و برايش درددل كرده بود .بارها گفته بود كه هميشه چشمهاي افسونگر عسل با او همراه است . و شبهايي كه دچار كابوس مي شد بارها برايش گريه كرده و از او كمك خواسته بود .اما اين تمام آرزوي او بود؟ رايكا در كنارش بنشيند و او همدم مهربان و گوش شنوايش باشد؟ نه،نه! از خودش بدش مي آمد . چطور اينهمه فاصله بين او و محبوبش قرار داشت؟ چطور نتوانسته بود به او بفهماند كه واله و شيداي مرديست كه دل به دختر ديگري باخته؟ اي كاش توانسته بود به او بفهماند كه ميتواند جانش را پيشكش عشقش كند اما صد افسوس كه فاصله آن دو آنقدر زياد بود كه او حتي خجالت مي كشيد به عشقش اعتراف كند! حتي خجالت مي كشيد به چشمهاي او خيره شود و به او اجازه دهد در نگاه هم گم شوند .نه، او آنقدر غريبه، و فاصلهشان آنقدر زياد شده بود كه همچنان گمان ميكرد همان دختر خجالتي است كه يك سال پيش در شركت او استخدام شد؛ دختري كه هنوز كلامي از عشق، گونه هايش را گلگون مي ساخت و باعث خجالت و عرق ريختنش مي شد .

نگاهي ثابت باعث شد چشم از دريا بردارد و بسمت ديگر بنگرد واي اين امكان ندشات .رايكا بود كه بعد از مدتها به او مي نگريست؛ درست مثل.....اما نه، او هيچوقت چنين نگاهي را از جانب او نديده بود و باور اين نگاه و حس آن برايش بسيار سخت بود .درست مثل حالا كه باز هم از او ديده برگرفته و به ساحل دريا چشم دوخته بود و با انگشت دستش روي ماسه هاي نرم، حروفي را مي نوشت .رزا از روي سنگ برخاست .دلش ميخواست از آن حروف سر درآورد. هرچند مي دانست با چه نامي روبرو خواهد شد .اما بازهم با احساس خود لجبازي ميكرد. علت اينگونه عذاب دادن خود را نمي دانست .چرا با آنكه مي دانست او چه نوشته، باز هم خود را زجر مي داد؟ برخاست و در ساحل شروع به قدم زدن كرد .رايكا همچنان مشغول نوشتن روي ماسهها بود. نگاهش را به ماسه ها دوخت، باز هم عسل! واي كه اين اسم نفرين شده چقدر برايش شكنجه آور بود! بايد خود را از اينهمه فشار و عقده خلاص ميكرد . بي اختيار بسمت او رفت و از روي عمد پايش را روي نام عسل فشرد و با بي خيالي از كنارش گذشت .رايكا سرش را بالا آورد و بات مشاهده صورت بي تفاوت او متعجب شد .اما رزا كاملا بي تفاوت از كنارش دور شد . رايكا به پشت سر نگاه كرد . در اين مدت چنين برخوردهايي از او نديده بود، پس چرا امروز او..... با افكارش درگيز بود و علت اين رفتار او را نمي دانست .بايد علت آشفتگي خود را مي فهميد .بايد مي فهميد اين دختر چه نقشي در زندگي اش ايفا مي كند .اگر دوستش داشت پس چرا باز هم بي اختيار نام عسل را روي ماسهها مي نوشت؟ آيا اين فقط يك عادت بود يا همان حسي كه هميشه در مورد عشق اول از آن صحبت مي كنند؟ از جا برخاست، بايد به دنبالش مي رفت ، باز هم نياز به صحبت داشت ، بايد با دايه مهربانش صحبت ميكرد و مانند هميشه آرامش مي گرفت .

رزا روي ماسههاي ريز و نرم كه زير پايش فشرده مي شدند، راه مي رفت .خنكاي ماسهها آرامش را به دلش باز مي گرداند و نوعي حس خودش را در وجودش زنده ميكرد.آيا او همچنان با خاطرا گذشته زندگي ميكرد؟ رايكا چند گام عقب تر از او راه مي رفت .آقاي بهنود نظري به مهندس انداخت و لبخندي زد و هر دو با نگاهشان آنها را تعقيب كردند .

- من،من ميخواستم.....

رزا به پشت سر نگاه كرد .رايكا در چند قدمياش ايستاده بود .بار ديگر به راهش ادامه داد و لحظهاي گمان برد در خواب است .امروز او چه رفتارهاي عجيب و باور نكردني اي در پيش گرفته بود! يعني بايد باور ميكرد كه او به دنبالش آمده؟

- رزا!

بار ديگر ايستاد .رايكا به كنارش رسيده بود . بسمت دريا چرخيد و درست كنار او قرار گرفت .رايكا به پشت سر نگاه كرد، از ديگران فاصله گرفته بودند، پس راحت مي توانست حرفهايش را بزند .به همين خاطر با ترديد لب به سخن گشود:

- شما از دست من دلخوريد؟

رزا بدون آنكه به او نگاه كند ، قدمي به جلو برداشت .موجي از آب به پاهايش جان دوباره بخشيد و از گرماي وجودش كاست .

- دوست نداريد جوابم رو بديد؟

- چرا بايد دلخور باشم؟

رايكا شانههايش را بالا انداخت و روي ماسههاي ساحل نشست و به اندام باريك و دلفريب او نگريست .

- براي اينكه.....براي اينكه رفتار شما اينطور نشون مي ده

رزا ابروهايش را درهم كشيد:

- خوبه بازم متوجه.....

- ميشه جمله تون رو تموم كنيد؟

رزا با قاطعيت گفت:

- نه

- پس ميتونم ازتون خواهش كنم اين حالت خصمانه رو از خودتون دور كنيد و يه لحظه كنار من بشينيد؟

رزا به پشت سر نگاه كرد، لبخندي روي لبهاي رايكا نشست.

- خواهش ميكنم

قلبش ناگهان فرو ريخت ؛ يعني او توانايي مقاومت در برابر خواهش او را داشت؟چشمهاي رايكا قادر بود او را براي هميشه نشست . آفتاب كم كم از آسمان خارج مي شد و غروب دلتنگ دريا جاي آنرا مي گرفت .رزا به رنگ قرمز خورشيد كه در انتهاي افق مي رفت تا چادر سياهش را بسر بكشد .نگاه كرد. چقدر نيازمند اين لحظه بود كه در كنار او روبروي اين امواج خروشان دريا بنشيند و غروب دلگير دريا را تماشا كند .دلش ميخواست اين دقايق به اندازه يك عمر بطول مي انجاميد و مجبور نبود ساعتي ديگر با سرخوردگي تمام به تنهايي اتاقش پناه ببرد و دور از چشم ديگران اشك بريزد .دلش نميخواست ميلاد ناظر زندگي نافرجام او باشد و زندگي اش را تمسخر بگيرد .بازهم رايكا بود كه سكوت را شكست:

- تو خيلي تغيير كردي! بارها به خودم گفتم كاش به اين سفر نمي اومديم

- شما اشتباه مي كنيد!

- نه، اشتباه نمي كنم ، اين رفتارت در كنار ساحل.....

رزا با تغير نگاهش كرد اما رايكا كه متوجه دليل رفتار او نشده بود بار ديگر ادامه داد:

- چرا از عسل بيزاري؟

رزا آنقدر عصباني بود كه ترجيح داد جوابش را ندهد، اما رايكا ادامه داد:

- البته اگه با اون روبرو شده بودي بهت حق مي دادم . اون دختري بود كه در عين حال كه ديگران رو وابسته خودش ميكرد، خيلي هم دشمن داشت .توي زبونش يه جور تلخي بود كه همه رو از خودش مي رنجوند .

- عسل براي من مهم نيست .لطفا ديگه در اينمورد صحبت نكنيد .

- قبلا كه اينطور نبود!

- از امروز ديگه تمايل ندارم با شما هم صحبت بشم.

- چرا؟ به اين دليل كه اغلب حرفهاي ما در مورد عسله؟

رزا دندانهايش را بهم فشرد؛ عسل،عسل! از تكرار اين نام داشت ديوانه مي شد . از روي ماسهها برخاست و قصد داشت از آنجا دور شود كه او دستش را گرفت و مجبورش كرد بنشيند .رزا با بهت به صورت او نگاه كرد و آرام روي ماسهها نشست .صورت رايكا بازهم رنگ خشم به خود گرفته بود .

- خب، پس بيا موضوع صحبتمون رو عوض كنيم كه زياد برات كسل كننده نشه.....تو انتخاب كن، درباره كي صحبت كنيم؟ هان؟ روناك خوبه؟ نه ياسي خوبه؟ نه، نه، بنظرم از همه بهتر ميلاد خانه! فكر مي كنم اون برات از همه جالبتر باشه! خب تو شروع كن، يه چيزي بگو.

رايكا مستقيم به صورت شريف و زنانه او خيره شد

- خب منتظرم حرفي بزن! نميخواي چيزي بگي؟ يا مايلي من شروع كنم؟ خيلي خب، بذار من شروع كنم، بنظر من اون يه دلقك بامزهاس كه اومده اينجا ما رو بخندونه، نظرت چيه، هان؟

- تو نبايد اينطور صحبت كني

- چرا؟ خوشت نمي ياد؟ مگه اون كيه؟

- اون فقط يه فاميل دوره، همين!

- و علاقه اي بين شما نبوده ، درست حدس زدم؟

رزا با عصبانيت به او نگاه كرد .رايكا ابرو بالا انداخت و گفت:

- البته قبل از اينكه اون بذاره و بره!

رزا ابروهايش را درهم كشيد و چانهاش از شدت بغض لرزيد.

- من مي دونم يه روزي عشقي بين شما وجود داشته و اون تو رو تنها گذاشته و رفته..... اما در تعجبم تو چطور مي توني هنوز دوستش داشته باشي؟ تو چطور مي توني بازم بهش فكر كني و چشمات اونو طلب كنن!

رزا با بغض از جا پريد، خشم درون چشمهايش خيمه زده بود .بسختي ميخواست بر اعصابش تسلط يابد و صدايش را همانطور آرام نگه دارد .

- تو حالت خوب نيست!

- جدا؟شايد درست بگي اما من فكر ميكنم ميلاد يه بازي مسخره رو شروع كرده كه من اصلا خوشم نمي ياد .تو نبايد گدايي عشق كني، شخصيت تو اين اجازه رو بهت نمي ده!

قطرات اشك بي محابا از چشمهاي غمگين و به اشك نشسته رزا پائين چكيد .او ضربه آخر را برپيكر احساسش زده بود. ديگر چگونه مي توانست كمر راست كند؟ چرار فرار نميكرد و براي هميشه نمي گريخت؟ با صدايي كه گويا از فرسنگها دورتر به گوش مي رسيد، آهسته ناليد:

- انتقامت رو گرفتي؛پس ديگه تنهام بذار!

- من براي گرفتن انتقام نيومده بودم؛ اين حركت تو نه تنها حس انتقام رو در من زنده نكرد؛بلكه..... بلكه.....

- حس دلسوزيت بيدار شد، نه؟

سكوت رايكا نيشتري عميق بر قلب او فرود آورد. ابروهايش را بهم فشرد و چيني به پيشاني انداخت .حالتش نشان مي داد قصد دارد بگريد، اما به اشكهايش مجال پائين آمدن نداد و فقط صداي لرزانش حاكي از غم درونش بود .

- حتما فكر مي كني دختري كه براي پرستاري از تو اومده عاشق سينه چاكت شده و قصد داره پاش رو بذاره جاي پاي دلبر فراريت! اي واي بر من! رايكا، به دل سنگي تو لعنت و نفرين مي فرستم كه با من اينچنين مي كني!

رايكا تصميم داشت از خود و احساسش دفاع كند .رزا حق نداشت او را سنگدل بنامد .او حق نداشت دل او را محكوم كند بايد به او مي گفت كه با حالتي غريب دست به گريبان است و اكنون ديگر توان مقاومت در برابر رفتارهاي زنانه و نگاههاي عميق او را ندارد اما رزا به او فرصت نداد و بسمت ديگران دويد .

جاي پاهاي او را تا آنجا كه چشمهايش مي ديد، تعقيب كرد و ياد دل بندخورده اش آه كشيد .اي كاش همه چيز به عقب بر مي گشت، اي كاش او مي دانست كجاست و اينها كه اطرافش را گرفتهاند، در حقيقت كيستند .نااميد و غمگين گريست . موجهاي كف كرده دريا خود را بسوي او مي كشيدند و پاهايش را مرطوب مي ساختند، اما او توجهي به محيط اطراف نداشت .دلش ميخواست مي توانست ساعت را به عقب برگرداند .دلش ميخواست هنوز رزا آنجا مانده بود تا از او بخواهد براي فراموش كردن خاطرات تلخ ياري اش كند. اما رزا ديگر از دست او و بهانهگيري هاي بي موردش خسته شده بود! به او حق مي داد كه از بيزار باشد .تا سرحد مرگ دخترك معصوم را آزار داده بود .

وقتي سرش را از روي زانو بلند كرد، چادر سياه شب بر پهنه آسمان افراشته شده و پولكهاي نقرهاي رنگ آسمان را به نمايش گذاشته بود .از جا برخاست و بسمت ويلا رفت، اما نور آتشي كه آن نزديكيها به چشم ميخورد به او فهماند هنوز همه در كنار دريا اطراق كرده اند .تصميم داشت راه خود را بسمت ويلا كج كند كه ياسمن متوجه حضورش شد و با صداي بلند گفت:

- اوناهاش اومد!

همه بطرف او نگاه كردند .ميلاد بار ديگر لبخند طنزآلودي بر لب آورد

- چه عجب از عالم خلسه بيرون آمديد! رايكا خان چرا مثل پيرمردها گوشه گيري مي كنيد؟ جاي تعجب داره ، مگه شما چند وقته عروسي كرديد كه اينقدر از هم دوري مي كنيد؟

مهندس سرمدي به فتاح خان نگاه كرد، دانيال كه متوجه سخن او شده بود، حرفش را قطع كرد و گفت:

- رايكاميشه عاشق سكوت دل انگيز دريا بوده و ترجيح مي ده از سكوتش استفاده كنه تا اينكه.....

- به پرحرفي هاي آدم حرافي مثل تو گوش بده! همه به سخن دايي بهزاد خنديدند .فتاح خان كه هنوز نگران حال پسرش بود، خطوط صورت او را مي كاويد .اما رايكا آنقدر آرام بود كه او حتم پيدا كرد كه متوجه طعنه آنها نشده .رايكا بي صدا كناري نشست و به آتش زل زد .شعلههاي آتش رقص دلفريبي مي كردند و صداي قهقهه همه بلند بود. نگاهش را از روي شعلههاي آتش گرفت و به صورت رزا در سايه روشن آتش چشم دوخت .زير اين نور نارنجي رنگ، صورتش زيباتر از هميشه جلوه ميكرد و نگاهش چه معصومانه به زمين دوخته شده بود! نگاه او را دنبال كرد و روي چوب خشكي كه بر ماسههاي مي كشيد، ثابت ماند.چقدر دلش ميخواست بداند چه چيزي را بر روي ماسهها نقاشي مي كند، اما اينكار محال بود.لحظه اي با خود انديشيد او نام ميلاد را به نقش در آورده، دلش ميخواست از جا بلند شود پايش را روي نام او بكوبد؛ كاري كه ساعتي پيش رزا انجام داده بود .اما او همچنان با صورتي گرفته به ماسههاي نرم روي زمين خيره بود .رايكا به صورت سرخ از نور آتش او نگريست، زير نور قرمز رنگ آتش، صورتش از معصوميت بيشتري برخوردار شده بود و حالت چشمهايش.....لحظهاي انديشيد ؛ نه، او تا بحال دختري به اين زيبايي نديده بود .به ذهن خود فشار آورد، پس اگر اينچنين بود، چرا در برخورد اول، چنين احساسي نداشت؟ خطوط صورت او را در كنار خطوط صورت عسل ترسيم كرد، اما اين بار حقيقتا به دور صورت سفيد و يكدست عسل ، خط بطلاني كشيد .زيبايي رزا آسماني بود .حقيقتا آسماني بود! پس با زيبايي بت زميني اش قابل قياس نبود .اين فرشته با اين صورت معصوم و نگاه مهربان او، نه.....نه، حقيقت اين بود كه او اين بار واقعا عاشق شده بود؛ يك عشق زيبا و آسماني! عشق به دختري كه از چشمهايش نجايت مي باريد و از رفتارش متانت.دختري كه عشق در آسمان شب رنگ چشمهايش جا خوش كرد و به همين دليل او را اسير خود ساخته بود. چقدر دلش ميخواست بلند مي شد و در كنارش مي نشست و با دست، خطي بر روي نام ميلاد كه به گمانش روي ماسهها نقش بسته بود مي كشيد .بعد تارهاي پريشان مو را از صورت محبوبش كنار مي زد و آنگاه سير نگاهش ميكرد .اما افسوس كه بايد باز هم خودداري مي بود .هنوز از برخورد پدرش بيم داشت ، اگر باز هم مي فهميد كه پسرش اين بار به پرستارش دل بسته چه قشقرقي به راه مي انداخت و شايد او را از خانواده طرد ميكرد، رابطه آنها آنقدر تاريك و سياه مي شد كه مجبور بود براي هميشه از او هم مثل عسل دور بماند . پس بايد پا روي دل خود مي گذاشت و براي حفظ او از ابراز علاقهاش خودداري ميكرد، يا لااقل به ظاهر خود را عادي نشان مي داد، هرچند اين دختر با نگاه گاه و بي گاهش آتشي به پا كرده بود كه به هيچ طريقي خاموش نمي شد .چارهاي جز سكوت و تحمل نبود!

هنوز در افكارش غرق بود كه همه يكي يكي از اطراف پراكنده شدند اما او دوست داشت همچنان بنشيند و به خطوط صورت او بينديشد و در جواب مادرش كه پرسيده بود به ويلا نمي آيي، فقط با لحني آرام جواب داد:

- چند دقيقه ديگه مي يام

و باز به آتش خيره شد. همه از او دور شده بودند كه بياد نوشته روي ماسهها افتاد . بسرعت بلند شد و چندگام آنطرفتر به ماسههاي كنار دريا خيره شد، اما ديگر اثري از نوشته روي زمين نبود.مايوس كنار آتش نشست ، چقدر آرزو داشت كه نام خود را روي ماسهها ببيند! لحظهاي به افكار خود خنديد ، چقدر رويا پرداز بود، به خصوص بعد از مشاجره امروز اين فكر ديگر كاملا غير منطقي بنظر مي رسيد!

با خستگي از جا برخاست و بسمت ويلا حركت كرد. نزديك كه شد، صداي هياهو به گوشش خورد .از شلوغي بيزار بود اما چارهاي نداشت، باز هم بايد تظاهر به آرامش ميكرد و خود را خشنود نشان مي داد .با گامهاي سنگيني بسمت در سالن رفت . براي آخرين بار بوي نارنجها را بلعيد و در را گشود .صداي خنده بلند دانيال به گوشش رسيد:

- اين زنها هميشه و همه جا مستبدند!

روناك با اعتراض گفت:

- اصلا اينطور نيست دانيال خان. اين شما مردهاييد كه هميشه دوست داريد علايق و خواستههاتون رو به ما زنها تحميل كنيد!

- اين حرفها مال گذشتههاست نه حالا، يادش بخير قديما حرف مردها حرف بود و زنها حق جيك زدن نداشتند!

- نخير آقا؛ خيلي دلتون ميخواست الان هم همينطور بود؟

فتاح خان لبخند بر لب به همسرش نگاه كرد.

- وا.... ما كه بدمون نمي اومد

- اونوقت سرديتون مي شد!

اين بار باز هم دانيال به صدا در آمد:

- خاله جون، چطور شما زنها از اينهمه حكمراني سرديتون نميشه؟

مژگان گفت:

- ما زنها اين تاج حكومت و فرمانروايي رو ديگه هيچوقت به شما برنمي گردونيم!

- آسمون من، تو چه نظري داري؟ تو هم ميخواهي مستبدانه اين تاج رو محكم روي سر خودت نگه داري؟

روناك قيافه بامزهاي از خود در آورد و گفت:

- نه باور كن اينطور نيست .من دو دستي ، اونم با منت تاج رو به شما مي بخشم!

صداي قهقهه همه بلند شد .رايكا نگاهش را به گردش در آورد .اما رزا را نيافت . او هم حوصله حضور در آن جمع پر سرو صدا را نداشت .بهمين خاطر آرام بسوي اتاقش رفت .تازه وارد راهروي كوچك منتهي به اتاق خوابها شده بود كه چشمش به پنجره اتاق او افتاد .پرده اتاق را كمي كنار رفته بود .آرام بسوي پنجره رفت و به داخل نگاه كرد. رزا در نور كمرنگ چراغ خواب نشست و روي ميز خم شده بود و مطالبي را يادداشت ميكرد. با دقت بيشتري نگاه كرد و برق اشك را روي گونههاي برجسته او ديد .باز هم نوعي حسادت به تمام وجودش چنگ انداخت و به سرعت از پنجره دور شد و به اتاقش رفت .در تاريكي اتاق، تخت را پيدا كرد وروي آن دراز كشيد .

ساعتي نگذشته بود كه ضربهاي به در خورد و لحظهاي بعد قامت مادرش در آستانه در ظاهر شد .

- خوابي پسرم؟

- نه مامان، بياتو

خانم بهنود گامي به داخل اتاق گذاشت و دستش را براي روشن كردن چراغ، روي ديوار كشيد.

- مامان، لطفا چراغ رو روشن نكن .

خانم بهنود كورمال كورمال خود را به تخت پسرش رساند و گوشه آن نشست و با بغضي سنگين گفت:

- چرا پسرم؟ تا كي ميخواي خودت رو عذاب بدي ؟ تا كي بايد تاريكي و غم مهمان دلت باشه؟

خستهتر از آن بود كه جواب مادرش را بدهد، اما چارهاي هم نداشت، مادر منتظر جواب او بود .

- مادر، من غمگين نيستم.

- نگو كه اين گوشه گيري از شاديه!

- شما توقع داريد من چكار كنم؟

خانم بهنود دست نرمش را روي دستهاي مردانه پسرش كشيد :

- آرزو دارم توبشي همون رايكاي سه چهار سال پيش

بغضي سنگين در گلوي او هم چنگ انداخت و بي اختيار گفت:

- امكان داره؟

اشكهاي خانم بهنود روي گونههايش سر خورد.

- يعني من بايد در حسرت بميرم؟

- اين حرف رو نزنيد!

- تعارف كه نداريم .قلب مريض من هر لحظه ممكنه از ضربان بايسته، اما من هنوز خيلي آرزوها دارم كه به هيچكدومشون نرسيدم

رايكا دستهاي گرم مادر را فشرد.

- من دوست دارم آرزوي شما رو برآورده كنم!

- آرزوي من لب خندون توئه، نه ظاهري بلكه دوست دارم خوشي از عمق صورتت فرياد بزنه

رايكا چشمهايش را روي هم گذاشت .

- اين خواسته.....

- نه، خواسته خودخواهانهاي نيست

- من منظورم اين نبود

- مي دونم اما من يه مادرم ، دوست دارم تو رو خوشبخت ببينم ، دوست دارم ببينم در كنار زن و بچهات خوشبختي.

لبخند تلخي روي لبهاي رايكا نشست و مادر ادامه داد:

- مادر جون، تو هنوز خيلي فرصت داري! عسل رفت اما تو باز هم ميتوني زندگي كني، دخترهايي....

رايكا سخن مادرش را قطع كرد و با صدايي گرفته گفت:

- مامان، تمومش كنيد ، من حوصله ندارم

- پس من كي بايد با پسرم درددل كنم؟

- همين الان، اما خواهش ميكنم ديگه در مورد اون صحبت نكنيد!

- باور كن پسرم، پدرت خير تو و زندگيت رو ميخواد .

رايكا با تمسخر گفت:

- مي دونم، مي دونم

- اما عسل به درد تو نميخورد

- حالا كه رفت، پس اين حرفها چه لزومي داره؟

- نمي دونم؛اما شايد كمي آروم مي شم.شايد اگه يه روزي بذاري ما در مورد عسل حرف بزنيم مطمئن مي شم كه فراموشش كردي و ميشه به آيندهات اميد داشت

رايكا روي تخت نشست و در تاريكي اتاق به صورت مادرش خيره شد.

- شما از من چي ميخوايد؟ از ميخوايد فراموش كنم كه كي بودم، كجا بودم و زنم كي بود؟

- خودت هم مي دوني كه اون زنت نبود!

- بله شما درست مي گيد !

خانم بهنود پنجه هاي پسرش را فشرد .

- پسرم، خواهش ميكنم ما رو درك كن ، بخدا قسم عسل دختر خوبي نبود.

- مامان، من ميخوام فراموش كنم

- اما اين راهش نيست .تو داري خودت رو نابود مي كني

رايكا سرش را به زير انداخت و به موهايش چنگ زد.

- اما من نياز به فرصت دارم .مادر، هيچكس نميخواد بفهمه پدر با قلب من چه كرد ، من انسانم، اما مثل اينكه همه فراموش كردند! من يه مردم؛يه مرد سي ساله ، اما انگار شما هم اينو فراموش كرديد!

خانم بهنود بسوي پسرش چرخيد و انگشتهاي ظريف خود را روي صورت او كشيد .

- عزيزم، زندگي با عسل يه كابوس بود ، اما تو فقط چشمات گرم شده بود و تا خواب عميق و اين كابوس وحشتناك فاصله داشتي..... پدرت از مدتها پيش با هرمز شوهر سابق اون حرف زده بود، اون زن اونقدر پسته كه حتي پسرش سهيل رو توي اون شرايط تنها گذاشت، اون به جگر گوشه خودش هم رحم نكرد، پس چطور مي تونست به تو رحم كنه؟ اون زندگي تو رو به آتيش مي كشيد

رايكا لحظهاي رزا را با عسل مقايسه كرد . حالا ديگر سخن خانوادهاش را مي فهميد .عسل واقعا زن ايدهالي نبود ، اما رزا چه؟ او كه ديگر هيچكدام از خصلتهاي عسل را نداشت، با اين حال مطمئن بود خانوادهاش باز هم با او مخالفت مي كنند. ناامید سرش را تكان داد:

- مادر، خودتون رو عذاب ندید .من به شما قول مي دم به زودي همه چيز رو فراموش كنم .

خانم بهنود هرچند مي دانست پسرش فقط قصد دارد موضوع بحث را عوض كند ، با اين حال بسمت در رفت و گفت :

- اميدوارم پسرم، اميدوارم!

و اتاق را ترك كرد. رايكا بلند شد و روبروي پنجره رو به دريا ايستاد؛ صداي برخورد امواج خشمگين دريا از دور به گوش مي رسيد .كمي با دقت نگاه كرد، كف امواج، محكم به ساحل كوبيده مي شدند، دريا هم خشمگين بود،اما چرا؟

ساعتي كنار پنجره ايستاده و به روبرو خيره بود، اما خودش هم نمي دانست در آن تاريكي در جستجوي چيست ؟

سالن ساكت شده بود، گويا همه به خواب رفته بودند، اما او اصلا احساس كسالت نميكرد. فقط سردرد امانش را بريده بود .بايد با خود كنار مي آمد، بايد حقيقت را آنطور كه بود باور ميكرد .خاطرات گذشته مانند بريدههاي فيلم از مقابل ديدگانش عبور ميكردند .عسل با تمام بي مهريهايش..... حالا مي فهميد كه چرا عسل او را ترك كرده، چون مطئنا او مرد ايده آلي برايش نبود .او به دنبال مردي بود كه با آزاديهايش به مبارزه برنخيزد، مردي كه با ميهمانيهاي شبانه

وارتباط صميمانه با مردها مشكلي نداشته باشد! مردي كه..... اما نه، رايكا چنين مردي نبود .با تمام عشقي كه هميشه به عسل داشت باز هم نمي توانست رفتار دور از شان او را تحمل كند و غالبا دعواهايشان هم بر سرهمين موضوعات بود! سردرد همچنان آزارش مي داد . با دست، شقيقههايش را فشرد، اما از درد آن كاسته نشد ، به همين خاطر برخاست و به اميد يافتن قرصي، راه آشپزخانه را پيمود .همه جا در سكوت فرو رفته بود .يكراست بسمت يخچال رفت و قرص مسكني يافت و بلافاصله با يك ليوان آب آن را بلعيد ، اما هنوز از درد سرش كاسته نشده بود .به همين خاطر بسمت در رفت .شايد اگر هواي آزاد به سرش ميخورد، حالش بهتر مي شد! بهر حال خواب كه بسراغش نمي آمد، پس چه بهتر كه شب را در كنار دريا و در آن تاريكي مطلق به صبح برساند .باز هم بوي بهار نارنج مشامش را عطرآگين كرد.نفس عميقي كشيد ، بايد به خود فرصت مي داد كه به زندگي جديد سلام كند، بايد راه را براي رزا مي گشود و تنها راه آن، يادآوري گذشته بود . او بايد عسل را فراموش ميكرد و بعد از آن.....مادرش راست مي گفت، او بارها در مورد سهيل، پسرش هم با بي مهري حرف زده بود .بياد روزي افتاد كه هرمز به در خانهشان آمده بود .او بنا به خواسته عسل در را گشوده بود و هرمز با رنگي پريده و دستهايي لرزان كه به زحمت سيگاري را لاي انگشتهايش حفظ كرده بود، با او روبرو شده و با صداي لرزاني پرسيده بود:

- ببخشيد ، عسل خونه نيست؟

- نخير، امرتون!

- ببخشيد كه سوال مي كنم ، شما همسرش هستيد؟

و رايكا با افتخار، بادي به گلو انداخته بود:

- بله

و هرمز نااميد بسمت اتومبيل خود نگاه كرد .

- راستش .....راستش پسرش خيلي بي تابي ميكنه، من بهش گفتم كه مادرش ازدواج كرده اما اون فكر ميكنه كه من.....من.....دروغ ميگم .ميگه كه دلتنگ عسل شده و منم گفتم براي اينكه يه كم حالش بهتر بشه، اگه شما اجازه بديد مادرش رو ببينه!

رايكا بي اختيار خود را كنار كشيده بود. از خودش بدش مي آمد .به چه چيز فخر مي فروخت .با نگاهي شرمسار به هرمز نگاه كرد ، اما هيچ نشانهاي از توضيحات عسل راجع به هرمز در وجود آن مرد نديد .يك مرد ساده و معمولي مثل تمام مردها با اين تفاوت كه شكستهتر از سنش نشان مي داد، اما او باز هم آنقدر عاشق عسل بود كه در هرمز بدنبال عيبي مي گشت .

- ميشه بهش بگيد سهيل ميخواد اونو ببينه؟

رايكا كه تازه به خود آمده بود كمي خود را جمع و جور كرد و با عجله گفت:

- بله، بله ، حتما

و بسرعت بسمت در سالن رفت .عسل پشت به در و رو به آئينه ايستاده بود و رژ لب قرمز رنگش را تجديد ميكرد، در آئينه به او لبخند زد .

- رفت عزيزم؟

- نه اون.....يعني سهيل ميخواد تو رو ببينه!

عسل با ابروهايي در هم گره خورده بسمت او چرخيد:

- كه چي؟

رايكا با تعجب ابرو بالا انداخت:

- خب معلومه ، برات دلتنگ شده

عسل با بي تفاوتي بسمت اتاق خواب رفت .

- اين براش بهتره؛ اگه منو ببينه هوايي ميشه!

رايكا هم بدنبالش روان شد:

- خب بشه، مگه چه اشكالي داره؟ اگه بخاطر من ميگي من كاملا راحتم .تازه يه جورايي ترجيح مي دم تو با پسرت ارتباط داشته باشي. دلم نميخواد وقتي اون بزرگ شد فكر كنه من تو رو ازش گرفتم .

عسل مانند گرگ درندهاي كه قصد حمله دارد، بسوي او چرخيد و با صداي زنگدار فرياد زد:

- سهيل حاصل يه اشتباهه! در اصل نبايد من از هرمز بچهاي بدنيا مي آوردم .بارها هم خواستم بندازمش ، اما اون نذاشت ، پس خودش هم بايد جورش را بكشه!

رايكا منگ و گيج به حركات عصبي عسل خيره شد. رفتار او و بي مهرياش در مورد فرزندش ، در باور رايكا نمي گنجيد.

- اما عسل ، اون بچه توئه، اينو مي فهمي؟ اون پسرته و الان پشت در چشم انتظارته.

عسل بشدت از او روي گرداند ، بطوريكه موهاي لختش در هوا پرواز كرد و محكم روي شانههايش نشست . رايكا هنوز بهت زده همان جا ايستاده بود . بايد براي دل كوچك آن پسر، كاري ميكرد . به همين خاطر به پشت در اتاق رفت و ضربهاي به آن كوبيد .

- عسلم، عزيزم، خانمم، لجبازي رو بذار كنار، پسرت چشم به راهته؛ اون هيچ گناهي نداره!

فرياد عسل مجال اصرار بيشتر به او نداد.

- بگو بره بميره! هم اون و هم پدرش..... تو هم ديگه هيچوقت حرف اونو پيش من نزن!

رايكا هنوز به در خيره بود .مگر او مادر نبود؟ آن چيزهايي كه تا به حال در مورد مهر و محبت مادر شنيده بود، در هيچ كجاي جملات عسل يافت نمي شد. يعني حقيقتا او مادر بود؟ اما در هر حال او باز هم عاشق بود .با خجالت و سرافكندگي بسمت در بازگشت .هرمز همچنان آنجا ايستاده بود و قدم مي زد، با مشاهده رايكا گامي بسوي او برداشت و پرسيد:

- برم بيارمش؟

- متاسفانه عسل حال خوبي نداره، بهتره براي يه روز ديگه سهيل كوچولو رو بياريد تا مادرش رو ببينه .

هرمز سري جنباند و سيگارش را زير پا له كرد .

- بايد حدس مي زدم، اون زن اونقدر بي عاطفهاس كه حتي حاضر نيست پسرش رو بعد از اينهمه مدت ببينه.اين خنده داره، خنده دار!

و بسوي اتومبيلش رفت و در همان حال جملاتي را زير لب مي گفت كه رايكا نشنيد .به اتومبيل نگاه كرد؛ پسركي با چشمهاي آبي كه شباهت بي حدي به عسل داشت، داخل اتومبيل نشسته بود و از پشت شيشه به آنها نگاه ميكرد .دل رايكا لرزيد .نگاه پسر چقدر نگران بود! وقتي كه هرمز داخل اتومبيل نشست ، بسمت او چرخيد و چيزي گفت كه اشكهاي پسرك بي محابا از چشمهاي آبي اش جوشيد و روي گونههاي صورتي رنگش سر خورد. رايكا با حالتي

عصبي، گامي به درون كوچه گذاشت اما اتومبيل حركت كرد . پسرك دستش را روي شيشه گذاشته بود و همچنان اشك مي ريخت . از مشاهده اين صحنه آنقدر دلش به درد آمد كه محكم در حياط را بست و سوار اتومبيلش شد و بسوي شركت راند .يعني بايد باور ميكرد در سينه اين زن زيبا قلبي وجود ندارد؟

چشمهايش را روي هم گذاشت؛ نسيم خنكي به صورتش ميخورد كه صورت تبدارش را قلقلك مي داد و موهاي خوش حالتش را به رقص در مي آورد .بار ديگر چشمهايش را گشود و سيگاري از جيب در آورد و آن را روشن كرد. نسيم خنك دريا كه با بوي بهار نارنج درهم آميخته بود، او را در خلسه فرو برد .پكي به سيگارش زد و بسمت دريا حركت كرد. صداي موجها، اين بار همراه با نسيم، آرامش را به دلش راهنمايي ميكرد .لبخندي تلخ روي لبش نشست ، ياد آخرين سفري كه با عسل آمده بود در ذهنش چرخيد .آن روز در همين ويلا.....نه، دلش نميخواست آن روز را بياد بياورد .تمام آن سه روز همراه با تشنج و قهر و آشتي بود! وباز هم عسل مسبب تمام اين قهر و آشتي ها بود! ساعتها با موبايل ، كنار ساحل حرف زده و او صداي مردي را شنيده بود ولي عسل اصرار داشت كه با فريبا دوستش صحبت ميكرده! آنروز رايكا بارها سعي كرد كه سخن عسل را بپذيرد، اما مگر مي شد؟ خودش شنيده بود! پس بايد در مقابل او مي ايستاد و مي گفت اجازه نخواهد داد او بيش از اين.....سعي كرد خاطرات تلخ را از خود دور كند. بهر حال عسل بلد بود .در طول مسير آنقدر دلربايي كرد كه تمام دلخوريها برطرف شد. اما رايكا هنوز هم وقتي كه به آن روز مي انديشيد اطمينان داشت كه پشت خط..... اما حالا رسيدن به اين نتايج چه سودي داشت؟

رايكا پكي محكم به سيگارش زد و دود آن را در فضا خالي كرد.

فصل دهم

باد بازهم صورتش را قلقلك مي داد وموهايش را به بازي گرفته بود .چشمهايش در تاريكي شب ، روي جسمي در كنار ساحل دريا ثابت ماند، درست مي ديد ، او بود كه زانوهايش را در آغوش گرفته و به امواج دريا زل زده بود .همان جا ايستاد، دلش نميخواست سكوت او را برهم بزند ، اما نياز به در كنار او بودن و درددل كردن به دلش چنگ انداخت . دوست داشت باز هم در كنار او بنشيند و از عسل حرف بزند و او صبورانه گوش دهد .البته اين بار نه! اين بار ميخواست از خود او صحبت كند، از چشمهاي جذاب و از طنازي بي مانندش!

آهسته بطوريكه سكوت اطراف را بهم نريزد، گفت:

- مي تونم كنارتون بشينم؟

رزا به پشت سر نگاه كرد .مشاهده صورت به غم نشسته و جذاب رايكا باز هم بي قرارش كرد. از بعدازظهر آنقدر آشفته بود كه لحظهاي آرام نمي شد . اما با وجود اين باز هم صداي او، قلبش را مي لرزاند و برق نگاهش آتش به جانش مي كشيد .

بارها با خود تكرار كرده بود،((اين بازي رو تمام كن، تو هيچوقت جايگزين عسل نخواهي شد .اون تو رو دوست خواهد داشت!))

صداي زنگدار عسل در گوشش زنگ مي زد،((تو يه بچهاي كه باور كردي مي توني مردي مثل رايكا رو عاشق خودت كني.اصلا تو وقت كردي خودت رو توي آئينه ببيني ؟)) و از آن روز دل او شكست، آري دلش شكسته شده بود و رفتار رايكا بر درد دلش مي افزود .

- يعني اينقدر از دستم عصباني هستي كه حاضر نيستي لحظهاي وجودم رو كنارت تحمل كني؟!

رزا تازه بخود آمد، كمي خود را كنار كشيد و همچنان به امواج خروشان دريا خيره شد.

- بفرماييد.

رايكا در كنارش نشست و دستهايش را مانند او به دور زانوهايش گره زد .

- تو هم بي خوابي زده به سرت؟

رزا بدون كلامي سرش را تكان داد و رايكا زمزمه كرد:

- من بابت برخورد بعدازظهر معذرت ميخوام .

رزا همچنان به روبرو خيره بود و بغضي سنگين مانع از صحبت كردنش مي شد. رايكا كه با سكوت او مواجه شده بود بار ديگر به صدا در آمد:

- دلم نميخواد صورت غمگينت رو ببينم، هرچند اين غم آشناي هميشگي چشماته!

رزا صورتش را بسمت او چرخاند ، اما خيلي زود ديده از او برگرفت و باز هم به امواج خروشان دريا چشم دوخت .

- صحبتهاي شما درست بود؛ زشترين كار ممكن همين.....همين گدايي عشقه كه شما منو به اون متهم كرديد!

- اما من منظوري نداشتم و اگر ناراحت شدي ازت عذرخواهي ميكنم .

- نه صبر كن؛ تو درست گفتي .من دلباخته پسري بودم خودخواه و مغرور كه جز خودش هيچكس رو نمي ديد .قلب يخي و سرمازده اون ، دل هر دختري رو يخزده ميكرد اما بازهم من ديوانه نگاهش بودم .نمي دونم توي عمق چشمهاش چي بود كه منو به خودش زنجير ميكرد، دنيا رو ديگه به رنگ چشماش مي ديدم و نگاهش هميشه باهام بود

.من مجنون وار عاشق اون مرد مغرور شده بودم و زندگيم فقط در وجود اون خلاصه مي شد .شما درست مي گيد من براي به دست آوردن مهر اون دست به گدايي زدم ؛ كارهايي كردم كه وقتي به گذشته برميگردم از خودم بدم مي ياد .بارها و بارها توي ذهنم تكرار ميكنم آيا اون ارزش اينهمه.....اما بازهم وقتي كه چشمام رو مي بندم و چشماش در برابر ديدگانم جون مي گيره اونقدر ديوونه ميشم كه باز هم با تمام بي مهري هاش مجنون وار بسمتش مي رم !

رايكا به نيمرخ صورت غمگين او نگاه كرد و از مشاهده قطره اشكي كه در گوشه چشمش لنگر انداخته بود، دلش لرزيد .صورت او زير اين نور مهتاب ، ديوانهاش ميكرد.بايد حرفي مي زد و وقتي كه سكوت او را ديد لب به سخن گشود:

- باورم نميشه كه مردي اينهمه زيبايي رو نبينه و قدر اين عشق آسموني رو نفهمه!

رزا كه صدايش از شدت بغض مي لرزيد ، به زحمت گفت:

- اما اون عشق منو نمي فهمه، اون دلباخته دختر ديگهايه ؛ دختري كه اونو تنها گذاشته و رفته ، دختري كه هيچوقت دوستش نداشته ، هيچوقت ! اما اون بازم عاشقه!

رايكا با ابروهاي گره خورده، به او نگاه كرد:

- پس اون يه احمق به تمام معناست!

رزا چشمهاي خيسش را به او دوخت و لحظهاي بعد رايكا لرزشي در وجود خود احساس كرد .

- اما عسل.....نه من.....من.....

و بعد از روي ماسهها برخاست . سيگاري روشن كرد و در ساحل دريا قدم زد. موجها يكي بعد از ديگري به پاهايش كوبيده مي شدند اما او همچنان در افكارش غرق بود. منظور رزا از آن صحبتها چه بود؟ يعني به عمد ميخواست به او يادآور شود كه او هم گدايي محبت مي كند؟آري، او درست مي گفت و چه خوب با نگاهش همه چيز را گفته بود! لبخندي تلخ روي لبهاي رايكا نشست . او ميلاد را احمق ناميده بود، پس خودش چه بود؟ حالا وقتي به گذشته باز مي گشت مي ديد حق با رزاست .او هم يك احمق به تمام معناست، او هم نمي توانست نام عسل را با آرامش بر لب براند و هنوز گاهي اوقات چشمهاي او در مقابل ديدگانش حركت مي كند .

پكي محكم به سيگارش زد و زير لبناليد:

- تو كجايي رايكا؟ تو كجايي؟ تو را چه شده؟ چرا اينطور با اين كمر خميده و غرور شكسته..... تو كه....

از خودش بدش مي آمد! عسل همه چيزش را ربوده بود، حتي غرورش را ! بايد رزا را مي يافت و به او مي گفت مدتهاست قصد كرده كه او را فراموش كند . او هيچوقت براي عشق گدايي نميكرد .

و لحظاتي بعد باز هم لبخند تلخي رو لبهايش نشست . عشق رزا آنقدر زيبا و دست نيافتني بود كه حتي ارزش داشت براي بدست آوردن آن دست به گدايي بزند .

بر سرعت گامهايش افزود اما لحظهاي بعد بر جا خشكش زد . او رفته وجاي خالي آش روي ماسه ها مانده بود .خسته و ناميد همان جا روي ماسه هاي خنك نشست و به عمق دريا چشم دوخت .

سه روز از اقامتشان در ويلاي شمال مي گذشت اما بعد از آن شب، ديگر حرفي بين آنها رد و بدل نشده بود .رايكا حس ميكرد رزا به عمد شرايطي به وجود نمي آورد كه او بتواند حرفهايي را كه بارها تمرين كرده بود بر زبان براند .دلش ميخواست به عشقش اعتراف كند و از او بخواهد حتي ذرهاي او را دوست بدارد اما.....

رايكا از ويلا خارج شد .بعد از ظهر بود و همه به خواب فرو رفته بودند .اما او ديده بود رزا از ويلا خارج شده .به اميد يافتن او به سمت ساحل حركت كرد . با آنكه هوا گرم بود، اما قطرات ريز باران هم از آسمان مي باريد و هوا را

مرطوبتر كرده بود .آنروز قرار بود به تهران بازگردند و او قصد داشت تا قبل از بازگشت، حرفش را بزند تا بلكه بتواند دل اين دختر استثنايي را بدست بياورد .دختري كه بي گمان تصاحبش آرزوي هر مردي بود!

نظري به اطراف انداخت اما هيچ خبري از او نبود .به روي ماسه هانگاه كرد ، جاي پاهاي او بر روي ماسهها نقش بسته بود .راه جاي پاها را در پيش گرفت .حال رزا در اين دو روز خيلي بدتر شده بود و او حس ميكرد بخاطر وجود ميلاد است . او حالا كاملا كم حرف و منزوي شده بود و چهرهاش مدام در هالهاي از غم مخفي مي شد و دوري گزيدنش از چشمهاي هيچكس دور نمانده بود . او بايد كمكش ميكرد، با خود عهد بست تا وقتيكه او را به زندگي عادي برنگردانده و لبخند را مهمان لبهايش نكرده، نااميد نشود. به اين اميد جاي پاها را دنبال كرد و كمي آنطرفتر او را ديد كه پشت به او ايستاد و با نوك كفشهايش، روي بدنه نرم ساحل، اشكالي را ترسيم ميكرد .رايكا قدمهايش را آرامتر كرد، لحظهاي ايستاد و اندام او را نظاره كرد و در سكوت نيمرخش را كه در لابه لاي موهاي پراكنده شده روي شانهاش گم شده بود نگريست .حال به اين نتيجه رسيده بود كه خداوند تمام قدرت خود را در طراحي صورت بي مانند او بكار گرفته، اما چرا تا بحال متوجه آن زيبايي خيره كننده نشده بود؟

همان جا ايستاد و نگاه كرد .باد به زير موهاي او مي زد .صورتش زيباتر و بي مثالتر از هميشه شده بود .رزا نگاهش را چرخاند و بر روي صورت رايكا ثابت ماند .او كه از برخورد خود خجل شده بود لبخندي بر لب راند و قدمي به جلو گذاشت و در همان حال گفت:

- ببخشيد من نميخواستم خلوتت رو بهم بزنم .

رزا در سكوت بسمت دريا چرخيد . رايكا در كنارش ايستاد ، سنگي از روي زمين برداشت و به داخل دريا پرتاب كرد و گفت :

- مي دونم از اينكه اومدم اينجا و خلوتت رو بهم زدم ناراحتي اما..... اما حرفهايي بود كه بايد به تو مي گفتم .....من،من.....

اما هرچه تلاش كرد جمله مناسبي نيافت به همين خاطر سعي كرد افكارش را انسجام بخشد .لحظهاي چشم روي هم گذاشت و زير لب زمزمه كرد:

- شجاع باش مرد! تو ديگه اون پسر خجالتي بيست ساله نيستي، تو ديگه سي سالته، پس حرفت رو محكم بزن!

و بعد چشمهايش را باز كرد و صورتش را بسمت او چرخاند:

- ببين عسل.....

اما دهانش قفل شد .او چه گفته بود؟ رزا دستش را روي گوشهايش فشرد و با حالتي عصبي بسمت ويلا دويد .

رايكا به پشت سر نگريست، باز هم همه چيز را خراب كرده بود! چرا، چرا بايد نام عسل در چنين موقعيتي به زبانش مي آمد؟ واي ، او كه همه چيز را خراب كرده بود!

وقتي بسمت وبازگشت، همه عزم رفتن كرده بودند .دانيال با هيجان بسمت او آمد:

- معلومه تا حالا كجا بودي؟ قرار بود بذاريمت و بريم!

اما رايكا آنقدر غمگين بود كه بي هيچ كلامي بطرف ويلا رفت، لباسهايش را داخل چمدان گذاشت و از در خارج شد ، اما در كمال تعجب، رزا را سوار بر اتومبيل مهندس سرمدي ديد.لحظهاي همان جا خشكش زد اما بعد از آن به خود نهيب زد،((هي پسر، چي فكر كردي؟ فكر كردي ديگه مالك اون شدي و مي توني هر خواستهاي رو بهش تحميل كني؟ نه، حالا خوب نگاه كن .اون فقط نقش يه پرستار رو توي زندگي تو ايفا مي كنه، همين و بس! و شايد هم.....))

افكارش را در ذهن، خط خطي كرد . رزا نبايد تنهايش مي گذاشت . او هنوز نياز به همدمي مانند او داشت . حالا كه فكرش را ميكرد، نمي توانست حتي يك روز بدون وجود او به اين زندگي يكنواخت ادامه دهد .

صداي مادرش او را از افكارش جدا ساخت .

- رايكا جون، نميخواي بياي؟

رايكا بسمت رزا نگريست كه سرش را به صندلي تكيه داده و چشمهايش را بسته بود .ناامید بسمت اتومبيلش گام برداشت و تا موقعي كه به تهران رسيدند، حتي لحظهاي از فكر كردن به او دست نكشيد. در مقابل در منزل آقاي سرمدي ايستادند.مهندس با اصرار مي خواست آنها را به داخل خانه دعوت كند اما آقاي بهنود از پذيرفتن اين دعوت سر باز زد و مهماني را به روزهاي بعد موكول كرد. بالاخره هم او در اين تعارفات پيروز بيرونامد و بار ديگر سوار بر اتومبيلش شد .رايكا به اتومبيل مهندس سرمدي نگاه .رزا با سماجت روي صندلي عقب نشسته بود .

فتاح خان به صدا در آمد:

- حركت كن ديگه پسر، حواست كجاست؟

رايكا بزحمت لب گشود.

- خانم سرمدي با ما نمي ياد؟

- نه انگار تمايل داشت يه مدتي.....

- اما اين امكان نداره .

فتاح خان به صورت در هم فشرده رايكا نگاه كرد و چيزي در دلش به غليان در آمد. چشمهاي رايكا رنگ ديگري داشت ، يعني او بايد باور ميكرد كه پسرش عاشق شده؟ لبخند روي لبهايش نشست و بسرعت از اتومبيل خارج شد. يكراست به سمت رزا حركت كرد و دست او را در ميان دستهايش گرفت:

- دخترم، مي شه ما رو تنها نذاري؟

رزا چشمهاي پر غمش را بالا آورد و به صورت پدرشوهرش نگريست .

- اما.....

- مي دونم اما با وجود همه اينها باز هم بهت اصرار مي كنم .عزيزم امروز نگاه رايكا يه چيزي رو فرياد زد كه زياد برام ناآشنا نيست . اون نگران رفتن توئه و از من ميخواد كه مانع رفتنت بشم .

- درسته ، اون دنبال يه گوش شنوا و يه همدم مهربون و دلسوز مي گرده!

فتاح خان شرمگين سر به زير انداخت. شايد او راست مي گفت و رايكا فقط به پرستارش عادت كرده بود .دستش را آرام بالا برد و روي گونه او گذاشت و زير لب زمزمه كرد:

- هر طور مايلي ، فقط عزيزم ، ما رو زياد تنها نذار ، همه به وجودت عادت كرديم.

رزا به او كه با قامت خميده بسمت اتومبيلشان حركت ميكرد، نگريست .او چه تقصيري داشت؟تمام خانواده بهنوود هميشه به او محبت كرده بودند، پس نبايد آنها را مي رنجاند .بي اختيار دستش را بسمت دستگيره در اتومبيل پيش برد .رايكا كه پدرش را تنها يافت ناامید سرش را به پشتي صندلي تكيه داد و چشمهايش را برهم گذاشت .او رزا را از دست داده بود.

صداي برهم خوردن در اتومبيل باعث شد چشم بگشايد .به پشت سر نگريست ؛ رزا روي صندلي عقب نشسته بود .بي اختيار لبخندي بر لب راند و صداي مادرش در گوشش پيچيد:

- دخترم، تو هميشه ما رو شرمنده خودت مي كني!

گويا در طول مسير در آسمان پرواز ميكرد. بار ديگرتنها گل خوشبوي زندگي اش در كنارش مي ماند .اين بار قصد داشت از تمام لحظات بنحو احسنت بهره ببرد .به خانه كه رسيدند رايكا بلافاصله به طبقه بالا رفت و همان جا منتظر او نشست .رزا هنوز پائين بود و با روناك حرف مي زد .تلفن به صدا در آمد؛ رايكا به سمت آن نگاه كرد .تصميم نداشت شبش را خراب كند ، اما باز هم چيزي در وجودش وادارش ميكرد كه گوشي را بردارد .

- بله، الو.....

سكوت و سكوت! قصد داشت تلفن را قطع كند كه صدايي، نفسش را به شماره انداخت.

- سلام ، منو نمي شناسي؟

حالش آنقدر بد شده بود كه نمي توانست جواب دهد .اما بالاخره بايد چيزي مي گفت.

- تو تا حالا كجا بودي؟!

- از من مي پرسي؟

- پس از كي بايد بپرسم؟هان.....چرا ساكت شدي ؟ چرا هميشه با سكوت ميخواي همه چيز رو به نفع خودت تموم كني؟

- من خيلي حرف دارم اما پشت تلفن نمي شه گفت .

- اما من ميخوام همين الان همه چيز رو بدونم . بايد بدونم به چه جرم نكرده اي ، اينطور مجازات شدم .

صداي عسل بعد از مكث كوتاهي ، دوباره به گوش رسيد.

- توي اين دوري، من هيچ تقصيري نداشتم

- پس كي مقصره؟

- فقط بدون عزيزم، هميشه عاشقت بودم و هستم .همين و بس!

- اما من حالا ميخوام همه چيز رو بدونم .اصلا.....اصلا باور نمي كنم كه حتي ذرهاي به من فكر كني .

- من قول مي دم دوباره باورهات رو بهت برگردونم .به شرط اينكه فردا راس ساعت 2 بياي همون رستوران هميشگي! اونجا رو كه فراموش نكردي؟

رايكا شقيقهاش را فشرد .حالش اصلا خوب نبود .بعد از مدتها عسل آمده بود ! آن هم حالا كه او تصميم گرفته بود همه چيز را تمام كند .درست وقتيكه قصد داشت اعتراف كند شيفته چشمهاي منتظر رزا شده، اما..... چشمهايش را بهم فشرد .باز هم صداي عسل بين او و افكارش فاصله انداخت .

- چيه؟ فردا همون جا منتظرت بمونم؟ رايكا صدام رو مي شنوي؟

رايكا كه انگار تازه به خود آمده بود، بلافاصله گفت:

- چرا، حتما مي يام.

- پس من از الان تا اونوقت، لحظهها رو مي شمرم؛ شب بخير عزيز دلم .

و بعد تماس قطع شد .هنوز گوشي تلفن در دستش بود و به در ورودي مي نگريست كه در باز شد و رزا پا به درون گذاشت و با حيرت، صورت درهم او را از نظر گذراند .آنچه را كه بايد، دريافته بود. بي هيچ پرسشي از كنارش گذشت و به اتاقش رفت و در را از پشت بست . با صداي بسته شدن در ، رايكا به موهايش چنگ زد و به كف سالن خيره شد.

رزا هم كنار پنجره نشست .از زير تخت بلوز سفيد رنگ او را بيرون كشيد و آن را بوئيد و به سينهاش فشرد .عطر تن رايكا در تاروپودش نفوذ كرد و او را به خلسه برد اما پشت پنجره در تاريكي شب، دو چشم دريايي به او مي خنديد و لبي آرام تكان ميخورد . به لب خيره شد و كلماتي را شنيد: ((تا هميشه فقط بايد لباسش رو بو كني بغير از اون ديگه هيچ. رايكا به تو تعلق نداره!))

رزا بلوز را به اشكهاي صورتش ماليد و آن را بوسيد و بوئيد و بار ديگر به آن دو چشم نظر انداخت .((من به همين هم راضيام.....نذار همين رو هم از دست بدم! بهت التماس مي كنم، برو بذار زندگيم.....))

هنوز چشمها به او مي خنديدند، رزا به نور قرمز رنگ چراغ خواب خيره شد و لحظهاي بعد خود را روي تخت انداخت و صداي هق هق گريهاش را در بالش خفه كرد .

صبح با طلوع آفتاب و تابش نور ، روي صورتش چشم گشود .خورشيد به وسط آسمان رسيده بود .كش و قوسي به اندامش داد و از روي تخت پائين آمد . بي اختيار روبروي آئينه قرار گرفت .صورت رنگ و رو پريدهاش لاغرتر از هميشه بنظر مي رسيد و احساس ميكرد استخوان گونهاش بي اندازه بيرون زده است .از چهره خودش در آئينه بدش آمد و دستش را با بيزاري روي صورتش در آئينه گذاشت و زير لبناليد:

- كاشكي خدا چشمهاي منم آبي مي آفريد!

بعد با عصبانيت از اتاق خارج شد . ساعت حدود يك بود. آرام در اتاق رايكا را گشود؛ تختش هيچ تغييري نكرده بود، مطمئن شد كه رايكا تا صبح نخوابيده .قدم به داخل اتاق گذاشت و با بيزاري به اطراف نگاه كرد .سرش گيج مي رفت و حالت تهوع داشت .از اينكه علت بي خوابي ديشب رايكا را مي دانست و باز هم آنجا مانده بود از خودش بدش مي آمد .بلند شد و سلانه سلانه از اتاق بيرون رفت و وارد آشپزخانه شد .احساس گرسنگي ميكرد، اما بدنش كرخ شده وحالش اصلا خوب نبود .بارها با خود تكرار كرد،((يعني اون كجاست؟ نكنه.....)) اما تمام تلاش خود را براي خط خطي كردن افكارش به كار بست.صداي زنگ تلفن باز هم در گوشش طنين انداخت .با صداي بلند ناليد:

- نه، ديگه نه!

اما زنگ تلفن تمامي نداشت .به ساعت روبرو نگاه كرد .يك ربع به دو بود ، يك لحظه به خود آمد ، ممكن بود مادرش و يا شايد هم رايكا پشت خط باشد .بسمت تلفن دويد و گوشي را برداشت، اما باز هم صداي زنگدار و مشمئز كننده عسل در گوشش پيچيد :

- ديگه داشتم ناميد مي شدم! گفتم شايد تمايل نداري صداي رايكاي عزيزت رو در كنار محبوبش بشنوي !

رزا تلفن را محكم به گوشش فشرد، درد را حس نميكرد و گوشش بي حس شده بود .

- تو دروغ ميگي!

- دروغ؟ واقعا تو فكر ميكني من مجبورم دروغ بگم؟عزيزم، رايكا منتظر يه اشاره از طرف من بود، فقط همين! زياد كار سختي نبود، فقط يك اشاره!

دستهاي رزا شروع به لرزش كرد،بطوري كه تلفن محكم به گوشش ميخورد .حالا ديگر از شدت عصبانيت زانوهايش هم مي لرزيدند .احساس خفگي همه وجودش را در بر گرفته و نفس كشيدن را برايش مشكل ميكرد .دستش را روي

زانو گذاشت ، اما لرزش آن غيرقابل كنترل بود .صداي نفرت انگيز عسل مانند سوهان روي اعصابش كشيده مي شد .

- پنج دقيقه ديگه مونده و به تو قول مي دم راس ساعت 2 صداي اونو بشنوي .رايكا هميشه خوش قول بوده .آهان، الان چهار دقيقه شد . اونطرف خيابون رو نيگا كن ، داره از ماشينش پياده مي شه .

رزا چشمهايش را بست و زير لب دعا خواند كه عسل دروغ بگويد اگر صداي او را مي شنيد، ديگر همه چيز برايش تمام مي شد .آنوقت او ديگر با اينهمه حقارت چه ميكرد؟ نه، اين امكان نداشت ، يعني بعد از اين مدت، بعد از اينهمه محبت، باز هم رايكا به راحتي، با يك تلفن از او گذشته بود؟ اشك روي صورتش خط مي كشيد .اشكهايش را پاك كرد و دستش را بر بيني اش كه ريزش آب، آن را كاملا خيس كرده بود، كشيد و در دل ناليد(چرا گريه مي كني ديوونه؟ اون داره بلوف مي زنه! حتما دروغ ميگه، رايكا..... رايكا نميتونه.....))

اما خودش حرفش را باور نداشت، تمام وجودش مي لرزيد و تعادل رفتارش در اختيارش نبود. از روي صندلي بلند شد، اما پاهايش توان نداشتند، دستش را روي زانو گرفت و ايستاد و شروع به راه رفتن كرد ، اما نه، نمي توانست .محكم با زانو روي زمين افتاد .انگار تمام بدنش فلج شده بود . بازهم به ميان موهايش چنگ انداخت .

- حالا گوش كن؛ خوب گوش كن! اون داره بسمت من مياد .حالا در رستوران رو باز كرد و حالا.....داره به اطراف نگاه مي كنه، منو ديد.....چشمهاش هنوز مثل سابق گيراست .داره مي ياد بسمت من، حالا خوب گوش كن!

رزا گوشي تلفن را به گوش فشرد و زير لب ناليد:

- نه،نه،نه، چيزي نگو،توروخدا چيزي نگو، تو رو خدا!

عسل سلام كرد و صداي رايكا.....

- سلام

- مثل هميشه سرساعت!حالت خوب نيست!

- انتظار داري با اين اوضاع حالم چطور باشه؟تو.....

صداي بوق ممتد در گوشي پيچيد ، رزا ناليد، تلفن را بسمت ديگري پرت كرد و به فرش ابريشمي زير پايش چنگ انداخت:

- لعنت به تو رايكا! لعنت به تو!

به زحمت روي پاهايش ايستاد؛ بايد مي رفت .بايد مي رفت تا فراموش كند چه بلايي بر سر احساسش آمده . از مقابل اتاق رايكا گذشت، در اتاق همچنان باز بود، بسرعت داخل شد، چشمهاي عسل به او مي خنديدند .مثل هميشه و اين بار پرچم پيروزي را در هوا مي چرخاندند . ديوانه وار بسمت عكسها خيز برداشت و همه آنها را پاره پاره كرد و بر زمين ريخت .قاب عكس بزرگ بالاي تخت را برداشت و روي تخت او كوبيد .قاب عكس شكست و تكه هاي خرد شده شيشه به اطراف پركنده شد .بي اختيار فرياد ميزد و اتاق را بهم مي ريخت .آباژور را برداشت و روي آئينه بزرگ ميز توالت كوبيد .همه چيز در عرض چند دقيقه بهم ريخت .به سرعت بسمت كمد لباسها رفت و لباسهاي رايكا را با خشم به اطراف اتاق پرت كرد .اتاق ديگر اتاق سابق نبود . همه چيز شكسته و پاره و در هم بود .نااميد روي زمين نشست و به اتاق خيره شد . او در اين اتاق چه روياهايي كه نبافته بود! او بارها رايكا را در كنار خود ديده كه دست

در لابهلاي موهاي بلندش فرو كرده و او را غرق در عشق خود كرده بود .اما كجا بود آنهمه رويا و آنهمه وهم و خيال؟ ساعتها همان جا نشست و به وسايل شكسته اتاق نگريست .

رايكا هنوز روبروي او نشسته و به ميز خيره شده بود .عسل صدايش را كمي نازكتر از هميشه كرد و با عشوه گفت :

- يعني اونقدر از من بيزاري كه حتي حاضر نيستي به صورتم نگاه كني؟

رايكا آرام چشمهايش را بالا آورد .

- دلم ميخواد بدونم اين شش ماه كجا بودي؟

- مگه مهمه؟

- نه، الان ديگه نه!

عسل ابروهاي نازكش را درهم كشيد و خود را دلخور نشان داد:

- حرفهات به آدم حس بدي رو تلقين ميكنه، اما من نمي تونم باور كنم .

- بهتره باور كني!

عسل ناخنهاي بلندش را با حرص در كف دست فرو در دل زمزمه كرد.((من نمي ذارم اون نيم وجبي پيروز بشه!))

و بعد صدايش را لرزان كرد و گفت:

- نكنه كه ديگه دوستم نداري؟

رايكا با حالتي عصبي به چشمهاي آبي او نگاه كرد .

- من مدتهاست كه ديگه آبي دريا رو فراموش كردم و ترجيح مي دم به سياهي شب زل بزنم!

- طعنه مي زني؟

- نه، فقط ديگه نميخوام گذشته برام تكرار بشه

- اما من هميشه تو رو دوست داشتم

- درسته؛ اما توي اين شش ماه كجا بودي؟ نكنه كنج خونهات افتاده بودي و زانوي غم بغل گرفته بودي!

عسل دندانهايش را بهم فشرد . ناز و كرشمه زنانهاش ديگر اثري در رايكا ايجاد نميكرد. رايكا هم عميقا به صورتش نگاه كرد .هميشه از روبرو شدن با او مي ترسيد و حتم داشت وقتي با او روبرو شود باز هم دلش به لرزه در خواهد آمد وهمه بديهايش را فراموش مي كند، اما اين بار نه صدايش و نه دوباره ديدنش اقري در او ايجاد نكرد و در تمام لحظات، دو چشم سياه رنگ، به او قدرت مقاومت مي داد .از پشت ميز برخاست ، عسل هم بسرعت از روي صندلي جهيد.

- كجا داري مي ري؟

- ظاهرا تو حرفي براي زدن نداري!

- خيلي حرفها داشتم اما برخورد بد تو منو نااميد كرد

رايكا بسرعت بسمت در رفت، از رستوران خارج و سوار اتومبيلش شد .لحظهاي بعد در ديگر اتومبيل هم باز شد و عسل در كنارش لم داد .

- تو ديگه رايكاي سابق نيستي!

رايكا لبخند تلخي زد و به انگشتهاي كشيده و ناخنهاي لاك زده عسل كه سيگاري را از داخل پاكت بيرون مي كشيد ، نظر انداخت و گفت:

- اما تو كاملا مثل او روزهايي؛ همون عسل هميشگي

- تو اون موقع ها عسل رو با همين مشخصات دوست داشتي

رايكا نااميد سرش را تكان داد و بعد همانطور كه به روبرو خيره بود، پرسيد:

- كجا ميخواي بري؟

- ميخوام بريم خونهمون، من دلم براي.....

- متاسفم، كار دارم

- يعني دعوتم رو رد مي كني؟رايكا تو فراموش كردي من كي هستم؟

رايكا با ابروهاي گره خورده، تقريبا فرياد زد:

- نه فراموش نكردم ، تو عسلي ، همون عسلي كه اونقدر شيرين بود كه منو مدتها مست خودش كرد .يه روز ته نگاه هرمز، چيزي رو ديدم كه دلم رو لرزوند .وقتي كه ضجههاي پسرت رو شنيدم، قلبم از بي مهري تو به درد اومد ، با اين حال بارها به خودم تلقين كردم اين عاقبت من نخواهد بود! اما وقتي كه توي بيمارستان داشتم جون مي كندم تو كجا بودي؟ من مدتها افسرده گوشه خونه افتاده بودم، باز هم خبري از تو نبود! حالا اومدي كه چي بگي؟ هان؟چي ميخواي؟ چرا نمي ري و نمي ذاري با تنهايي هام كنار بيام؟ البته خوشحالم ، شايد اگر تو رو دوباره نمي ديدم هميشه فكر ميكردم عاشقتم، اما امروز فهميدم حتي ذرهاي مهر تو در دلم باقي نمونده

عسل نگاهش را بسمت او چرخاند:

- تو اينقدر بي مهر نبودي! منم براي رفتنم دلايلي دارم.....پدرت منو تهديد به مرگ كرد ! اينو مي فهمي ، اون از من خواست كه خودم رو گم وگور كنم!

- و تو هم از خدا خواسته رفتي تا بتوني با رفقات خوش بگذروني! حالا چي شده كه برگشتي ؟ پولي كه بهت دادم تموم شده يا فكر ديگهاي توي سرت داري؟

- حرفهات بهم القا ميكنه كه عاشق شدي!

- خب شش ماه گذشته!

- يعني چي؟ تو ميخواي بهم بفهموني از اون دختره پرستار شكست خوردم؟!

- تو فقط به فكر پيروزي هستي

- اما اون پرستار بي لياقتت.....

رايكا با غضب بسمت او چرخيد و نگاه خشم آلودش را به عسل دوخت و با لحني پر از تهديد، گفت:

- مواظب حرف زدنت باش، من به تو اجازه نمي دم در مورد اون با اين لحن حرف بزني!

عسل كه رفتار جدي و سرد رايكا در باورش نمي گنجيد ، خندهاي عصبي سر داد.

- تو يه ديوونهاي! تو منو.....منو.....تو لياقت عشق منو نداري! وقتي شنيدم رفتي خواستگاري اون دختره كه فقط مترجم شركتت بوده ازت متنفر شدم، تو لياقت عشق منو نداشتي!

رايكا با حيرت به او نگاه كرد.

- مترجم.....تو راجع به كي صحبت مي كني؟!

عسل با نفرت هر چه تمامتر، سيگارش را روشن كرد و پكي محكم به آن زد .

- رزا سرمدي! همون پرستار و هم خونهات؛ همون دختر آب زيركاهي كه با زرنگي خودش رو به تو نزديك كرد .

رايكا ديگر چيزي نمي شنيد و همه چيز آرام آرام در ذهنش نقش مي بست. رزا وارد دفتر كار شده و همان روز اول بخاطر حواس پرتي او را سرزنش كرده بود .تقويم خاطرات، بعد از شش ماه در مقابل ديدگانش باز شده بود .حالا مي فهميد چرا هميشه چشمهاي او برايش آشنا بود .سرش را روي فرمان اتومبيل گذاشت . حالا معني نگاههاي غمگين و هميشه منتظر او را درك ميكرد.پس ميلادي در كار نبوده و آن مرد خائن كه هميشه چشمهاي او را با اشك پيوند مي داد، خودش بوده! از خود متنفر شد و زير لبناليد:

- رزاي فداكارم، رز صبور من، عزيز دلم!

و اشك ريخت .عسل كه نقشهاش را بر باد رفته يافته بود، سيگارش را در جاسيگاري ماشين خاموش كرد و پياده شد و گوشه خيابان به انتظار اتومبيلي ديگر ايستاد .اما رايكا همچنان پشت فرمان نشسته بود و خاطرات گذشته در ذهنش جاني دوباره مي گرفت .

بعد از دو ساعت به خود آمد .بايد به ديدن رزا مي رفت و او را در آغوش مي كشيد و تمام محبتش را نثار او ميكرد. بايد به او ثابت ميكرد.....نه، قبل از همه بايد چشمهايش را از انتظار بيرون مي آورد . بايد لبهايش را به خنده باز ميكرد و به او مي فهماند كه عسل رفته و ديگر هيچ بازگشتي در كار نخواهد بود .لحظهاي با خود مي خنديد و زماني از اينهمه غفلت دلش مي گرفت و اشك مي ريخت .

جلوي عمارت ايستاد و بسرعت داخل آن پيچيد .روبروي پلهها اتومبيل را متوقف كرد و شتابان از پله ها بالا دويد . همه جا سوت و كور بود و فقط بهجت خانم تند تند مشغول گردگيري بود . رايكا از پله ها بالا رفت اما لحظه اي ايستاد و از بهجت خانم پرسيد:

- مادرم و روناك كجا رفتن؟

بهجت خانم دستمالش را در دست فشرد و گفت:

- سلام آقا، خانم و روناك همراه خالهتون براي خريد لباس عروسي رفتن، خانم ديشب از رزا خانم هم خواستند كه باهاشون بره، اما ايشون نپذيرفتن .

رايكا پله ها را با عجله طي كرد و در همان حال گفت:

- بله، بله ممنون.

پشت در سالن نفس عميقي كشيد و كليد را داخل قفل در چرخاند .همه جا در سكوت فرو رفته بود .كمي جلوتر رفت؛ گوشي تلفن شكسته شده روي زمين افتاده بود .با حيرت به اطراف نگاه كرد. در اتاقش باز بود، آرام بسمت اتاقش رفت و به داخل نگاه كرد، رزا وسط اتاق نشسته و همه وسايل درهم و شكسته....

عكسهاي روي ديوار به همراه رنگ ديوار كنده و روي زمين پخش شده بودند .هيچ سر در نمي آورد .رزا نگاه غريبهاش را به او دوخته بود . قدمي به داخل اتاق گذاشت، هيچ چيز در باورش نمي گنجيد . او را چه مي شد؟ چرا خانه را.....

لحظهاي بر خود لرزيد .نكند او هم از قرار امروز خبر داشت؟! بله، حتما همين موضوع باعث چنين اوضاعي شده بود .قصد داشت لب باز كند اما رزا انگار كه از خواب عميقي پريده باشد، از جا پريد و عميقا به صورت رايكا خيره شد .بيش از سه ساعت او كجا بود؟ آيا باز هم به خانه عسل رفته بود؟ اين افكار چون خوره وجودش را مي آزرد و حالا ديگر جاني در بدنش نمانده بود .باز هم به رايكا خيره بود ديگر او را نمي شناخت!نه، او رايكاي خودش نبود .همان مردي كه روزي تمام عشقش را با صداقت به او تقديم كرده بود! او رايكاي خودش نبود! چه غريبه و ناآشنا شده بود! بسرعت از او روي گرداند و با تنه محكمي از كنار او گذشت .رايكا با حيرت به رفتار عصبي او نگاه كرد و به او كه بسمت اتاق مي دويد ، گفت: - رزا،رز،كجا داري مي ري؟

رزا بسرعت داخل اتاقش شد و در را از پشت قفل كرد .به ديوار تكيه داد و با درد گريست .رگهاي گردنش بشدت بيرون زده و صورت استخواني اش لاغرتر بنظر مي رسيد .دستش را روي دهانش فشرد تا صدايش را در گلو خفه سازد. ديگر تاب مقاومت نداشت، اين سه ساعت افكار گوناگوني از ذهنش گذشته بود و بلايي بر سر دلش آورده بود كه اين بار ديگر توان ايستادن نداشت .رايكا سرش را ميان دستها فشرد .درد جانكاهي ، دوباره به سراغش آمده بود . از اتفاقهايي كه افتاده بود سر در نمي آورد.هنوز صداي عسل در گوشش زنگ ميخورد،((وقتي شنيدم رفتي خواستگاري اون دختره كه فقط مترجم شركتت بود، ازت متنفر شدم!))

او در تمام لحظاتي كه با عسل حرف مي زد به صورت معصوم و چشمهاي نگران رزا مي انديشيد و گاهي جملات او را هم نمي شنيد .ساعتي آنجا نشست و به در اتاق او خيره شد. چرا رزا اينطور شده بود؟ چرا آنقدر گريسته بود؟ چرا اتاق را به اين روز در آورده بود؟ يعني او از ملاقاتش با عسل مطلع بود؟نه، نبايد اينطور باشد .درمانده تر از آن بود كه از جا برخيزد و به سراغ او برود . به همين خاطر همان جا نشست و پيشانياش را به دستش تكيه داد .

ساعتي بعد ، در اتاق باز شد، رايكا بسمت او نگريست، اما با كمال ناباوري او را چمدان به دست در كنار در ديد .بلافاصله از جا برخاست ، طوري كه صندلي به زمين افتاد .رزا بسمت در سالن دويد و از آنجا خارج شد و باز هم شروع به دويدن كرد .رايكا لحظهاي به خود آمد .رزا مي رفت و او باز هم تنها مي شد .....نه، اين بار اجازه نمي داد او از پيشش برود .نه، او به رزا و محبتهايش محتاج بود.بسمت در دويد و فرياد زد:

- رزا، وايستا، تو رو خدا يه دقيقه گوش كن!

ام او از پله ها پائين رفته بود و بسمت در سالن مي دويد .لحظهاي بعد از در خارج شد و از كنار اتومبيل او گذشت .كمي آن طرفتر در ميان سنگفرش كف باغ، چمدانش باز شد و لباسهايش روي زمين پخش شدند .بسختي لب زيرينش را گزيد و همراه با بغض، بسرعت شروع به جمع آوري لباسها كرد .اما همين چند ثانيه باعث شد كه رايكا به او برسد . روبرويش قرار گرفت و آرام نشست، بازوي او را در ميان دستهاي محكم و مردانه اش گرفت و بلندش كرد .لحظه اي مات و مبهوت به چشمهاي او خيره شد .در چشمهاي اين دختر حسي وجود داشت كه او را به آتش مي كشيد . رايكا لبهايش را به صورت او نزديك كرد، اما رزا سرش را تكان داد، سعي در گريز داشت ، دلش نميخواست بيش از اين غرورش را در مقابل اين مرد مغرور به حراج بگذارد، دوست نداشت باز هم اشكهايش را به رايگان به نمايش بگذارد .رايكا او را محكمتر به آغوش خود فشرد و صورتش را بوسه باران كرد اما همه چيز بي فايده بود .رزا ديگر هيچ چيز را باور نميكرد .رايكا بارها او را از خود رانده وحالا كه از سلامت رايكا اطمينان پيدا كرده بود، بايد خود را از اين قفس طلايي آزاد مي ساخت و فرار ميكرد .بايد مي رفت و سالها سعي ميكرد غرور خرده شدهاش را پيوند بزند و سالها با دل داغدار و سوختهاش مدارا كند، شايد التيام يابد .

رايكا بار ديگر بوسهاي بر گونه او نواخت اما رزا در يك لحظه خود را از آغوش او بيرون كشيد و شروع به دويدن بسمت در عمارت كرد .رايكا همانطور ايستاد و به دويدن او نگاه كرد .چشمهايش باز هم خيس از اشك شد . اما اين بار رزا بود كه چشمهايش را با اشك پيوند مي داد .نام عسل در ذهنش چرخيد ، از او بيزار بود، او به چه آساني

عشق آسماني رزا را از دست داده و بازيچه زن هرزهاي شده بود كه سالها، عمرش را به تباهي كشانده بود. از خودش بدش مي آمد .آرام در كنار لباسهاي او زانو زد و با نوك انگشتها آنها را لمس كرد، يكي از آنها را برداشت و به بيني اش نزديك كرد و آن را بوئيد .بوي عطر رزا ديوانهاش كرد . چطور اين همه مدت او را نديده بود؟ چطور توانسته بود اينهمه وقت، اينهمه فاصله را تحمل كند؟ آرام ناليد:

- رز..... رز كوچولوي من!

و بعد لباس را به چشمهايش سپرد كه با اشكهايش مرطوب شود و با خود ناليد:

- لعنت برمن، لعنت برعسل!

لحظه اي بعد دانيال داخل كوچه پيچيد و از باز بودن در عمارت متعجب شد .بسرعت اتومبيلش را گوشهاي رها كرد و داخل عمارت دويد و راه ساختمان را در پيش گرفت ، اما هنوز چند قدم بيشتر نرفته بود كه اندام رايكا را خم شده روي زمين ديد .با اضطراب ، بسرعت بسمت او دويد و او را در حاليكه دو زانو روي سنگفرش باغ نشسته بود و لباسي زنانه را روي چشمهايش قرار داده بود وهاي هاي مي گريست ، مشاهده كرد .با ناراحتي دست پيش برد و لباس را از چشمهاي او جدا كرد.

- چي شده؟رايكا، اتفاقي افتاده؟

رايكا به او نگاه كرد و هيچ نگفت ، فقط اشك ريخت .دانيال دست پيش برد و اشك روي صورت او را زدود و با بغض گفت:

- ديوونهام كردي رايكا، بگو چي شده؟ اين چمدون كيه؟ پس رزا كجاست؟

رايكا بار ديگر به لباسها نگاه كرد و ناليد:

- دانيال، اون رفت، رزا رفت!

دانيال ناباورانه به اطراف نگاه كرد:

- چرا؟ مگه تو با اون دختر بيچاره چكار كردي كه از اين خونه فراريش دادي؟

رايكا باز هم ناله كرد:

- دانيال، من يه احمقم!

بعد صداي هق هق گريهاش بار ديگر بلند شد .دانيال سر او را روي شانهاش گذاشت .

- چه ات شده پسر؟ آخه بگو تا كي قراره بخاطر يه زن، همه رو به جنون بكشي؟ تا كي ميخواي عمر خودت رو براي يه زن كه به خداوندي خدا، لايق اينهمه صداقت و پاكي نيست، تلف كني؟ دوسال كم نبود؟نه؟ تو توي اين مدت به آئينه نگاه كردي ؟ هيچ مي دوني از اون رايكايي كه باعث حسادت همه جوونها بود، ديگه هيچ خبري نيست؟رايكا تو تغيير كردي، به اندازه يك عمر! خاله داره از غصه تو مي ميره! پدرت از درد و غصه يكدونه پسرش گوشه گير و منزوي شده! از من و روناك بگذريم كه اين چند سال مثل كابوس بر ما گذشت .حالا نوبت اون دختر معصومه؟ تو معلومه چهات شده؟ اون شش ماه تموم توي شرايطي كه شايد من نمي تونستم تحملت كنم ازت پرستاري كرد .اون خودش رو و جوونيش رو وقف پسر احمقي كرد كه بازيچه يه جادوگر شده بود كه.....

رايكا فرياد زد :

- نگو،نگو، خودم مي دونم كه چه كردم! مي دونم كه رز عزيزم رو به چه راحتي از دست دادم!

- عزيز؟! حالا ميگي؟ حالا كه اون رو ديوونه كردي!

رايكا با صداي زنگداري ناليد:

- زخم به دلم نزن، بيشتر از اين عذابم نده.

دانيال زير بازويش را گرفت و به او كمك كرد و با هم بسمت ساختمان رفتند.

- پس بقيه كجا رفتن؟

رايكا كه گويا در خواب بود، زمزمه كرد:

- رزا رفته، اون با چشمهاي گريون رفت .

هر دو وارد سالن شدند .رايكا از دانيال فاصله گرفت و بسمت كاناپه رفت و روي آن كز كرد و زير لب گفت:

- دانيال به من كمك كن؛ من بدون اون قادر به زندگي نيستم .من چشمهاي اونو ميخوام كه با عشق بهم خيره بشه و من در سياهي اون چشمهاي نافذ گم بشم .من لبهاي اونو ميخوام كه در گوشم زمزمه عشق بكنه و كلمه به كلمهاش رو در خاطرم ضبط كنم .من صورت مرمرين و شيشهاي اونو ميخوام كه....

صدا هق هق گريهاش باز هم بلند شد .دانيال با ناراحتي به سمت او رفت و دست روي شانهاش گذاشت وگفت:

- رايكا صبر داشته باش ، من هر كاري كه بتونم برات مي كنم .

- نمي تونم، بخدا نمي تونم .من توي اين خونه كنار اون نفس مي كشيدم ، نمي دونم مي فهمي يا نه، اما من در كنارش زندگي ميكردم . حس مي كنم اگه اون امشب اينجا در كنارم نباشه قادر نيستم نفس بكشم! دانيال من ماهها با اون زندگي كردم ، درست ديوار به ديوار اتاقم اما، اونو نفهميدم، مي فهمي چي مي گم؟ با اين حال بهش عادت كردم .من در كنارش احساس آرامش ميكردم .دانيال، اون منو دوست داشت و از عشق سيرابم كرده بود . اون همه چيزم شده بود، يه چيزي مثل رايكا، مي فهمي؟ اون يه چيزي مثل خودم شده بود، من چطور قادرم بدون اون توي اين عمارت سرد و يخزده راه برم و نفس بكشم ؟ من حالا بدون اون يه روح سرگردونم ! مي فهمي؟ اگه اون برنگرده مي ميرم، آره بي ترديد مي ميرم!

دانيال با تاسف سرش را تكان داد:

- پس چرا قدرش رو ندونستي ؟

- چون فكر ميكردم هميشه پيشم مي مونه.فكر ميكردم اينقدر عاشقه كه همه كارهاي احمقانهام رو تحمل مي كنه.دانيال، من باور نميكردم اون بره و من تنها بمونم! باور نميكردم كه يه روز بذاره و بره.....واي، هنوزم مثل يه كابوسه .باور نميكردم كه.....

- كه اونم انسانه و احساس داره؟!

رايكا فرياد زد:

- من عاشق اونم، عاشق اون بودم و هستم! من از اون وقتي كه اينجا ديدمش عاشقش شدم، از همون وقتي كه كنار تختم تا صبح بيدار نشست تا تبم پائين بياد ، از همون روزي كه صداقت واقعي رو توي چشمهاي گيرايش ديدم! دانيال، من مدتهاست كه عاشق اونم، اما كور بودم! عسل با چنگالهاي كثيفش روح و احساس منو اسير كرده بود، اما با اين حال هميشه رزا رو دوست داشتم .

- تو چي مي گي؟ يعني تو مي دوني اون كيه؟

- آره، همه چيز رو مي دونم! مي دونم كه رزا كي بوده و چطوري از توي خونه من سردرآورده، حالا يادم اومد كه عسل كجاست و من چرا به اين روز افتادم.....واي دانيال ، من رزا رو دوست دارم!

- و به چه راحتي اونو از دست دادي!

- تمومش كن دانيال. اگه ميخواي بهم كمك نكني، لااقل نمك به زخمم نپاش .بذار تنها باشم و با درد خودم بميرم.....برو بيرون

- تو هميشه يكدنده بودي و با همين يكدندگي كار دست خودت دادي!

رايكا صورتش را در ميان دستهايش پنهان ساخت .

- برو دانيال، ميخوام تنها باشم.

دانيال اين بار آرامش خود را حفظ كرد و با صدايي كه به سختي شنيده مي شد پرسيد:

- من چكار مي تونم برات بكنم؟

رايكا دستش را از روي صورتش برداشت و چشمهاي پرتمنايش را به دوست هميشگياش دوخت .

- فقط به رزا بگو كه دوستش دارم.بهش بگو دلم ميخواد لباس عروسي اي رو كه لايقش باشه براش بخرم، دلم ميخواد براش يه عروسي مفصل بگيرم .بهش بگو رايكا قول مي ده اون اتاق رو از هر چيز كه ياد عسل رو زنده مي كنه، پاك كنه .بهش بگو عسل ديگه وجود خارجي نداره ، اون رفته و رايكا هم باور كرده كه اون ديگه نيست..... تو هم باور كن ديگه عسلي نيست كه بتونه بين من و اون فاصله بندازه .بهش بگو رايكا تا تو نيايي ديگه نميخوابه و چشم انتظار تو به در خيره مي شه، حتي اگه اين انتظار صد سال طول بكشه!

دانيال بسمت در سالن رفت و وقتي بار ديگر به رايكا نگاه كرد او را محو در روياي خود ديد .چشمهاي خاكستري رنگ رايكا چنان ناله مي زدند و التماس مي كردند كه اشك به ديده او نشست و تاب ماندن نياورد .از سالن خارج شد و قطرات اشك روي صورتش را زدود .يعني امكان داشت او بار ديگر همان رايكا سابق شود؟ به سرعت در ميان خيابانهاي خلوت و ساكت شهر بسمت ويلاي زيباي آقاي سرمدي راند .

****

رزا دستهايش را روي چشمهايش فشرد .بياد آخرين باري كه با اين حالت بسمت خانه شان رفته بود، افتاد .آن روز شاهد مرگ احساسش و از دست دادن رايكا بود .آن روز فهميده بود كه زني در زندگي همسرش وجود داشته و او هنوز فقط با عشق او گام بر مي دارد.آن روز تا شب زير باران راه رفته و اشك ريخته بود و همين پيادهروي باعث تب و بيماري اش شده بود! آن روز همه چيز براي او تمام شده بود و امروز هم چنين احساسي را داشت .بايد از ياد مي برد كه روزي مردي را ديده و شيفته چشمهاي طوسي رنگش شده، اما چه سخت و چه طولاني همه چيز تمام شده بود.! نه، ديگر حاضر نبود با عسل مبارزه كند .تصوير او دور سرش به چرخش در آمد و صداي قهقهه خنده اش در گوشش پيچيد .دستش را روي گوشهايش فشرد و آرام ناليد(دست از سرم بردار، من فرياد مي زنم كه در اين بازي بازنده شدم ، من تسليم خواسته تو شدم، پس راحتم بذار!))

راننده به صورت او نگاه كرد و با خود انديشيد بي گمان عقلش را از دست داده است .براي لحظهاي دلش براي دختر جوان سوخت و با تاسف سرش را تكان داد .اتومبيل در مقابل ويلاي مهندس سرمدي نگه داشت و راننده به او نگريست .

- خانم رسيديم

رزا گيج و مبهوت از اتومبيل پياده شد و نظري ناآشنا به اطراف انداخت . چقدر همه جا برايش غريب شده بود، راننده از اتومبيل پياده شد و به رزا نگاه كرد .از رفتار گيج او فهميده بود كه در لحظه اي دچار فراموشي شده است .

- خانم، مشكلي پيش اومده؟

رزا در سكوت به اطراف نگاه ميكرد .راننده كه از جواب او ناميد شده بود، دستش را بسمت زنگ برد و آن را فشرد .صداي مردي از راه دور به گوش رسيد.

- بله

راننده لحظهاي مكث كرد ، هنوز سرگشته و پريشان به دور و بر خيره بود .

- خانمي آدرس شما رو دادن، من ايشون رو آوردم اما ظاهرا حالشون اصلا خوب نيست .لطفا شما بياييد جلوي در..... ببخشيد حرف منو گوش مي كنيد؟آقا.....آقا.....

صدايي نمي آمد، راننده باز هم بسوي او نگريست .

- معلومه اينجا چه خبره؟

لحظهاي بعد در باز شد و مهندس سرمدي با وحشت به راننده و سپس به دخترش نگريست و بسمت او دويد:

- رزا، دخترم.....دخترم، چرا اينطور نگاه مي كني؟

رزا گامي به عقب برداشت و آرام زمزمه كرد:

- رزا مرده!

- چي ميگي عزيزم؟چرا، چرا اين حرف رو مي زني؟

مهندس سرمدي سر دخترش را به سينه خود فشرد .

- بخواب كوچولوي بابا! بخواب.....خدايا چه كردم؟ چرا اجازه دادم اون بره ؟ اين همون دختريه كه پيش اونا فرستادم؟ خدايا كمكم كن!

راننده كه جو را چنين ديد بسمت اتومبيل رفت تا آنجا را ترك كند، اما مهندس خم شد و چند اسكناس، از داخل پنجره بسمت او گرفت و آرام گفت:

- بفرماييد ، ببخشيد معطل شديد

- قابل نداره

- خواهش مي كنم، لطف كرديد كه دخترم رو رسونديد.

راننده سرش را تكان داد و از آنجا دور شد .مهندس سرمدي سر دخترش را به سينه چسباند و او را با خود به داخل ساختمان برد .رزا مانند كودكي به آغوش پدر پناه آورده بود و اين او را به ياد سالهاي پيش مي انداخت ؛ آن زمان كه سينه امن و پدرانهاش جايگاه امني براي غم و غصه هاي او بود .چه روزها و ساعتها كه سر بر سينه او مي چسباند و با پدرش درددل ميكرد .اما امروز از هميشه تنهاتر بنظر مي رسيد .مهندس اشك روي گونهاش را زدود و صداي شكسته شدن ليوان و پس از آن جيغ خفيف بهناز خانم افكارش را برهم ريخت.

- واي خاك بر سرم! چي شده سجاد؟

مهندس سكوت كرد، جوابي براي همسرش نداشت .خانم سرمدي بسمت آنها دويد و دست يخزده دخترش را در ميان دستهاي خود فشرد .

- رزا مادر، چي شده؟ چرا اينقدر يخ كردي؟

رزا چشمهاي بي حالتش را به مادر دوخت و سكوت كرد .گويا كسي را نمي ديد و صدايي نمي شنيد .بهناز خانم با دست به صورت خودش كوبيد و فرياد زد :

- سجاد يه كاري كن! حالش اصلا خوب نيست

مهندس سرمدي كنار دخترش روي كاناپه نشست .بايد علت اين آشفتگي را مي فهميد .به همين دليل بسختي لب گشود .

- اتفاقي براي رايكا افتاده؟

رزا همانطور به ديوار روبرو خيره بود ولحظهاي بعد قطره اشكي از گوشه چشمش بر روي گونهاش غلتيد . مهندس منتظر ادامه آن شد اما همان يك قطره اشك بازگو كننده همه چيز بود .مهندس دست دخترش را گرفت و به او كمك كرد تا به اتاقش برود .بهناز خانم هنوز گريه ميكرد و بر بخت خود لعنت مي فرستاد .مهندس سرمدي رزا را تا كنار تختش همراهي و به او كمك كرد روي تخت دراز بكشد، بعد روكش مخمل زرشكي رنگي را كه پائين تختش قرار داشت ، روي پاهايش كشيد .رزا به سقف خيره شده و سكوتش دردآلود بود .مهندس ناميد از كنار تخت دور شد .بيماري دخترش برايش محرز بود و افسردگي شديد از چشمهايش زبانه مي كشيد. اكنون بايد به مداواي دخترش مي پرداخت؛ دختري كه در ناز و نعمت بزرگ شده و هر چه خواسته بود برايش فراهم شده بود .تمام سعي اش را كرده بود تا بچههايش هيچگاه طعم سختي و تلخي روزگار را نچشند، اما تمام تلاشش به يكباره از دست رفته بود .با خود انديشيد((در اين يكسال چه شد؟)) واقعا نمي دانست سايه شوم چه حادثهاي، زندگي اش را دگرگون ساخت! اما چيزي كه او به خوبي مي دانست اين بود كه براي اولين بار مستاصل شده است .او هيچ وقت در برابر حوادث زندگي عاجز نشده بود، اما امروز كنار تخت دخترش عاجزانه ايستاده بود و راه حلي براي نجات از اين مرداب جهنمي نداشت . نگاه دخترش را تا روي سقف همراهي كرد و سپس آرام از اتاق خارج شد .بايد اجازه مي داد او در سكوت اتاقش خلوت كند و به چيزهايي كه دوست دارد بينديشد .صداي مجدد زنگ در، باعث شد بسرعت از پلهها پائين برود .خانم سرمدي در را گشوده بود و با اضطراب به پله ها نگاه ميكرد.

- كيه؟

- دانيال پسر پري خانم.يعني اون خبر داره چي شده؟

مهندس سرمدي ابروهايش را گره كرد و همان جا كنار پله ها ايستاد .بهناز خانم در را گشود و دانيال با چهره اي نگران وارد سالن شد .

- سلام، ببخشيد. هميشه بي موقع مزاحم مي شم!

مهندس بسوي او رفت و در حاليكه دستش را دراز ميكرد با احترام گفت:

- خواهش مي كنم، اختيار داريد.

دانيال مضطرب به اطراف نگاه كرد اما از رزا خبري نبود. به همين علت با احتياط پرسيد:

- رزا خانم نيومدن؟

- دانيال خان، لااقل شما بگيد چي شده؟

دانيال نفسي به آسودگي كشيد و با تعارفات مهندس، گوشه مبل خزيد و سعي كرد لحني دلجويانه به خود بگيرد.

- راستش خودم هم نمي دونم، اما مثل اينكه بين اونا مشاجره در گرفته

- فقط مشاجره؟!

دانيال ابروهايش را درهم كشيد:

- رزا خانم چيز ديگهاي گفته؟

بهناز خانم قطرات اشك را از روي صورتش پاك كرد و همراه با بغض غليظي كه سخن گفتن را برايش مشكل ساخته بود، گفت:

- نه، اون هيچ چيزي نمي گه ، درست شده مثل مجسمه!

- راستش رو بخواهيد ، وقتي من رسيدم رزا رفته بود اما رايكا مي گفت هيچ اتفاقي نيفتاده وفقط يه مشاجره بينشون بوجود اومده

- و بنظر شما يه مشاجره و يا برخورد سطحي مي تونه يكي رو اينطور از پا در بياره ؟

- من شرمنده ام آقاي مهندس، ما به بدترين نحو ممكن جواب محبتهاي شما رو داديم .اما رايكا ديگه واقعا پشيمونه .اون همه چي رو بياد آورده و امروز ديدم كه به گذشته شباهت زيادي پيدا كرده!

مهندس روي مبل نشست و از داخل پاكت سيگارش ، كه روي ميز بود، سيگاري بيرون كشيد و با فندك آتش بر آن نهاد و پكي محكم به آن زد.دانيال به دود پخش شده در فضا خيره شد .

- ديگه فايدهاي نداره، شما لطف كنيد پيغام منو به رايكا خان برسونيد .راستش من امروز فهميدم كه بزرگترين خيانت رو در حق دخترم انجام دادم .من زجر و شكنجه دخترم رو مي ديدم! من مي ديدم كه اون روز به روز ضعيفتر و پژمردهتر ميشه اما به خاطر اعتقاد به افكار پوچ خودم اجازه دادم دخترم اينطوري خودش رو قرباني كنه .من بايد زودتر از اينها مانع مي شدم!

بهناز خانم بار ديگر دستمال را به چشمهايش كشيد .

- من بهت گفته بودم، كه اون يه دختر جوون با احساسات آتشينه، ما نبايد به احساسش جواب مثبت مي داديم.....سجاد، من بارها بهت گفتم اما تو گوش ندادي و امروز دخترم اينطور سرخورده و بيمار به خونه برگشته!

مهندس بار ديگر پكي محكم به سيگارش زد و به پشتي مبل تكيه داد .گويا با اين كار سعي در آرام كردن افكارش داشت اما وقتي از اين كار حاصلي نگرفت، با لحني نادم و پشيمان گفت:

- من گفتم اونا با هم نامزد هستن و همديگه رو ميخوان،بيماري رايكا هم به مرور خوب ميشه و اونا مي تونن در كنار هم خوشبخت بشن.....گفتم كاري نكنم كه چند سال بعد دخترم بهم بگه چرا نذاشتم براي عشقش فداكاري كنه و اونو از عشقش دور كردم، اما باور نمي كردم توي اين ميون دخترم تا اين حد صدمه ببينه. دانيال خان، رزا ديگه اون دختر شاداب و با نشاط گذشته نيست .امروز كه اونو ديدم حس كردم سالها پير شده، اصلا نگاهش درهم شكسته و حالت افسرده چشماش آدم رو به وحشت مي ندازه.من اشتباه كردم!اعتراف ميكنم اشتباه جبران ناپذيري رو مرتكب شدم . من به نواي احساسم گوش دادم نه به فرمان عقلم!

دانيال سكوت كرده بود و چيزي براي گفتن نداشت .به آنها حق مي داد .همانقدر كه تا امروز اجازه داده بودند دخترشان بازيچه افكار مسخره و بهم ريخته و اعمال ناشايست رايكا شود باز هم از آنها متشكر بود. اما واقعا نمي توانست اصراري براي بردن دوباره رزا يا لااقل بخشش رايكا داشته باشد، به همين خاطر از روي مبل برخاست و در حاليكه دستش را بسوي مهندس دراز كرده بود، گفت:

- من از شما بخاطر تمام محبتهايي كه در حق خانواده بهنود انجام داديد متشكرم و بايد در فرصتي اجازه بديد كه همه حضورا مزاحم بشيم و از محبتهاي شما تشكر كنيم .راستش من بنا به خواسته رايكا اومده بودم كه از رزا خانم عذرخواهي كنم و بگم رايكا از اعمال و رفتار گذشتهاش نادم و پشيمونه ، اما با شرايط فعلي مي دونم اين حرفها نه تنها مرحمي بر دل زخم ديده شما نمي گذاره بلكه خشم شما رو هم بيشتر مي كنه . پس ترجيح مي دم سكوت كنم .با اينكه مي دونم رايكا نمي تونه بدون اون زندگي كنه . اما باز هم راضي نيستم بيشتر از اين رزاي عزيز رو دچار عذاب كنيم . من شرمنده ام ، واقعا شرمندهام!

دانيال اين را گفت و از سالن خارج شد .مهندس چشمهايش را بست تا كمي آرامش يابد دانيال بسرعت داخل اتومبيلش خزيد . دلش ميخواست به خانه برگردد .دلش هواي روناك را كرده بود كه با دلداري هاي هميشگي اش كمي آرامش كند.سرش درد گرفته بود و چشمهايش ذوق ذوق ميكردند . صداي زنگ موبايل ، اعصابش را بهم ريخت .گوشي را بدون آنكه جواب بدهد، روي صندلي پشتي پرت كرد .صداي زنگ قطع نمي شد و اعصابش را متشنج ساخته بود .ناچار با احتياط دستش را دراز كرد و به زحمت گوشي را برداشت و جواب داد:

- بله.

- الو دانيال

- بذار راحت باشم!

- چي شده؟

- هيچي ، فقط ازت ميخوام راحتم بذاري

- خب بايد بدونم چرا؟

- بعدا، بذار يه فرصت ديگه!

رايكا با سماجت پرسيد:

- پيش رزا رفتي؟

سكوت دانيال طولاني شد اما بالاخره لب به سخن گشود:

- يه روز بهت گفتم عسل رو فراموش كن و امروز ازت ميخوام رزا رو فراموش كني!

- آخه چرا؟

- چون نه اون و نه خانواده اش ديگه حاضر نيستن در مورد تو حرفي بشنون!

صداي لرزان رايكا گويا از فرسنگها دورتر به گوش مي رسيد.

- خودش اينو گفت ؟

- تو مي فهمي چي ميگي رايكا؟اون اونقدر مريضه كه توان حرف زدن نداره .اون ديگه وجود خارجي نداره .اينطور كه پدرش مي گفت شايد ديگه اميدي به بهبوديش نباشه .راستش رو بگو تو با اين دختر چكار كردي؟ چطور تونستي چوب حراج به احساسش بزني؟

- تو دروغ ميگي!

- نه راست ميگم .خودت هم اينو مي دوني ، اما نميخواي باور كني. تو بايد اونو فراموش كني؛ اين حرف من نيست بلكه خواسته خانواده شه! من هيچوقت اونا رو اينطور نديده بودم

- ديگه نميخوام بشنوم !

- باشه منم ديگه تمايلي به حرف زدن ندارم . بهتره بري توي اون دخمه هميشگي و براي عسل اشك بريزي .رايكا از من بشنو، تو لايق همون عسلي!

تماس بين آن دو قطع شد .رايكا بشدت روي ميز كوبيد و از درد به خود پيچيد .

- منو بگو كي رو فرستادم! اين دانيال چي فكر ميكنه؟

و بعد از شدت سر درد، سرش را در ميان دستها فشرد و ناليد:

- رزا، من بدون تو چكار كنم؟

ساعتي همان جا نشست اما اعصابش بدتر بهم ريخت . از جا برخاست و از اتاق خارج شد، به اطراف سرك كشيد، همه جا ياد رزا را در خاطرش زنده ميكرد و بوي عطرش در جاي جاي خانه پيچيده بود .رايكا بسمت اتاق او رفت و با ترديد دستگيره در را پائين كشيد ، نظري به اطراف انداخت .اين اتاق در شش ماه گذشته متعلق به دختري بود كه روح جسم او را به تسخير در آورده بود .اي كاش مي توانست به آنها بفهماند كه او به گذشته بازگشته؛ به روزي كه هنوز عشقي در سينهاش شكوفه نزده بود و امروز وقتي مي انديشيد، مي فهميد كه رزا تنها عشقي بود كه به قلبش راه پيدا كرد ، رزا همه چيزش شده بود!

گامي به داخل اتاق گذاشت؛ قاب عكس او بالاي تختش خودنمايي ميكرد، بسمت قاب رفت و آن را برداشت و از ته دل گريه كرد .از خودش بدش مي آمد ، چطور توانسته بود بهترين روزهاي زندگي اش را در كنار او خراب كند؟ چطور توانسته بود بخاطر دل سنگ عسل، دل ابريشمي او را بيازارد؟ قطرات اشكش روي شيشه قاب عكس چكيد و خطي روي آن كشيد .روي تخت دراز كشيد و قاب عكس را به سينهاش فشرد .دلش ميخواست تا فردا و فرداها بگريد . ديگر نميخواست از اين اتاق خارج شود .اي كاش در اين مدت او را ديده بود، اي كاش در اين مدت.....واي رزا اينهمه مدت در كنارش بود اما او چقدر از او دور بود! صداي خندههاي رزا در گوشش ني لبك مي زد و نگاههاي او آرامش به دلش مي داد .لحن ملايم سخنش سمفوني عشق را برايش مي نواخت .

رايكا تا صبح داخل اتاق ماند و قاب عكس را به سينه فشرد .تصميم داشت تا او نيايد ديگر آن اتاق را ترك نكند ، زيرا در اين اتاق هنوز حضور او حس مي شد و او از دلتنگي نمي مرد .

سه روز بسرعت گذشت .خانم بهنود كه براي سومين روز متوالي نااميد با سيني غذا به آشپزخانه بازگشته بود، با حالتي عصبي از پلهها پائين ررفت .فتاح خان روزنامه اي در دست داشت و تظاهر به خواندن ميكرد .اما تمام توجهش به خاطرات گذشته معطوف بود .صداي شكوفه خانم او را از روياهايش جدا ساخت.

- چكار كنم فتاح؟ بازم در رو باز نكرد!

فتاح خان با حالتي عصبي تكاني خورد:

- يعني چي؟اون ميخواد چي رو ثابت كنه؟

خانم بهنود اشكهايش را با پشت دست پاك كردو

- نمي دونم؛ اما فكر مي كنم سرنوشت با پسرم سر شوخي داره تا ديروز كه عسل توي زندگي اون نقش بازي مبكرد، اون اينجا بود و امروز كه رايكا از فراغ اون اشك مي ريزه، رفته وحاضر نيست برگرده!

فتاح خان با ناراحتي سري جنباند:

- دلم براي اون طفل معصوم خيلي مي سوزه.بارها خودم رو ملامت كردم .شايد اصلا نبايد به دنبالش مي رفتم، رزا براي اينهمه درد خيلي جوون بود!

دانيال و روناك كه تازه از اتاق خارج شده بودند بسمت آنها آمدند.

- امشب هم شام نخورد؟

- نه،اصلا ديگه جوابم رو هم نمي ده

- فكر نمي كنيد بهتره در رو با زور باز كنيم؟ مي ترسم بلايي سر خودش بياره

روناك به صورت خود كوبيد.

- خاك بر سرم دانيال! چي ميگي؟

اين بار فتاح خان به دفاع از او برآمد:

- دانيال بي راه نمي گه خانم، كليد يدكي اتاق كجاست؟

شكوفه خانم بسرعت به آشپزخانه رفت و لحظاتي بعد هر چهار نفر پشت در اتاق رزا ايستاده بودند .دانيال دو ضربه به در نواخت اما صدايي نيامد . نااميد كليد را در قفل چرخاند و در گشوده شد .در اولين نظر، اندام بلند و كشيده رايكا را روي تخت ديد .با گامهايي نامطمئن بسوي او رفت .صورتش چقدر رنگ پريده بنظر مي رسيد و لبهايش خشك شده و به سفيدي مي زد .

- تو داري با كي لج مي كني؟

رايكا بزحمت چشمهايش را گشود .صورت دانيال در مهي غليظ پديدار شد .اما خستهتر از سابق چشم برهم گذاشت .دلش نمي خواست ديگر حتي سخني هم بر لب راند .بي رزا همه چيز برايش تمام شده بود .

- رايكا بلند شو و كمي منطقي عمل كن .تو واقعا همون رايكاي سابقي؟!

رايكا به زحمت لبهاي تبدارش را از هم گشود:

- نه، من ديگه بدون رزا اصلا هويت ندارم

- تو چه موجودي هستي پسر!

رايكا باز هم سكوت كرد و اين بار فتاح خان به سخن در آمد:

- با اعتصاب غذا و زنداني كردن خودت توي اين اتاق كه چيزي درست نميشه .

- پدر، ديگه هيچ چيز برام اهميت نداره.روزي كه بهم گفتي عسل به دردم نميخوره ازت كينه به دل گرفتم، فكر كردم شما بخاطر تعصباتت اين حرفا رو مي زني ، اما امروز ديگه اون احساس سابق رو نسبت به شما ندارم .نمي تونم خودم رو هم ببخشم . من با رزا بد كردم پدر! بد كردم!

- بالاخره بايد چكار كرد؟ با ماتم گرفتن كه چيزي درست نميشه! بلند شو بريم خونه مهندس بلكه بتوني.....

رايكا چشمهايش را گشود .مادر و خواهرش با نگاهش اشكبار، در كنار تخت ايستاده بودند و دانيال گوشه ديوار كز كرده بود . به زحمت از روي تخت برخاست:

- شما هم با من مي آييد؟

چشمهايش برق خاصي داشت و برق نگاهش همه را به وجد آورد.فتاح خان چشمهاي لبريز از احساسش را به پسرش دوخت:

- خوش به حالت كه مي توني تا اين حد عاشق باشي! باشه، منم مي يام بشرطي كه اول غذا بخوري

- نه، وقت براي اين كار زياده!

- پس دوتا ليوان شير داغ بخور تا حداقل جون حرف زدن داشته باشي .

بسرعت از در خارج شد و دقايقي بعد همان رايكاي سابق به همان خوش تيپي و جذابي روبروي آنها ايستاد .

- من آمادهام!

خانم بهنود به دخترش نگاه كرد:

- روناك جون برو بگو بهجت خانم شير داغ كنه

و بعد از آن با لذت به صورت جذاب پسرش نگاه كرد:

- الهي فداي اون چشمهاي قشنگ و قد و هيكل دلربات بشم مادر كه توي دنيا بي نظيري

همه باهم خنديدند . از پلهها سرازير شدند .پائين پلهها بهجت خانم با دو ليوان شير گرم به انتظار ايستاده بود . رايكا بدون اعتراض، ليواني برداشت و لاجرعه سركشيد و لبخندي بر لب راند:

- مي دوني درست حال پسري رو دارم كه ميخواد براي اولين بار به خواستگاري بره .دلم ميخواد برم و ازش بخوام كه شريك زندگيم باشه نه مثل اوندفعه كه قول دادم اونو خوشبخت كنم اما به قولم وفا نكردم . امروز ميخوام صادقانه قول بدم كه اونو خوشبخت كنم؛ خوشبختترين زن دنيا بشرطي كه اونم فراموش كنه در گذشته چه حوادثي رخ داده .من امروز يه رايكاي ديگهام با يه عشق دو آتيشه كه هيچوقت آتيش اين عشق گرمابخش خاموش نمي شه.

- من مطمئنم .

رايكا به پدرش لبخند زد و بسمت در اشاره كرد و گفت:

- پس زودتر بريم كه حسابي دلتنگ گل رز سفيد رنگ زندگيم

بعد بسرعت از سالن خارج شد و به طرف اتومبيلش رفت .

- من رانندگي مي كنم .

فتاح خان با اعتراض گفت:

- اين محاله چون تو هم ديونه اي و عقلت خوب كار نمي كنه و هم از گرسنگي چشمات تار مي بينه! سرمون رو به باد مي دي!

- نگران نباشيد، از شوق ديدن رزا قول مي دم سالم به خونه مهندس سرمدي برسونمتون !

- اميدوارم!

فتاح خان با دو دلي روي صندلي نشست و در يك آن اتومبيل از جا كنده شد .

- خوب به قولت عمل كردي!

صداي قهقهه بلند رايكا او را شوكه كرد.

- يك دقيقه هم يك دقيقهاس؛ ديگر صبر جايز نيست !

فتا خان چشمهايش را روي هم گذاشت و با لبخند گفت:

- فقط گفته باشم اگه منو به كشتن بدي بايد جوابگوي مادرت باشي!

رايكا باز هم خنديد .خيلي زود به ويلاي مهندس رسيدند .رايكا درست مقابل در توقف و به پدرش نگاه كرد .

- چشمهاتون رو باز كنيد، رسيديم

- به اين زودي؟

- پياده شيد كه حسابي دير شده!

- اونا كه منتظر ما نيستن

- بهر حال من ديگه نمي تونم تحمل كنم

فتاح خان بلافاصله از اتومبيل پياده شده و زنگ را فشرد ، مهندس سرمدي از پشت آيفون پرسيد:

- بله

- جناب مهندس عزيز، بهنود هستم، فتاح بهنود!

- بله بفرماييد

فتاح خان در را كاملا گشود و به پسرش اشاره كرد .

- بيا مبارز شروع شد .فقط همين اول بگم مبارزه سختيه، اگه قراره جا بزني ، از همين جا برگرديم

- من قول مي دم پيروز از ميدون خارج بشم

- اما من زياد مطمئن نيستم

- لطفا نفوس بد نزنيد .من براي بدست آوردن رزا هركاري مي كنم .

رايكا به روبرو چشم دوخت .در ساختمان باز شد و مهندس سرمدي از آن بيرون آمد. بعد از مدتها دوباره نگاه محبت آميز او را احساس كرد . خجالت زده و شرمنده بخاطر رفتارهاي نابخردانهاش جلو رفت و گفت:

- سلام جناب مهندس ، امروز اين منم رايكا بهنود واقعي! كسي كه هميشه مديون محبتهاي بي دريغ و صادقانه شما و خانواده محترمتونه .

مهندس با مهرباني او را در آغوش كشيد .گويا حقيقتا او پسرش بود كه مانند گذشته سلامتي اش را بازيافته .فتاح خان با حيرت به رفتار آن دو خيره شد .

- يكي نيست ما رو هم تحويل بگيره!

- باور كن فتاح خان از ديدن رايكاي عزيز با اين حال خوب چنان خوشحالم كه به كلي حواسم پرت شده .واقعا شرمندهام

در همان حال بهناز خانم هم براي خوشامدگويي آمد . هرچند خيلي دلخور بود و ناراحتي در چشمهايش كاملا مشهود بود، اما از مشاهده رايكا با آن حال خوش، حسابي جا خورد وچنان متين و موقر رفتار كرد كه انگار هيچ اتفاقي نيفتاده .

هر چهارنفر روي مبل نشستند .سكوت سنگيني بر سالن حكمفرما بود تا آنكه بالاخره فتاح خان سكوت را شكست .

- ياسي جون تشريف ندارن؟

- نخير رفته خونه خالهاش با دختر خالهاش درس بخونه

فتاح خان بار ديگر با مِن مِن گفت:

- راستش ما براي خواستگاري اومديم ، اما از بس رايكا عجله داشت فراموش كرديم سبد گلي تهيه كنيم

رايكا كه تازه متوجه غفلت خود شده بود با لحني پوزش خواهانه گفت:

- من شرمندهام، اما باور كنيد از شوق ديدار شما سر از پا نمي شناختم!

- خواهش مي كنم پسرم ، تو خودت گلي

- شما هميشه به من لطف داشتيد

بار ديگر سكوت همه جا را گرفت .رايكا با نگاهي التماس آميز به پدرش چشم دوخت و او هم لبخند طنزآلودي بر لب راند:

- اگه اجازه بديد من جوون پا توي سن گذاشته، ميخوام دختر عزيزم رو براي پسرم خواستگاري كنم!راستش اين رايكاي ما دل در گرو دختر شما داده و اومده كه بگه ميخواد دختر شما رو عروس خونه خودش كنه .

- رايكا هميشه براي عزيز بوده و هست اما باور كنيد شرايط روحي رزا اونقدر نامناسبه كه ما اصلا نمي تونيم ذهنمون رو روي موضوعي متمركز كنيم

- اجازه مي ديد من برم ببينمش؟

بهناز خانم چشمهاي نگرانش را به همسرش دوخت و او هم سر به زير به فكر فرو رفت .

- شايد اگه اون ببينه من همه چيز رو بياد آوردم بازم بتونه با من همراه بشه .آقاي مهندس، من به شما قول مي دم ديگه نذارم شبنم اشك توي چشمهاي قشنگ اون بشينه.اجازه بديد اونو ببينم ، بهتون قول مي دم كه.....

رايكا هر چه مي گشت كلمه مناسبي نمي يافت .بنابراين سكوت كرد واجازه داد آنها هم به سخنانش بيشتر بينديشند . بالاخره مهر سكوت آقاي سرمدي شكسته شد و به رايكا كه چشمهاي هراسانش را به او دوخته بود نگاه كرد .

- اون توي اتاقشه ، فقط مواظب باش، چون اصلا حالش خوب نيست .

رايكا بسرعت از جا برخاست و بسمت پلهها رفت اما لحظهاي ايستاد و به پشت سر نگاه كرد .

- تا ابد مديون محبتهاي شما هستم .

مهندس و همسرش مانند هميشه لبخند گرمي به صورتش پاشيدند .رايكا بسرعت از پلهها بالا رفت و چند ضربه به در كوبيد، اما صدايي نشنيد .باز هم آهسته به در زد و گوشش را به آن چسباند، اما هيچ صدايي از داخل اتاق به گوش نمي رسيد .به دو اتاق خالي روبرويش نگاه كرد ، بي گمان همان اتاق متعلق به رزا بود .ناچار دستش را به دستگيره در گرفت و آن را باز كرد .جسمي نحيف روي تخت افتاده بود .لحظه اي تامل كرد ؛ چگونه توانسته بود اين موجود معصوم را تا اين حد آزار دهد؟ لحظهاي از خود بيزار شد .با گامهايي سنگين بسمت تخت رفت .رزا روي تخت پشت به در خوابيده بود .رايكا بسمت او رفت اما او از جا تكان نخورد .آرام گوشه تخت نشست، او چه معصومانه چشمهايش را بسته بود .به خودش بخاطر تمام بي رحمي هايش ناسزا گفت .او حق نداشت با دل شيشهاي اين فرشته معصوم چنين كند .دستش را بلند كرد و بسمت موهاي رزا برد ، اما دستش را در همان نزديكي متوقف ساخت و لحظه اي بعد دستش را بسمت چشمهايش برد و آنها را فشرد .رزا غلتي زد و بسمت او چرخيد .رايكا به صورت ظريف و شكننده او نگاه كرد، چقدر غمگين و تكيده بنظر مي رسيد .از مشاهده او قلبش پاره پاره شد و اشك در چشمهاي طوسي رنگش حلقه زد .رزا آرام چشم گشود و با تعجب به او نگاه كرد .چشمهايش آنقدر خسته و بي رمق بودند كه قلب او را به درد آورد، لحظهاي در همان حالت ماند ، اما يكباره مانند پرستويي سرمازده ، لرزيد، روي تخت نشست و دستش را به پايه تخت گرفت . رايكا ابروهايش را در هم كشيد و با لحني استفهام آميز گفت:

- رزا حال خوبه؟ چرا اينطوري به من نگاه مي كني؟

رزا با وحشت به ستون پائين تخت چسبيد و مانند گنجشكي بي پناه لرزيد .درآن لباس خواب بلند و سفيد رنگ، معصوم تر از هميشه بنظر مي رسيد و چشمهاي پر از دردش به قلب رايكا چنگ مي انداخت .رايكا كمي خود را كنار كشيد و با لحني آرام گفت:

- رزا، رزا جان چرا.....

رزا دستش را جلو برد و با اين كار او را از نزديك شدن بازداشت .رايكا چشمهاي حيرتزدهاش را از هم گشود :

- رزا اين منم رايكا!

رزا ابروهايش را درهم گره كرد و با صدايي كه به گوش ناآشنا مي آمد گفت:

- من، شما رو نمي شناسم!

- رزا منم رايكا

رزا فرياد زد:

- من عسلم!

رايكا زبانش را روي لبهاي تبدارش كشيد اما باز هم بسرعت لبش مانند كويري خشك شد.

- رزا چي ميگي؟

رزا بار ديگر فرياد زد:

- من رزا نيستم، من عسلم!

رايكا يكباره خود را جلو كشيد و دستهاي يخزده و ظريف او را در مسان دستهاي مردانه خود گرفت وسرش را روي سينه فشرد . رزا با وحشت خود را از او جدا ساخت اما رايكا سر و موهاي او را غرق بوسه كرد.

- رزاي من، رزاي كوچولوي من!

رزا با وحشت خود را از آغوش او بيرون كشيد اما بازوهاي رايكا قوي تر بود و اجازه هيچ عكس العملي را به او نمي داد .با تلاش فراوان خود را از دست او رها ساخت و بطرف در اتاق دويد .اما رايكا دوباره او را بسمت خود كشيد.آنقدر بهم نزديك شده بودند كه نفسهاي يكديگر ار حس مي كردند .رايكا دست زير چانه او برد، سرش را بالا آورد و مستقيم به چشمهاي ترسانش نگاه كرد .

- رزا راستش رو بگو، منو نمي شناسي؟ چرا اينطور نگام مي كني، هان؟ زجرم نده، تو رو خدا زجرم نده، بذار باز هم باور كنم كه عاشقم هستي.بذار باور كنم كه يه دختر آسموني ، يه دختر فراتر از همه دخترهاي زميني به من عشق مي ورزه، بذار باور كنم كه دنيا هنوز ادامه داره و عشق هنوز زندهاس! بذار باور كنم كه مي تونم زندگي كنم چون اگه عشق مقدس تو رو از دست بدم مطمئن باش ديگه زندگي ارزشش رو برام از دست مي ده!

قطرات اشك از روي گونه رايكا پايين چكيد و خط عميقي روي صورتش ايجاد كرد. رزا هنوز هراسان و نگران بود .رايكا با صدايي گرفته گفت:

- رزا بذار از عشقت سيراب بشم ، بذار در كنار تو خوشبختي رو با تمام وجودم لمس كنم .

رزا خود را از ميان بازوهاي او بيرون كشيد و دوباره بسمت در دويد .رايكا قدمي بلند برداشت و باز هم او را بطرف خود كشيد .رزا با مشت به سينهاش كوبيد و سعي در گريز داشت .طنين دردآور صداي او رايكا را هم به جنون كشاند:

- من تو رو نمي شناسم،تو،تو..... تو رو خدا بذار برم .من هيچ وقت عاشق تو نبودم .نمي تونم هم باشم .من به يه پسر ديگه علاقه دارم، اسمش.....اسمش.....

اما هرچه فكر كرد نامي به ذهنش نرسيد .از شدت ناراحتي بغض كرد و چانهاش لرزيد .

- نمي دونم اسمش چي بود، اما دوستم داشت و حاضر نبود به خاطر هيچ چشم آبي رنگي از من بگذره! به چشمام نگاه كن.

رايكا چشمهاي نگرانش را به او دوخت .رزا ابروهايش را در هم فشرد و با لحني تكان دهنده پرسيد:

- چشمهاي من چه رنگيه؟

رايكا با صدايي لرزان از بغض گفت:

- سياه، مثل سياهي شب!

رزا عاجزانه نگاه كرد و خود را از ميان دستهاي او بيرون كشيد، گوشه اتاق كز كرد و معصومانه اشك ريخت:

- چرا چشمهاي من آبي نيست؟

- چشمهاي تو با همين رنگ قشنگه.

رزا فرياد زد:

- اما من دوست داشتم چشمهام آبي باشه، مثل چشمهاي.....

بدون آنكه جمله خود را به پايان برساند، از جا برخاست و بار ديگر روبروي رايكا ايستاد و با حالت تضرع گفت:

- اما چشمهاي من آبيه، تو اشتباه مي كني .تو رو خدا بگو كه چشمهاي من آبيه!

رايكا اشك ريخت و با دست ، گونههايش را پاك كرد:

- اما چشمهاي تو از همه چشمهاي آبي قشنگتره.چشمهاي سياه تو آدم رو ياد سياهي بي انتهاي شب ميندازه، وقتي كه نياز به يه آرامش بي انتها داره!

رزا بازهم روي زمين نشست ، صورتش را در ميان دستهاي فشرد و هق هق گريهاش بلند شد .

- پس چرا اون منو، دوست نداشت؟ پس چرا هيچوقت عشق منو باور نكرد؟

رايكا آرام زمزمه كرد:

- اون لياقت عشق پاك تو رو نداشته!

رزا سربلند كرد و به او نگريست.

- چكار كنم كه عاشقم بشه ؟

رايكا كنار او روي زمين زانو زد، دستش را روي گونههاي تبدار و پرحرارتش كشيد و آرام زمزمه كرد:

- اون عاشق توئه، هميشه عاشقت بوده!

اشك روي لب رزا نشست و او شوري آن را احساس كرد .رايكا با نوك انگشت، اشك را از روي صورت او زدود و ادامه داد:

- تو بايد باور كني من هميشه عاشق تو بودم رزا.

رزا ناليد:

- من عسلم!

و بعد از جا پريد .رايكا هم از برخاست و سيلي محكمي به صورت او نواخت.

- تو هيچوقت نبايد خودت رو با عسل يكي كني، مي فهمي؟ تو،تو نمي توني مثل اون باشي.اون.....

رزا بسمت در دويد و رايكا هم به دنبالش روان شد ، او را در آغوش كشيد و موهايش را غرق بوسه كرد .

- رزا، دوستم داشته باش، اين بار من هستم كه براي قطرهاي محبت اصرار مي كنم! هيچوقت نخواه مثل عسل باشي، عسل مرد! توي دل من مرده ، مطمئن باش! الان توي اين دل زخم خورده من فقط نام يه نفر جا داره؛ اون رزاست! پس رزاي من باش، بذار در كنارت حس كنم كه زندهام، بذار باور كنم كه هنوز عاشقم، بذار باور كنم كه امكان نداره اون چشمهاي سياه و رويايي و افسونگر مالكي جز من داشته باشه .رز خوشبوي من، چشمهات رو به چشهام بدوز و بذار توي ان سياهي شب غرق بشم .بذار باور كنم كه قادر به پرواز در آسمون سياه رنگ چشمهات هستم و مي تونم بين ستارههاي شب چشمات، آرزوهام رو نقاشي كنم!

رزا چشمهاي تبدار و پرترديدش را به چشمهاي خاكستري رايكا دوخت .رايكا سكوت كرد و به او فرصت داد تا باور هاي از دست رفتهاش را در عمق نگاه سوزنده او بيابد . رزا در آغوش رايكا آرامش گرفت .

پايان

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتاب های بوک مارکت

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرویدوتبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قيمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غير مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم ازعشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط براي یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com